
بقلم
شيرين سعادتي
بأطلع عشق
جنايتي

کمی درباره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.
شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.
آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir
کانال تلگرام سایت : @Roman4u

جنایت با طعم عشق
شیرین سعادتی
طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو
آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR
کانال تلگرام : @Roman4u
تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

جنایت با طعم عشق

شیرین سعادتی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

جنایت با طعم عشق

جنایت با طعم عشق

باسمه تعالی

به نام خالق قلب ها ...

مرحم و تسکین دهنده ی درد ها ...

روبه روی آینه اتاقم ایستاده بودم و با ذوق دستم رو بین موهای رنگ شده ام میکشیدم..

امروز صبح مادرم بالاخره بهم اجازه داد که موهام رو رنگ کنم.

اونم نه یه رنگ معمولی، یه رنگ خاص...رنگی که به چشمهام میخورد..ترکیبی از خاکستری و نقره ای.

موهام تا کمرم بود و مشکی رنگ بود..

هیکل ظریف و قد نسبتا بلندی داشتم که همه این ها از مادرم بهم رسیده بود.

مادرم واقعا زن زیبایی بود، حتی الان هم هست.

اما چشمهام به پدرم رفته بود..این رو از عکسهاییکه ازش داشتم فهمیده بودم...

تاحالا از نزدیک ندیده بودمش..هیچی ازش نمیدونم..

حتی یک بار هم تو آغوششنرفتم..حتی نمیدونم زنده است یا...؟

نمیدونستم چرا نیست،مادرمم در این باره هیچوقت حرف نزد..

تو بچگی وقتی ازش میپرسیدم که چرا من بابا ندارم؟ یا اینکه کجاست؟

wWw.Roman4u.iR

جوابی بهم نمیداد و با بازی های کودکانه حواسم رو پرت میکرد.
ولی کم کم که بزرگ شدم و با درک نگرانیه تو چشمهاش فهمیدم که هیچوقت نباید در این باره سوال کنم.
از پدرم فقط چندتا عکس دارم که هر وقت دلتنگش میشم ، تو ب*غ*لم میگیرمشو اشک میریزم و دردودل میکنم.
پدرم مرد جذابی بود...بیشترین جذابیتش هم تو چشمهاش بود که به یادگار برای من گذاشته بود.
مامان:ریمـــــا...دخترم،بیا ناهار حاضره.
با شنیدن صدای مادرم که اسمم رو صدا زد لبخندی نشست روی ل*ب*م..
اسمم رو دوست داشتم چون انتخاب مادرم بود..
میگفت تو یادگار پدرتی و حتی اسمت رو هم از روی اسم اون انتخاب کردم.
اسم پدرم امیر بود..امیر پاک دل!
نگاه از آینه گرفتم و از اتاق زدم بیرون..
به آشپزخونه رفتم..مامان داشت میز رو میچید..
لبخندی زدم:جونم مامانیه خودم با این دستپخت ریما کُشِت...
مامان:نمک نریز دختر،دور از جونت..بشین.
نشستم کنارش و مشغول شدیم..

گفتم:میگم مامان..من رفتم بیرون میخوای چکار کنی؟..نمیخوام تنها بمونی خونه.

مامان:نمیخواد به این فکر کنی..فقط مواظب خودت باش..ولی ای کاش قرارتون رو شب نمیذاشتین..می اومدین همینجا.

هنوز نرفته بودم همه وجودش رو استرس گرفته، اووف...

نرم گفتم:مامان تو رو خدا نگران نباش،چیزی نمیشه..من بزرگ شدم ها..حواسم هست..فقط یه دورهمیه.

مامان:باشه...

دیگه چیزی در این باره نگفتیم و کمیاز این در و اون در حرف زدیم..

حیف فامیلی نداشتیم که مامان کنارشون سرگرم باشه..

از زمانی که یادم میاد فقط من بودم و مامان.

ازش تشکر کردم و بلند شدم..

به اتاقم رفتم..در رو که بستم صدای زنگ گوشیم رو شنیدم..

تند به طرفش رفتم و به صفحه اش نگاه کردم...دلنواز بود.

سریع جواب دادم:سلام.

دلنواز:سلام ریما خوبی؟..سر قرار هستی؟

خندیدم:چقدرهولی دختر..خب معلومه که هستم..مگه قرار بوده بهم بخوره؟

دلنواز:چه میدونم،گفتم شاید بازم نگرانی های مادرت نظرت رو عوض کنه.

wWw.Roman4u.iR

نشستم روی تختم:نه،امشب فرق میکنه ها..الکی نیست که راحت ازش بگذریم.

دلنواز:اووه..بله درسته،مناسبتش کم مهم نیست خانوم خانوما.

خندیدم:خیلی خب حالا..حرفت همین بود؟

دلنواز:آره والا..ترسیدم پشیمون بشی..پس همون کافی شاپی که گفتیم..میبینمت.

گفتم:باشه..پس فعلا خداحافظ.

دلنواز:خداحافظ.

قطع کردیم..نفسم رو آه مانند دادم بیرون و از پنجره به بیرون زل زدم..

امروز دوم مهر ماه بود،روز تولدم...تولد۱۸سالگیم..

قرار بود با دوستام برای اولین بار بیرون بریم و یه جشن کوچولو بگیریم..

حس میکردم ذوقم مثل یه پروانه کوچیک تو دلم داره پر پر میزنه.

راضی کردن مادرم یکم سخت بود،چون تا قبل از این زیاد از خونه بیرون نمیرفتم..

نه من نه مادرم..اینم بر میگشت به حساسیت زیاد مادرم که نمیدونستم علتش چیه.

همیشه تو چشمهای مادرم یه ترس،یه نگرانی خاص بود که من بعداز مطرح کردن موضوع این جشن تولد کوچیک..

برای اولین بارترسش رو پس زد...تا دل من نشکنه.

عاشقش بودم...تنها داراییم بود..تنها تکیه گاهم..

خیلی برام مهم و باارزش بود، برای همین روی حرفش حرف نمیزدم.
ساعت۶:۲۵ بعداز ظهرکه شد، بلند شدم تا لباس بپوشم..یه مانتو پاییزه مشکی،یه جین مشکی و یه شالقرمز برداشتم.
موهای بلندم رو محکم پشت سرم بستم و یکم ازجلوشون رو کنار پیشونیم گذاشتم..
چقدر اصرار کردم که مامان اجازه بده رنگ کنم..میگفت نه سنت کمه،ولی حالا که داشت هجده سالم میشد قبول کرد.
اَبروهای مشکیه صافم رو خیلی دوست داشتم،دخترونه بودن..
تو چشمهای خاکستری رنگمسرمه کشیدم و یکم هم رژ لب قرمز زدم.
لباسهام رو پوشیدم و آخرین نگاه رو تو آینه به خودم انداختم...لبخند زیبایی زدم..البته میگفتن که زیباست!
مادرم هروقت که میخندیدم محوم میشد و این نگاهش باعث میشد ساکت بشم..
میگفت از خدا ممنونم که دختری به زیباییه تو بهم داده..
اینکه در عین حال که خیلی شبیه پدرتی،ناز دخترونه ای هم تو وجودته.
کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون که مامان روبه روم قرار گرفت..
مامان:ریما..لطفا خیلی خیلی مراقب خودت باش..سعی کن زود برگردی.
سریع گونه اش رو ب*و*سیدم:چشم چشم،قول میدم نه و نیم،ده خونه باشم.
به طرف در رفتم و کفشهام رو پوشیدم...
مامان:ریما.

wWw.Roman4u.iR

برگشتم طرفش:جانم.

لبخند لرزونی زد:تولدت مبارک دخترم.

خندیدم:ممنون مامانی.

دویدم تو حیاط..بعد هم از در زدم بیرون..

سریع یه تاکسی گرفتم به مقصد کافی شاپی که دلنواز گفته بود...بیست دقیقه ای رسیدم..کرایه رو دادم و پیاده شدم.

وارد کافی شاپ شدم..چشم گردوندم تا دلنواز و دخترا رو ببینم...که در آخر گوشه ی سالن دیدمشون..توی یه جای دنج نشسته بودن...با خنده به طرفشون رفتم..

دلنواز:به به...عروس مجلس بالاخره رسید.

با خنده زدم به شونه اش:ساکت شو دیوانه عروس چیه؟

رکسانا:خوبی ریما؟..ولش کن این حرف زیاد میزنه.

سوگند:آره..راستی سلام خوشگله!

خندیدم و سلام دادم و باهاشون احوال پرسی کردم..

دلنواز و رکسانا و سوگند تنها دوستام بودن که تو دبیرستان باهاشون آشنا شده بودم..

البته دلنواز تو دوران راهنمایی هم کنارم بود.

با دلنواز صمیمیتم بیشتر بود و این باعث شده بود که محرم اسرارم باشه..در واقع چیزی از هم پنهون نداشتیم.

دختر مهربون و شوخی بود با هیکل تو پُر و موهای خرمایی و لبای همیشه سرخ..

نمیدونم چرا ولی هروقت نگاهش میکردم یاد گلبرگ های سرخ می افتادم..و این شده بود لقبش.

رکسانا دختر سفید پوستی بود با چشمای آبی روشن..سفیدیه زیاد پوستش جوری بود که دلنواز بهش میگفت شیربرنج!

سوگند هم یه دختر چشم و اَبرو مشکی..یه دختر که نماد دخترای اصیل ایرانی بود...

همینطور خیره خیره نگاهشون میکردم و تو فکرم توصیفشون میکردم که در آخر نگاهم روی سوگند مونده بود...

رکسانا:ای بابا دختر..صدبار گفتم خشکت نزنه،اینجور فکر میکنم یه عروسک اینجا نشسته.

یهو به خودم اومدم با تعجب گفتم:با منی؟

سوگند:بله..آخه غیر تو کی اینجا شبیه باربی هاست؟

دلنواز:من!

با این حرفش ما سه تا پق زدیم زیر خنده...

دلنواز:کوفت!

گفتم:نه عزیزم من که گفته بودم..تو شبیه گل سرخی.

سوگند:اووف..پس ماها چی؟

دستمو زدم به چونه ام:د همین دیگه..داشتم با خودم فکر میکردم که کم خوشگل نیستیم ها.

wWw.Roman4u.iR

رکسانا پشت چشمی نازک کرد:فعلا که تا تو هستی..کسی ما رو نمیبینه.

سوگند شیطون شد:راست میگه...دختر خاکستری!

خندم گرفت..اینم لقب من بود که بهم داده بودن..

بحث رو عوض کردم:راستی دلنواز ، صدرا کجاست؟..مگه نمیاد؟

دلنواز:چرا میاد ولی دیر کرده..حتما تو راهه.

سرمو تکون دادم:اوهوم.

یهو دلنواز دستشو برد طرف موهام:وای ببینم؟..بالاخره کار خودت رو کردی؟

نیشم رو براش باز کردم:اجازه داد.

دلنواز:ای کلک..

گرم صحبت شدیم..از کار و درس و مشغله ها گفتیم..دخترا میگفتن که میخوان برن دانشگاه..

ولی من..فکر نمیکنم برم..هزینه داشت و ما هم یه جا بند نمیشدیم..

مادرم زمزمه هایی از اسباب کشی کرده بود...احتمالا من هم میرفتم سرکار..میخواستم کمک حالش باشم.

بین صحبتهامون چشمم به در کافی شاپ خورد..صدرا بود،بالاخره رسید...

زدم به دلنواز:دلی...اومد.

دلنواز به در ورودی نگاه کرد:ای جانم..خوش اومد.

لبخند عمیقی نشست روی ل*ب*م..صدرا نامزد دلنوازبود..خیلی همو دوست داشتن..میتونستم عشق بینشون رو حس کنم.

هردوشون شوخ و شیطون بودن..و این شیطنت های صدرا بود که کار دست دلنواز داد.

خیلی خوب از هم دل برده بودن..صدرا یه سروان بود و من از اینکه جفت دوستم یه آدم درسته خوشحال بودم.

صدرا بهمون رسید منتهی نه تنها..!..یه پسر جوان هم کنارش بود..

صدرا:سلام سلام به همگی...خوش اومدم!

همه با خنده گفتیم:خوش اومدی.

دلنواز:چرا دیر کردی؟

صدرا:ترافیک بود عزیزم..و همچنین چون رفته بودم..

به پسره اشاره کرد:دنبال ایشون.

رکسانا:خب..معرفی نمیکنید؟

صدرا:البته..ایشون.راتین رادفرهست،دوست بنده.

راتین بدون لبخند خیلی عادی گفت:خوشبختم.

همه جوابش رو دادن،به من که نگاه کرد یک لحظه حس کردم قل*ب*م سقوط کرد و گُر گرفتم..!

فقط تونستم سرمو براش تکون بدم.

صدرا و دوستش راتین نشستن کنارمون..

نفسمو آروم فوت کردم بیرون تا تپش قل*ب*م عادی بشه...نمیدونم چم شد یهو..!

زیر چشمی نگاهشون کردم..

wWw.Roman4u.iR

صدرا یه پسر چشم و مو مشکی که از نظر من همون اصیل ایرانیهبود با یه هیکل عادی..چشمهاش جذابیت خاصی داشت که شیطنت توش موج میزد...

واما آقا راتین...یه پسر مو قهوه ایه خوشرنگ با چشمهای قهوه ای...ته ریش بوری هم داشت و یه هیکل که....

اووووف چته ریما؟...به خودت بیا..اه چکار کنم خب خیلی محشره..از اون سیکس پگ دار هاس که....

یهو با نگاهش حرف تو ذهنم ماسید!..به خودم اومدم و سریع به میز زل زدم..!خاک بر سرم شد..!

صدرا:خب خب بهتر نیست بریم سر همون علتی که اینجا جمع شدیم؟

دلنواز با شیطنت گفت:درسته..الان برمیگردم.

بلند شد و رفت..خندم رو کنترل کردم..میدونستم منظورشون چیه...

صدرا:خب خانوم پاک دل..چی شد که مادر اجازه داد بیای بیرون؟

ای...ای...ای خدا!...هوووف حرصم گرفته بود..اخه بشر اینم حرف بود که زدی؟..جلوی این مهمانه غریبه؟...بی ملاحظه!

با حرصی که تو چشمهام بود به صدرا نگاه کردم:چرا اجازه نده؟..میبینی که داره هجده سالم میشه..پس خیلی از قانون هاش برداشته میشن.

صدرا که انگار ضایع شده بود:ام..اره..راست میگی.

همین لحظه دلنواز کیک به دست بهمون ملحق شد..

دلنواز:بفرمایید..اینم از کیک امشب.

سوگند:ای ول کیک!

رکسانا:اینجا اهنگ تولد بخونیم!؟

با این حرفش که خیلی بامزه گفتش خندمون گرفت که من سریع گفتم:نه نه...لازم نیست.

رو کردم به دلنواز:گذاشته بودیش اینجا؟

دلنواز:آره..دادم برامون نگهش دارن که به وقتش بیارمش...

صدرا:یالا یالا شمع ها رو فوت کن..من گرسنمه.

خندیدم و به کیک زل زدم..یه کیک دو رنگ سفید و آبی روشن بود با هجده تا شمع کوچولو روش...

زیر میز دستهامو حلقه کردم...خدایا میخوام زیر سایه تو یه سال دیگه از عمرم رو بگذرونم..پس خودت هوام رو داشته باش...

با یه حرکت شمع ها رو فوت کردم که دخترا با ذوق وسروصدا دست زدن که همه سرها به طرفمون چرخید!

خندیدم..برق خوشحالی تو چشمام رو خودمم حس میکردم..برای اولین بار بود که یه جشن تولد درست حسابی داشتم.

با حس سنگینیه نگاهی سرمو دادم بالا که متوجه شدم صاحب نگاه،راتینه...!

باز قل*ب*م رفت رو دور تند..نگاهم رو ازش گرفتم...خیلی ساکت و مرموز بود.

خیلی هم نگاهم میکرد که متاسفانه این نگاهاش منو داغ میکرد..!

wWw.Roman4u.iR

کیک رو بریدیم و تقسیم کردیم و مشغول خوردن شدیم..و.من باقیش رو می بردم خونه برای مامان...

سوگند:خب حالا نوبت کادو هاست!

با این حرفش دست دخترا به طرف کیف هاشون رفت!

گفتم:ای بابا...بیخیال شین..من تا اینجاشو دوست داشتما.

دلنواز:حرف اضافه نباشه..هرکی هدیه رو پس بزنه الاغه!

رکسانا:میدونی که؟..یه حدیثه..

خندم گرفت:آره.

بفرما...الاغمونم کردن که حرف نزنیم!

سوگند یهساعت اسپرت..رکسانا یه دستبند ظریف سفید و دلنواز یه گوی خاکستری رنگ که منو یاد چیزهای جادویی می انداخت هدیه داد..

از همه اشون تشکر کردم..

صدرا:عه..مال من چی؟

منتظر نگاهش کردم که بعداز کلی حس گرفتن چرخید عقب..

بعداز چند لحظه یهو برگشت طرفم و یه عروسک استخوانی به شکل مترسک گرفت طرفم..!

فشارش داد که یه صدای ترسناک داد..یه چیزی شبیه خنده شیطانی..

سیخ نشستم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم که دخترا با دیدن قیافه ام زدن بلند زیر خنده...

صدرا:ای بابا...چیه؟...دوستش نداری؟

خودمو جمع و جور کردم:ببینم قراره به دلنوازم از این چیزا هدیه بدی؟

دلنواز با عشوه گفت:نخیر عزیزم..زیر برلیان حساب نیست.

صدرا:یا پنج تن!!!...من پول ندارم!!

با این حرفش باز شلیک خندهامون به هوا رفت...

راتین:ریما خانوم...امیدوارم دوستش داشته باشید..

با شنیدن صداش بازم همون تپش قلب و همون حس عجیب خودشو نشون داد...

بعد همه این مدت این اولین جمله اش بود که بعد از کلمه خوشبختم به زبون اورده بود!..

دخترا و صدرا ساکت شده بودن و نگاهمون میکردن..

به دستش نگاه کردم..یه گردنبند بود..به شکل ریسه!..عجیب غریب بود و ساده..

ابدا دخترونه نبود..هیچ چیز خاصی هم نداشت..

فقط به شکل جالبی به هم پیچیده بود ورنگ قهوه ای سوخته ایداشت..

خاص بودنش دلم رو برد...ازش گرفتم..

لبخند خجولی زدم:ممنونم.

هیچی نگفت و فقط سرشو تکون داد...

ساعت حدودا نه بود که بلند شدم:بچه ها من دیگه برم..بهش قول دادم زود برگردم...

سوگند:ای...حیف شد...میتونستیم بریم شهربازی!

با دلسوزی گفتم:نه آجی جونم..تا الان هم مطمئنا خیلی نگران شده..بهتره برم..

رکسانا زد به سوگند:راست میگه دیگه گیر نده..برو دوستم..بازم تولدت مبارک.

همه اشون رو ب*و*سیدم:ممنون...ممنونم از همتون..شبه عالی بود..خیلی خوش گذشت.

صدرا:البته..و همه اش بخاطر وجود من بود!

زدیم زیر خنده...

دلنواز:خودپرست!

خندیدم:شما که دیر اومدی جناب..

نذاشتم چیزی بگه و چرخیدم طرف دوستش:از آشناییتون خوشحال شدم و ممنون که توی جمعمون بودین.

راتین بدون جواب به حرفم صریح گفت:من میرسونمتون..!

چند لحظه متعجب نگاهش کردم..!

بعد به حرف اومدم:نه..نیازی نیست..زحمتتون نمیدم.

دلنواز:درسته..ما هم که داریم برمیگردیم..منو و صدرا میرسونیمش.

این شد که از هم خداحافظی گرفتیم و از کافی شاپ زدیم بیرون..

رکسانا و سوگند هرکدوم به طرفی رفتن و من دیدم که راتین سوار ماشینش شد...

دلنواز:چه زود میخ شدی..مثل خودش!

برگشتم طرفش:چی میگی بابا؟

دلنواز:حقیقت!

گفتم:رفتاراش عجیبه..

و نشستم تو ماشین...دلنوازم ادامه اش نداد و نشست جلو کنار صدرا...

جلوی در خونه امون که نگه داشت گفتم:ممنون صدرا...زحمتت شد..

صدرا:به قول دوستات تعارف نکن دختر خاکستری..برو ببینم.

خندیدم:شبتون بخیر.

صدرا:شب بخیر.

دلنواز:شب بخیر.

پیاده شدم و زنگ رو زدم...

مامان در رو که باز کرد براشون دست تکون دادم که اوناهم با دست

خداحافظی گرفتن و صدرا گاز داد به ماشین...

وارد هال شدم:مامانی..کجایی؟

مامان:جانم دخترم...اینجام..خوش گذشت؟

گونه اش رو ب*و*سیدم:آره خیلی نرجس جونم...حوصله ات سر رفت؟

مامان:نه تلویزیون دیدم..خونه رو تمیز کردم.

به طرف اتاقم راه افتادم:اووه...بازم موندی سر پا..

وارد اتاقم شدم و لباسهام رو عوض کردم..

هدیه های دخترا رو گذاشتم سر جاهاشون،گوی دلنواز رو هم روی عسلی

تختم...گردنبند روتو مشتم گرفتم..

خودمو پرت کردم رو تختم..آخیششش..

wWw.Roman4u.iR

دستمو باز کردم و بهش نگاه کردم...با یاد آوری کسی که بهم داده بودش دوباره داغ کردم..

آروم زدم به گونه ام..بسه ریما..بسه دختر..چته تو..با فکرش تند تند داغ میکنی..

اما دست خودم نبود..

تو یه تصمیم آنی گردنبند رو انداختم گردنم...

اسمش رو میذارم "خاص" چون واقعاهم خاص بود و عجیب..

مثلاهدا کننده اش..!

***

گوشی رو تو دستم جا به جا کردم:تا یه ربع دیگه اونجام

دلنواز:پس منتظرتم.

گفتم:باشه..میبینمت.

قطع کردم..

سه روز از تولدم گذشته بود..

امروز با دلنواز تو کتابخونه قرار داشتم...

میخواستم برم ببینم میتونم اونجا یه کار پیدا کنم یا نه...

وقتی به مادرم موضوع کار رو گفتم،عصبانی شد..داد زد..گریه کرد!

و من مبهوت نگاهش کردم...نفهمیدم چشه،ولی تو یه حرکت جلو پاش زانو زدم و گفتم هرچی تو بگی.

گفته بودی میریم..این هم معلوم نیست که قبولم میکنن یا نه...فقط یه امتحانه...تو بخوای از اینجا بریم ولش میکنم.

و با هزار زور منت کشی و ب*و*سه آرومش کردم..مثل قبل،هزار باره قول دادم مواظب خودم باشم و اتفاقی نیوفته.

این نگرانی هاش..حساسیتش کلافه ام میکردم...خدا کنه خوب شه...

سریع لباس پوشیدم و رفتم بیرون که باز مامان با چهره نگرانش جلوم ایستاد...

سرمو کج کردم و زل زدم بهش..

گفتم:مامانم..قربونت برم..حواسم به خودم هست..باور کن.

مامان:میدونم..تو حواست هست..ولی بقیه حواسشون نیست!

منظورشو نفهمیدم..بقیه کی ان؟...اه..

فکرم داشت مشغول میشد و من نباید میذاشتم.

شونه اش رو نوازش کردم:زود بر میگردم،خداحافظ.

مامان:به سلامت مامان.

از در حیاط زدم بیرون و راه افتادم...کتابخونه زیاد دور نبود..میخواستم پیاده برم..

با یه تیپ خیلی ساده که جلب توجه هم نمیکرد..

سر به زیر راه می رفتم و به مادرم فکر میکردم...

ما دوتا با حساب پس اندازی که مامان تو دوران بچگیه من با کار کردن درست کرده بود،خرجمون رو در می اوردیم.

wWw.Roman4u.iR

ما هر سال از یه شهر به شهر دیوه میرفتیم و مدتی رو تو خونه کرایه ای زندگی میکردیم.

الان هم در کمال تعجب دو سه سالی میشد که تو تهران بودیم..

مامان هرجا که میتونست..آرایشگاه..خیاطی..فروشگاه ها اگه کار گیرش می اومد،مشغول میشد.

به یاد قدیم لبخند زده بود و تعریف کرده بود که دانشگاه رفته و حساب داری خونده...و در آخر تو شرکتی که پدرم کار میکرده مشغول کار شده و اونجا باهم اشنا میشن...که عشق میاد و خودشو نشون میده و...

تا همینجا گفته بود و تمام...بقیه ی ماجرا انگار طلسم شده بود و ناگفته مونده بود..

ولی این وسط،این همه ترس تو نگاهش برام سوال بود که من هربار به پای اینکه یه زن تنها بوده و باید بچه اش رو تو راه درست،با این همه خطر و مشکل بزرگ کنهمیذاشتم.

سر به زیر و قدم زنون داشتم دوباره خودم رو راضی میکردم که علت این گیر دادن هاش بخاطر این چیز هاست که...

یهو یه ون مشکی رنگ،سمت چپم زد رو ترمز!!...هول کرده به خودم اومدم و با تعجب نگاهش کردم...

یه مرد هیکلی با قیافه خشنی ازش پیاده شد..

خیابون خلوت بود و میشد گفت جز من و اون کسی نبود!...

مرده سرش چرخید طرفم..

با دیدن اخم وحشتناکش و صورتش که رد بریدگی روش بود تنم لرزید...چه خبره!؟

مرده در سکوت به طرفم اومد..ایستاد رو به روم و زل زد تو صورتم..

ترسیده گفتم:ش..شما؟

بدون اینکه جوابم رو بده..نیشخندی زد و تو یه حرکت شونه هام رو گرفت و کشیدم طرف ماشین..!

با یه جیغ کوتاه به خودم اومدم...داشتن به زور میبردنم..تو روز روشن و آدم ربائی!!؟...خدایاااااا..!!

جیغ زدم و تقلا کردم:هـــی داری چکـــارمیکنی؟..ولـــم کـــــن !!...گفتـــم ولـــــم کـــــن..

مرد:خفه شو..دهنت رو ببند و راه بیا.

یه مرد دیگه در حالی اطراف رو نگاه میکرد در ماشین رو باز کرد..

اونی که منو گرفته بود هولم داد تو ماشین،کوبیده شدم به صندلی..

بغضم خودش رو نشون داد:دارین چکـــــار میـکنیـــن...منـــــو کجـــا میبـــــرین؟؟

مرده نشست کنارم و هولم داد اونطرف تر که سرم خورد به شیشه..یک لحظه گیج شدم.

مرد:صداتو ببر..جلب توجه نکن چون برای خودت بد میشه.

در ماشین که بسته شد،نفر سوم که پشت فرمون بود گاز داد به ماشین...با سرعت میروند..

wWw.Roman4u.iR

به گریه افتادم ولی بازم داد میزدم:اشغـــالا...ولم کنیـــد..ماشینـــو نگه دار..

مرد:مگه نگفتم خفه شو؟...صداتو ببُر کر شدم.

جیغ زدم:خودت خفـــه شو مرتیـــکه!!

شروع کردم چنگ انداختن بهش:منـــو کجا میبریـــن...اصلا شماها کی هستیـــن؟

مرده محکم دستهامو گرفت...دردم اومد..

مرد:به موقعه اش میفهمی خرگوش کوچولو.

تو یه حرکت با دست بی جونم زدم تو صورتش که حرصش گرفت...

سریع با یه چنگ تو صورتم جوابم رو داد...جیغ بلندی زدم...صورتم می سوخت..

اشکهام گلوله گلوله میریختن..

افتاده بودیم تو جاده..باید یه کاری میکردم وگرنه کلاهم پس معرکه بود...

با حرص،خشم مشت میکوبیدم تو سینه ی غولی که کنارم نشسته بود و با جیغ فحششون میدادم..

اونی که جلو کنار راننده نشسته بود با بداخلاقی گفت:اه...خفه اش کن دیگه..سرمو برد.

ولی من ادامه میدادم که مرد جفتیم تو یه حرکت از تو جیب شلوارش چیزی در اورد!..

دکمه اش رو زد که با دیدن تیزیه چاقو خشکم زد و لال شدم..!

چاقو رو گذاشت زیر گلوم:حالا بهتر شد..باید از اول اینکارو میکردم..حالا بی سروصدا بشین.

و منی که دستهام رو هوا مونده بود و سرم بی حرکت رو به بالا بود رو هول داد...خوردم به در..

بی صدا باریدم..!

بیرون رو نگاه کردم...کویر بود...خدایا..دارم میرم کجا؟...چی قراره به سرم بیاد؟...

یهو افتادم به یاد دلنواز..گریه ام شدت گرفت...اون منتظرم بود...

نکنه به مامان بگه و اونم.....نه خدا...خواهش میکنم کمکم کن...

صدای راننده رو شنیدم:چه خبر شده؟

جفتیش:جلومون رو گرفتن...نکنه...!؟

مردی که نشسته بود کنارم کوبید به صندلی جلوییش:لعنتی!

راننده:اون اومده..نمیذاره!

از حرفهاشون سر در نمی اوردم..

منظورشون چیه؟..کی اومده؟...آروم از بین صندلی ها سرک کشیدم..

یه ماشین مشکی رنگ بود که.....

با دیدن دوتا ماشین پلیس پشت سرش چشمهام از تعجب گرد شد...

وای...خدایا..!!.پلیسه!..پلیس اومده...ممنونم ای خدا..ممنونم...

راننده:حالا باید چکار کنیم؟

جفتیه راننده داد زد:اگه دست خالی بریم میکشتمون!

wWw.Roman4u.iR

با بی قراری نگاهشون میکردم که ببینم چی میشه...نمیتونن در برن..میتونستن!؟...سه تا ماشین به ردیف جلوشون بود..

تو یک لحظه چشمم خورد به ماشین مشکی روبه رومون..یه مرد ازش پیاده شد...

فقط تیشرت سبز و کت قهوه ایش رو دیدم و کُلتی که دستش بود!

سرمو خم کردم که صورتش رو ببینم که مردی که جفتم نشسته بود..

با حرص و سرعت در طرف من رو باز کرد و هولم داد پایین...!

از ون پرت شدم پایین که گونه چپم سابیده شد به آسفالت..

از درد به خودم پیچیدم که در ون بسته شد...

راننده اش دنده عقب گرفت و با سرعت ازمون دور شدن..

با درد چشمهام رو باز کردم..دود لاستیکها هنوز تو هوا بود و من تار میدیدم...

سعی کردم بلند بشم که دیدم دوتا پا داره به طرفم میاد..تند و با عجله!!

نشستم سر جام..سرمو دادم بالا که با دیدن اون شخص که حالا کنارم زانو زده بود بهت زده شدم..!!

اون...اون اینجا چکار میکنه؟..اصلحه دستش بود!..اون.....واااای...

لب برچیدم و با نگرانی زل زدم تو صورتش...

راتین:حالت خوبه؟

بغض کرده ، به زور و ناموزونسرمو تکون دادم...

راتین:بیا...بلند شو بریم تو ماشین.

بی حرف و شوک زده سعی کردم بلند شم...

روی پاهای لرزونم که ایستادم راتین به طرف ماشین هدایتم کرد...

راتین:به نیرو ها بگو برگردن...تمام شد.

اون شخصی که این رو بهش گفته بود احترام نظامی داد:بله قربان!

راتین در ماشین رو باز کرد و من نشستم...مغمول و ترسیده...

راتین پشت رول نشست...هنوز اشکهام دونه دونه می اومدن پایین..صورتم خیس بود...

دستمالی به طرفم گرفت...

نگاهش کردم،سنگین..

چشمهاشو دزدید...از دستش گرفتم و صورتم رو پاک کردم...

روشن کرد و راه افتاد..همزمان بطری آبی به طرفم گرفت...

راتین:بگیر..یکم بخور و صورتت رو پاک کن.

آب دهنمو قورت دادم..ازش گرفتم...

دستم نمیرفت که ازش بخورم...اصلا هنوز به خودم نیومده بودم!

ده دقیقه گذشت و ما داشتیم اون مسیر نحس رو برمیگشتیم...

راتین در سکوت با اخم ظریفی می روند...

من دزدیده شدم؟...راتین هم سر رسید؟...با یه اسلحه؟...ازش ترسیدن؟...عقب کشیدن؟...نجاتم داد؟...خدایاااااا...سرم رفت پایین و اشکم سرخورد..

راتین:آروم باش..تموم شد...

آروم تر زمزمه کرد:البته فعلا!

wWw.Roman4u.iR

سریع سرم رفت بالا و نگاهش کردم..صداش آروم بود..خیلی آروم..ولی من شنیدم...

مگه بازم چیزی هست؟...نه نه...نه دختر..فکر نکن...به چیزی فکر نکن..نترس..چیزی نمیشه...

باید ازش تشکر میکردم...اون جونمو نجات داد!

آروم و لرزون گفتم:ممنونم...که...اومدی.

پوزخند کمرنگی زد:قرارهمین بوده!

بازم نگاهم رنگ ترس به خودش گرفت..ولی هیچی نگفتم...چرا اینو میگفت؟

نگاهمو ازش گرفتم و چشمهامو به هم فشار دادم..

نزدیک خونه که رسیدیم من متعجب شدم..این آدرس خونه ما رو از کجا میدونست!؟...

میترسیدم به این فکر کنم که داستان پیچیده تر از این حرف ها باشه...

رو به روی خونه زد رو ترمز...نگاهش کردم که نگاه آروم و گرفته ای بهم انداخت..

راتین:برو و استراحت کن..سعی کن مادرت رو هم نگران نکنی.

باید میپرسیدم..وگرنه طاقت نمی اوردم...

با تردید گفتم:تو...کی هستی!؟

نگاهم کرد..خیره خیره...وبعد..به رو به رو زل زد..

صداش آروم و بعداز کمی مکث به گوشم رسید..

راتین:سرگرد..راتین رادفر!

به یک لحظه موهای تنم سیخ شد و کمی خودمو دادم عقب...سر..سرگرد!؟...یعنی اون..پلیسه!؟..

هه..معلومه دوست صدرا بایدم....

راتین:لازم نیست از من بترسی،برو خونه..بعدا حرف میزنیم.

چند لحظه گذشت که با یه تکون کوتاه به خودم اومدم..

سریع پیاده شدم...به طرف در خونه رفتم که صدای جیغ لاستیک ها به گوشم رسید....رفت!

موهامو دادم تو...شالم رو صاف کردم..مانتوم رو تکوندم...زنگ رو زدم...در باز شد.

کفش هام رو در اوردمو وارد هال شدم..

مامان سریع به طرفم اومد..خواست چیزی بگه که با دیدن خراش رو صورتم وحشت زده شد...

مامان:ریما...ریما دخترم...این چیه؟...این..این زخم برای چیه؟

قبل از اینکه به گریه بیوفته تند گفتم:هیچی مامانی..یه تصادف جزئیبود.

مامان:چی؟..چی شده بود؟..الان..الان خوبی؟

گفتم:آره آره..نگران نباش..فقط...یه دوچرخه سوار بهم خورد..منم خوردم زمین و صورتم کشیده شد به آسفالت..!

مامان:وای خدا...خودت بهم رحم کن...من برم..برم صدقه بدم و اسفند دود کنم..خدایا خودت به خیر بگذرون.

و دوید به طرف آشپزخونه!..سرمو تکون دادم و به اتاقم رفتم.

wWw.Roman4u.iR

لباس خونگی پوشیدم و مقابل آینه ایستادم..

پوست گونه سمت چپم کامل کنده شده بود..از دیدنش یه جوری شدم..

چشمم خورد به گردنم...جای ناخون!..با یاد اوری اون مردک بغض گلوم رو گرفت..

هه جای چنگش رو چونه ام و گردنم مونده بود...

واقعا شانس اوردم...خدا دوستم داشت که...راتین رسید...

صدای زنگ گوشیم من رو به خودم اورد...دلنواز بود...

جواب دادم:بله

دلنواز:ریما ریما...کجایی دختر؟...چرا نیومدی؟..من...

و صدای هق هقش..دلم به درد اومد...سعی کردم آرومش کنم..هرچند که خودم خیلی داغون بودم.

آروم گفتم:دلی...آروم باش..من خوبم..چیزی نشد فقط...

دلنواز:چی؟..فقط چی؟

بعد از کمی من من براش ماجرا رو تعریف کردم و آروم آروم اشک ریختم..هنوزم وحشتزده بودم...

ادامه دادم:و نمیدونم چی شد که...راتین رسید..

دلنواز:چیییی!؟..راتین دوست صدرا؟

گفتم:آره اومد..با پلیس..اسلحه به کمر..یعنی میخوای بگی نمیدونستی؟

دلنواز:من...آه...نه نه..وایسا..اخه...ببین من قطع میکنم..بعدا حرف میزنیم...توروخدا مواظب خودت باش..از خونه هم بیرون نرو.

گفتم:برو..خداحافظ.

بدون جواب سریع قطع کرد!...این چشه اخه؟..

دلش خوشه نامزد داره..ولی نمیدونه دوستای نامزدش چه کاره ان...

نه..اصلا تقصیر خودمه که انتظارش رو نداشتم..باید حدس میزدم کی به کیه..

با حرص گردنبند رو تو مشتم گرفتم..خواستم با حرص بکشمش که....دلم نیومد!...اه...

خودمو انداختم رو تخت....فراموشش کن ریما...بهتره بخوابی..

چشمهامو بستم و سعی کردم ذهنم رو آزاد کنم که الحق کار سختی بود...!

***

یک هفته از اون ماجرای شوک انگیز گذشته بود..

اصلا از خونه بیرون نرفته بودم و همه اش یا تو اتاقم بودم،یا وقتی میترسیدم میرفتم کنار مامان...

این اتفاق چنان ترسی به جونم انداخته بود که از شب تنها خوابیدن هم میترسیدم..

بخاطر فکر و خیال هام...هربار به بهونه ای کنار مامانم میخوابیدم که با تعجب نگاهم میکرد ولی من حتی یک کلمه هم بهش چیزی نگفته بودم.

خودش کم نگرانی نداشت که منم بخوام بهش اضافه کنم..اول که گفتم تصادف کردم اصلا دیگه شکی نکرد و خدا رو شکر به خیر گذشت.

این مدت از دلنوازم خبری نبود...زنگی نزده بود و منم از این فرصت برای آروم شدنم و دور شدن از تشویش استفاده کردم.

wWw.Roman4u.iR

داشتم اون ماجرا رو فراموش میکردم و خودمو آروم میکردم که به زندگی عادیم برگردم..

دختر ربائیدیده بودم که اتفاق می افتاد،منم داشتم دچارش میشدم که...آقا پلیسه قهرمان شد!...

هه..راتین رادفر..نمیدونم چرا اول از اونم حرصم گرفته بود!..خیلی بی دلیل..در حالی که اون نجاتم داده بود ولی...

بهرحال من داشتم اونم فراموش میکردم...

مامان:ریما..حین کار تو فکر فرو نرو..دستت رو می بُری..چند بار بگم؟

با صدای مامان به خودم اومدم..داشتم سالاد درست میکردم برای ناهار...یهو شوخ شدم...

نیشم رو براش باز کردم:باشه هرچی تو بگی..ولی مگه عشق تو هوش برام میذاره؟..حواسم پرت خودت بود د لامصب!

مامان از خنده سرخ شد..ای جونم..دورت بگردم..

هروقت میخندید گونه هاش گل می انداخت..

دست گوجه ایم رو دور گردنش انداختم و محکم لپش رو ب*و*سیدم..

مامان:عه..نکن دختر..کثیف کاری نکن.

گفتم:نمیشه دلبر..باید ماچیده میشدی!...بفرمایید،سالاد هم کارش تموم.

بعداز این حرف هم تو سینک دستهام رو شستم و به اتاقم رفتم...

به این فکر کردم که...کار کتابخونه که پرید..نرسیدم بهش...حالا باید چکار کنم؟

گوشیم زنگ خورد..اوه..دلنواز بود..بعداز یه هفته..چه حلال زاده.

جواب دادم:الو..

دلنواز:سلام ریمایی..خوبی؟

نشستم رو تخت:سلام..مرسی از احوال پرسی های شما..

دلنواز:عه ریما..تیکه ننداز..بخدا درگیر بودم.

گفتم:باشه!

دلنواز:ریـــــما!!..ناراحت نباش دیگه..میخوام ببینمت.

ابروم پرید بالا:چرا؟

دلنواز:باید صحبت کنیم..مامانمینا خونه نیستن و من تا شب تنهام..بیا پیشم.

گفتم:باید ببینم مادرم چی میگه.

دلنواز:لطفا راضیش کن..خیلی مهمه.

گفتم:خیلی خب..

دلنواز:پس منتظرتم.

گفتم:باشه..فعلا.

قطع کردیم...چی شده که اینقدر اصرار میکنه؟

سر ناهار با مامان در میون گذاشتم که دلنواز تنهاست و گفته برم پیشش..

مامان:باشه دخترم..تو هم یه هفته اس از خونه نزدی بیرون..برو حالت عوض بشه..منم میرم خیاطی.

سرمو تکون دادم:باشه.

wWw.Roman4u.iR

ظرف ها رو شستم و به اتاقم رفتم...اتاقم رو گرد گیری کردم و به حمام رفتم...

زیر دوش چشمم به گردنبند افتاد..لبخند کجی زدم..از اهدا کننده اش حرصم گرفته بود ولی نمیدونم چرا..

از وقتی انداخته بودمش،یک بارهم درش نیاورده بودم..حتی موقع حمام...بخاطر جنسش که خراب نمیشد..و من...بخاطر حس خوبی که باهاش داشتم همیشه باهام بود..

از حمام بیرون اومدم..سریع موهام رو خشک کردم..

لباسهای گرم بیرونیم رو پوشیدم و با گرفتن یه تاکسی به طرف خونه دلنواز راه افتادم..

ده دقیقه بعد تاکسی مقابل خونه اشون ایستاد...حساب کردم و پیاده شدم.

بی حوصله زنگ رو زدم...چند لحظه بعد در باز شد...

وارد شدم که با دیدن حیاط خوشگل و آفتاب گیرشون لبخند کمرنگی نشست روی ل*ب*م..خونه قشنگی داشتن...

دلنواز:سلام..بیا اینجا دختر..میدونی چقدر منتظرت بودم؟

بهش نگاه کردم،تو چهارچوب در به استقبالم ایستاده بود...به طرفش رفتم...

گفتم:خب اومدم دیگه..

دلنواز:چیه؟..چرا کسلی؟

کفشهامو در اوردم:هیچی..همینجوری.

وارد سالن شدم و در همون حال گفتم:تو که تنهایی چطور به صدرا جونت ز...

یهو با دیدن صدرای سر پا و راتین نشسته روی مبل حرف تو دهنم ماسید..!

اینا اینجا چکار میکنن!؟؟...راتین!؟؟؟

صدرا:چشمم روشن..داشتی غیبتم رو میکردی ها؟..خوبه خودم اینجا بودم..

گنگ نگاهشون کردم..

بعد یهو با مسخرگی خندیدم:عهه..نه داشتم میگفتم که چرا به تو زنگ نزده که...میبینم تشریف داری..

نگاهم رو دور دادم رو صورت هاشون:سلام..!

صدرا:علیک سلام خانوم..

راتین هم..فقط دیدم که لب هاش تکون خورد و نگاهش رو ازم گرفت..

منم با اینکه با دیدنش باز تپش قل*ب*م افتاده بود رو دور تند، ولی بهش زل نزدم..فقط یه نگاه کوتاه..

نشستم روی مبل،دور از اونها..دلنواز با لیوانهای شربت اومد کنارمون...

یکی برداشتم...چرا اینجاست؟..فکر نمیکردم ببینمش..یعنی نمیخواستم که ببینمشولی....

دلنواز:بخور ریما..بخور که حرف ها داریم..

صدرا:دلنواز!..صبر داشته باش.

دلنواز:نمیتونم..دیگه نمیتونم..باید بدونه..حق داره که بدونه.

صدرا:آره درسته ولی...

wWw.Roman4u.iR

گفتم:چی شده؟

صدرا نگاهی به راتین انداخت:این رو باید آقا بگن!

نگاهی به راتین انداختم که کلافه تو جاش جا به جا شد..

دلنواز:باید تنهاتون بذاریم؟

راتین با صدای خفه ای گفت:نه..نیازی نیست!

هاج و واج نگاهشون میکردم..چه خبر شده؟..این همه علامت سوال تو ذهنم داشت کلافه ام میکرد..

راتین:میدونی دلیل مرگ پدرت چی بوده؟

با صداش به خودم اومدم و یک ثانیه بعد تو شوک رفتم...چی..چی گفت؟...مرگ؟...پدرم..مُرده؟

با وحشت نگاهش کردم:منظورت چیه؟...پ..پدر من..

نذاشت ادامه بدم:میدونم..میدونم که هیچی نمیدونی..پس بذار برات بگم..

دلنواز با نگرانی از بینمون بلند شد و اونطرف،روبه روی من کنار صدرا نشست.

ناخوداگاه لرزون لیوان تو دستم رو کوبیدم روی میز و به دهن راتین زل زدم...

راتین:میدونم که تا حالا مادرت در این باره چیزی بهت نگفته ولی حالا...وقتشه.

نگاهم کرد...لبخند کج ولی تلخی زد:میخوام برات یه داستان بگم!

سر صدرا پایین رفت و انگشتهای دلنواز فشرده شدن..داشتم پس می افتادم...

یعنی..بالاخره قرار بفهم چی به سر پدرم اومده؟

بعداز هفده سال پنهون کاری؟..اون هم از زبون کی؟..یه سرگرد که تازه شناختمش..!

راتین:چندین سال پیش سه تا دوست بودن،به اسم های..سهراب رادفر،ارسلان شکوهی و امیر پاک دل!

با شنیدن اسم پدرم اَبروهام پرید بالا و تکونی خوردم..!

راتین:سه تا دوست که تو دانشگاه باهم آشنا شده بودن..سهرابِ عاقل..امیرِ محتاط و ارسلانِ کله خر!..سه تا پسرشیطون..از بینشون ارسلان بود که از هیچ کاری ابایی نداشت..ولی خب...تو دوران رفاقتشون سهراب و امیر برای خراب نشدن دوستیشون با کارهای ارسلان کنار میومدن.

زمان گذشت و تو دوره دانشگاه سهرابود که ازدواج کرده بود..ارسلان به عشق و ازدواج اعتقادی نداشت..سهراب رو دست می انداخت..میگفت زن..فقط لذته!..در حد شریک شدن تو زندگیت نیست..سهراب و امیر با این حرفهاش موافق نبودن ولی اهمیتی هم نمیدادن.

توچهار ساله دانشگاه سهراب بچه دار شدو برای خودش شرکت زد.

این شد که امیر و ارسلان به فکر زدن یه شرکت افتادن و چهار سال همکار شدن..بیشتر از قبل صمیمی شده بودن و خوشی هاشون به جا بود..منتهی امیر درست و ارسلان با گناه!

wWw.Roman4u.iR

هربار که ارسلان گند بالا می اورد،طرف رو مجبور میکرد سقطش کنه!..ولی یه بارش رو نتونست..چون اون زن بچه رو میخواست..ولیارسلان بیخیاله اون زن،و بچه اش به کارهای خلافش میرسید و پول پارو میکرد!..بین موادهای غذایی جنسجا به جا میکرد و امیر از این معاملاتش بی خبر بود.

روزها به همین منوالمیگذشت..امیر مشغول کار بود و ارسلان هم کار قاچاقش به راه بود که...یه حسابدار جدید به شرکت اومد...یه دختر جوان و زیبا..به اسم..نرجس محبی!

با شنیدن اسم مادرم،شوک زده با چشمهای گرد نگاهش کردم..بدنم داشت میلرزید از حرفهاش....ولی اون ادامه داد...

راتین:نرجس حسابداری خونده بود و تو شرکت "شکوهه دل"مشغول کارشد...حدود دو سال گذشت و امیر و نرجس با رفت و آمدهایی که پیش می اومد باهم آشنا تر میشدن و نزدیکتر..اونطرف هم ارسلانی که به عشق اعتقادی نداشت..دلش رو باخته بود..از دور!...

چند وقت بعد،ارسلان و سهراب به خواسته امیر دور هم جمع شدن و اونجا امیر به دوستهاش گفت که قصد داره ازدواج کنه...دوستهاش خوشحال شدن..سهراب تبریک گفت و ارسلان پرسید اون کیه؟..که با شنیدن اسم نرجس محبی،حسابدار شرکتشون..همون کسی که خودشم عاشقش شده بود،شوک زده شد!..و باز سهراب بود که تبریک گفت..ارسلان فقط سکوت کرد..

راتین نفسی گرفت:نمیدونم..خبر ندارم که بعدش چی شد که امیر و نرجس مجبور به فرار شدن..مخفیانه ازدواج کردن و رفتن..چون خونواده هاشونم مخالف بودن..اونا هم بخاطر خونوادها و هم..از دست ارسلان!..چون ارسلان،بعداز کلی خوش گذرونی و با وجود داشتن پسری از یه رابطه نامشروع! افتاده بود دنبال نرجس محبی!..

امیر و نرجس فرار کردن..نزدیک یک سال گذشت و بین تعقیب و گریزهای امیر و ارسلان،نرجس باردار شد...یه دختر!...امیر و نرجس از این شهر به اون شهر میرفتن که شاید بتونن زندگی بسازن و بچه اشون رو بی خطر به دنیا بیارن..امیر همیشه سایه ارسلان رو حس میکرد و بیشتر از قبل نگران زن و بچه اش بود اما...هدف ارسلان این نبود!..

راتین نفسش رو سنگین بیرون داد:میخواست زجرشون بده..میخواست کاری کنه که نرجس تقاص پس بده..از امیر انتقام بگیره...از امیر انتقام دل عاشقش رو..و تقاص از نرجس که اون رو پس زده...ارسلان خودش رو به امیر نشون میداد،خیلی صریح تهدیدش میکرد..اما امیر کوتاه نیومد..پشت زن و بچه اش موند..که...

راتین به من من افتاد..انگار براش سخت بود که حرفش رو به زبون بیاره..

راتین:که...آخر این حمایت...پیدا کردنه...جسدش...توی...یه خونه...تو یه شب بارونی بود..

و سکوت!...راتین گفت..حرف هاش رو زد...

گفت و من خرد شدم..گفت و من له شدم...گفت و من حس کردم دنیا آوار شده رو شونه های ظریفم...

wWw.Roman4u.iR

اینقدر تو شوک بودم که با وجود حس نیش اشک تو چشمهام نمیتونستم گریه کنم...بند بند وجودم میلرزید...

شنیدم..شنیدم چیا گفت ولی...باورش..باورش سخت بود..یعنی..همه این اتفاقا افتاده؟...نه...نه!

راتین:گوش کن ریما...ما...

با یه حرکت سریع از جام بلند شدم و دستهامو دادم بالا:نه نه...ساکت شو..هیچی نگو...نه..!

ساکت شد!...عین دیوونه ها تو سالن چرخ میخوردم و دستهام رو سرم بود..

حس میکردم مغزم داره منفجر میشه از این همه فشار..

راتین:بهتره گوش کنی..

صدرا:راتین..اجازه بده آروم بشه..

راتین عصبی و بلند گفت:وقتش نیست صدرا..باید گوش کنه..چیزی تموم نشده..هنوز اولشه!

لرزون برگشتم عقب..با ترس زل زدم بهش..چی داره میگه؟..چی داره میشه؟...

بغض خفه ام کرد وصورتم در هم رفت...راتین دید!..دید که تو یک ثانیه شکستم!...نگاهم کرد..عمیق....یهو با کلافگی نشست روی مبل...

دلنواز:ریما جان..ببین این ها مال گذشته بود..این ها اتفاق افتاده ان..الان ما چیز دیگه ای رو...

نذاشتم ادامه بده:خبر داشتی؟

زل زد بهم..نگران!

داد زدم:تو خبر داشتی و هیچی به من نگفتی؟..چطوریه که همه از زندگیه من خبر دارن جز خودم!؟؟

دلنواز با آرامش ظاهری اومد طرفم:ریما..عزیزم..ببین..

با اشک سرم رو گرفتم ودوری زدم:خدایا..دارم دیوونه میشم..!

راتین:من گفتم..تا جایی که میدونستم رو گفتم..و الان حرفم اینه که باید باهام همکاری کنی!

سرم تند چرخید طرفش:چی؟

صدرا:ببین..شکوهی..پدر تو رو..پدر راتین رو کشته...پدرهای هردوتون..قربانی ان...و اون هنوزم دنبال توئه!

با عجز گفتم:چرا؟..دیگه چی میخواد؟

راتین:تو رو!...مهره اصلی..دلیل این بازی مسخره...تویی!...اون از وجود پلیس خبر داره..میدونه دنبالشیم ولی هنوزم داره ادامه میده..

صدرا:مارمولک حتی یه آتو هم نمیده!

راتین:گوش کن دخترخانوم!..اون از نظر خودش،هنوز انتقامش رو نگرفته..مادرت،خودت..زیر ذره بینش هستین..شاهد هرقدمتونه..مادرت تمام این سال ها زیر سایه سنگین اون با ترس زندگی کرده..فکر میکنی اون همه جا به جایی برای چی بوده؟..فکر میکنی اون آدم ربائی کار کی بوده؟ بهت زده نگاهش کردم...وای..اون سه نفر...یعنی..همه اون ترس ها،نگرانی ها..حساسیت ها..بخاطر این بود؟..از این شهر به اون شهر رفتن ها؟..ولی راتین از کجا همه این ها رو میدونه؟

wWw.Roman4u.iR

با تردید پرسیدم:تو..از کجا خبر داری؟

پوزخندی زد:منم سایه به سایه دنبالت بودم..که آسیبی نبینی..که اگه خودش رو نشون داد بگیریمش!

با بغض زمزمه کردم:یعنی همه این سال ها...

صدرا:ببین ریما..ما دستو پا شکسته میدونیم چی بین مادرت و شکوهی گذشته..خیلی از مادرت خواستیم همکاری کنه اما بخاطر محافظت از تو حرف نمیزنه..چون میترسه اگه چیزی بگه شکوهی بهت آسیب بزنه...ولی خب ما به سختی فهمیدیم که...مثل اینکه شکوهی تا ۱۸سالگیه تو صبر کرده..تا به حال دلهره به خورد مادرت داده تا تو به سن قانونی برسی که بعدش..تو رو با خودش ببره..!!

از وحشت موهای تنم سیخ شد..سر خوردم پای دیوار و زدم زیر گریه..

چی داره میگههههه؟...دلنواز دویدبه طرفم...

دلنواز:نمیتونستی اینقدر واضح نگی؟

راتین:حقیقت اینه دلنواز خانوم..باید خیلی زود به خودش بیاد و تصمیم بگیره..هرچند راه زیادی نداره...یا ما...یا تسلیم شدن به یه حیوون!

با یه حرکت از جام پریدم و دویدم تو اتاق خوابه دلنواز...

اشکهام تند تند سر میخوردن و هیستریک میلرزیدم..دلنواز اومد تو اتاق..نشست کنارم روی تخت...

زل زل نگاهم کرد..به منی که با پریشونی صورتم بین دستهام بود..

دلنواز:ریما جونم...عزیزم...

یهو گفتم:دلنواز..هیچی نگو..خواهش میکنم تنهام بذار...یکم.
دیگه هیچی نگفت..بلند شد و از اتاق رفت بیرون...و من باز هم اشک ریختم...نمیتونستم حرفهاشون رو هضم کنم...
یعنی من شدم طعمه؟..همکاری یا تسلیم شدن؟..من میترسیدم..حالا از شکوهی وحشت داشتم..اخه چرا؟...
حقم بود که تا هجده ساله شدم یکی بیاد و چنگ بندازه بهم و منو ببره؟..
اون مادرم رو میخواست و حالا که بهش نرسیده میخواست منو هدف بگیره؟
به هق هق افتادم..اگه مادرم چیزیش بشه؟..اگه تنها تکیه گاهم رو از دست بدم؟..
یهو همه وجودم رو نگرانی گفت که باعث شد گریه ام شدت بگیره..باید چکار کنم؟...
همکاری با راتین؟...سخته...نمیدونم چی میشه ولی..رفتن تو تله ی شکوهی هم...ممکن نیست!
بابام!...آخ بابام...بابایی که تا حالا ندیده بودمش و حالا فهمیدم مرده..گاهی فکر میکردم ترکمون کرده..
ما رو رها کرده ولی زنده اس...اما حالا بعداز ۱۸سال فهمیدم که مُرده..کشته شده..بخاطر عشق..بخاطر کینه..به دست رقیبش که دوستش بوده!..حالا باید چکار کنم؟..
صدای دلنواز منو به خودم اورد...
دلنواز:میخواین برین؟

wWw.Roman4u.iR

راتین:آره...هروقت..آروم شد..بهم بگین تصمیمش چیه...

صدرا:باشه ولی...بیچاره خیلی بهش فشار اومد.

صدایی از راتین نیومد...گریه رو تموم کردم واشکهام رو پاک کردم..

من..مجبور بودم..!

بلند شدم و با قدم های سست از اتاق اومدم بیرون.

راتین دم در بود و دلنواز و صدرا درحال بدرقه اش بودن..

صداش زدم:سرگرد؟

ایستاد..بعداز چند لحظه مکث کردبه طرفم چرخید ..

نگاهم زمین رو هدف گرفت و یک کلمه گفتم:قبوله..!

***

ده دقیقه ای بود که از خونه دلنواز بیرون زده بودم و با قدم های ناموزون به طرف خونه میرفتم..

خیلی اصرار کردن که راتین برسونتم ولی نخواستم..به تنهایی نیاز داشتم..

دلنواز عذر خواست،گفت که مدتیه ماجرا رو میدونه و درعذاب بوده که نمیتونسته بهم بگه..

و من...فقط لبخند تلخی بهش زدم و از خونه زدم بیرون...

قبول کردم..تو یه تصمیم آنی قبول کردم که باهاشون همکاری کنم..

راهی جز این هم نداشتم..حداقل این بهتر از اسیر شدن تو دست شکوهیه...

می موند مادرم...که باید یه مدت ازش دور باشم و این موضوع قل*ب*م رو آتیش میزد...چطور ازش دور باشم؟ نمیدونم!

راتین گفت باید آموزش ببینم..که بتونم از خودم دفاع کنم..

هه..منی که حتی تو اجتماع نبودم و حالا با وجود ماجرایی که رو به روم بود،ممکن بود هر اتفاقی برام بیافته..پس نیاز بود.

به سنگ فرش پیاده رو زل زدم و اشکهام سر خورد...خدایا،کاش به فریادم برسی..!

با کلید در حیاط رو باز کردم...با خستگی حیاط رو طی کردم...از فشار روحی حس میکردم جسمم رو هم کوبیدن!

وارد هال شدم..خودم رو مبل انداختم و سرمو به دستم تکیه دادم.

مامان:عه..ریما اومدی دخترم.

هیچی نگفتم..در واقع نای حرف زدن هم نداشتم..مامان دور زد و نشست کنارم...

مامان:ریما..ببینمت مادر.

چونه ام رو گرفت که مجبور شدم با چشمهای سرخم بهش نگاه کنم...بهت زده شد!

مامان:ریما..چرا چشمهات قرمزه؟..ببینم..گریه کردی؟

باید باهاش حرف میزدم..دیگه وقتش بود که برام توضیح بده...

مامان:داری نگرانم میکنی دختر..چی شده که...

وسط حرفش پریدم:چرا بهم نگفتی؟..چرا ازم پنهون کردی؟

مامان:چ..چی؟..من..چیو پنهون کردم؟

wWw.Roman4u.iR

به چشمهاش نگاه کردم:چرا هربار که ازت پرسیدم پدرم کجاست هیچی نگفتی؟...فکر کردی اینطور ازم مراقبت کردی؟

مامان دهن باز کرد که چیزی بگه که از جا بلند شدم:چرا؟..چرا نگفتی؟..چرا ازش ترسیدی؟..

صدام رفت بالا:فکر کردی حالا چیزی نمیشه؟...باید با پلیس همکاری میکردی..

داد زدم:ولی نکردی و نمیدونی که تو چه هچلی افتادیم!!

مامان به گریه افتاد..بی حرف...با ترس و بهت اشک ریخت...دیدم که داره میلرزه..

سریع به طرفش رفتم و جلوی پاش،روی زمین زانو زدم..

هول کرده گفتم:مامان بگو..بهم بگو..تو گذشته چه اتفاقی افتاده که چشمای تو اینقدر ترسیده اس..برام بگو..

مامان هق هقش رو کنترل کرد..آب دهنش رو قورت داد و سعی کرد آروم باشه...

مامان:فکر میکردم..اگه نگم..میتونم ازت محافظت کنم..مهم نبود..حاظر بودم تمام عمر بترسم..سایه ارسلان بالای سرم سنگینی کنه اما تو...چیزیت نشه..که تو،تو آغوشم باشی..

اشکهاشو پس زد:اما مثل اینکه راتین کار خودش رو کرده..!

با تعجب نگاهش کردم..راتین؟..چه راحت میگفت..من حتی از حضورش تو تولدم هم چیزی بهش نگفته بودم ولی حالا...

با صداش از فکر بیرون اومدم..

مامان:من تو یه خونواده متعصب به دنیا اومدم، تک دختر بابام بودم..پدرم خیلی دوستم داشت..خیلی حواسش بهم بود و روم حساس بود..اینقدر که سر ادامه تحصیل هم باهم مشکل پیدا کرده بودیم..میگفت دانشگاه نمیخوای..نیاز نداری و با یه ازدواج کامل میشی.

ولی من گوش ندادم..گریه کردم،قهر کردم و خودمو تو اتاقم حبس کردم..مدتی رو به این حال گذروندم که پدرم بالاخره راضی شد..چون دوستم داشت بخاطرم کوتاه اومد...رفتم دانشگاه..رشته حسابداری...تو اون دوره خاستگار زیاد میومد و پدرم رو چند نفرشوناصرار میکرد..میگفت دست رد به سینه شانستنزن ولی من گوش نمیدادم و هرکدوم رو به یه بهونه ای رد میکردم.

زمان گذشت و دانشگاهم تموم شد...افتادم دنبال کار..با وجود مخالفت شدید پدرم..مادرم فقط پا درمیونیه ما رو میکرد...بازم گوش ندادم و به کارم ادامه دادم..بعداز کلی پرس و جو تو یه شرکت کار پیدا کردم.

"شکوهه دل"!..به عنوان حسابدار مشغول به کار شدم..مدیریت با ارسلان شکوهی بود و معاونش امیر پاک دل!

امیر مردی بود با چشمهایی پاک..و ارسلان..مردی با چشمهایی شرور...هروقت بهش برمیخوردم از نگاهش که رنگ ه*و*س داشت تنم میلرزید..اما امیر...به آرومیه دریا بود..با محبت..صادق..پاک...و البته شوخ..

wWw.Roman4u.iR

لبخند تلخی زد:دو سالگذشت و من بیشتر با اخلاقیات امیر اشنا میشدم..حقیقتا بدون اینکه بفهمم بهش دل داده بودم..بخاطر کارهای شرکت باهم بیرون می رفتیم..

کم کم نگاهای امیر رنگ محبت گرفت..میتونستم تشخیصش بدم..عشق رو تو چشمهاش میدیدم..فقط منتظر اعترافش بودم که بالاخره گفت..گفت که دوستم داره و میخواد باهام ازدواج کنه.

اشکش ریخت:اون روز از خوشحالی تو آسمونا بودم..ولی از مخالفت پدرم میترسیدم...

یه روز تو شرکت داشتم به حساب ها رسیدگی میکردم که ارسلان وارد اتاق شد...از دیدن یهوییش ترسیدم..پرسیدم اینجا چکار میکنه..

جوابی بهم نداد و فقط با نیشخند و نگاهه ه*و*س آلودش به طرفم اومد...وحشت زده شدم..با ترس عقب عقب رفتم و گفتم چشه..اینجا چی میخواد که زمزمه کرد نمیذارم ازم بگیرتت..تو مال منی..اجازه نمیدم..حتی شده به زور...

مامان با شدت گریه کرد و ادامه داد:فهمیدم..منظورش رو فهمیدم...امیر به دوستاش گفته بود که میخواد ازدواج کنه و اون...اون پست فطرت اومده بود تا...

به هق هق افتاد..

بلند شدم و با پاهای لرزون دویدم تو آشپزخونه..لیوان آبی ریختم و برگشتم پیشش..

لیوان رو جلوی دهنش گرفتم:باشه مامان جان..یکم از این بخور..آروم باش..

خودم مثل بید میلرزیدم از افکارم..خدایا چی به سر مامانم اومده؟...مامان کمی آب خورد..وقتی آروم شد به حرف اومد...

مامان:اومده بود آبروی من رو ببره..دامنم رو لکه دار کنه..فکر میکرد این عشقه..یا تصاحب حقه..ولی فقط برای اینکه من و امیر به هم نرسیمو بینمون جداییبندازه.....

ادامه داد:کسی تو شرکت نبود..اونم از فرصت استفاده کرده بود..شونه هام رو گرفته بود و داد میزد نمیذارم دستش بهت برسه..رویای باهم بودن رو به گور میبرید..

بهش گفتم اگه کاری کنه لوش میدم..اخه یه جاهایی از حساب هایشرکت میلنگید..چون فهمیده بودم تو کار خلافه..

بااین حال اون کوتاه نیومد،با بدجنسی اینا رو میگفت و قهقه میزد..من میلرزیدم و اشک میریختم و جیغ میزدم،کمک میخواستم...تو دلم التماس خدا رو میکردم که حداقل امیر رو برسونه..چیزی نمونده بودکه...

لبخند آرومی زد:که خدا صدامو شنید...امیر بخاطر کاری که براش پیش اومده بود و به شرکت اومده بود و جیغ های من توجه اش رو جلب کرده بود...هراسون خودش رو بهمون رسوند.

قهره اشکی افتاد روی گونه اش:با دیدن من که تو چنگ ارسلان بودم وحشتزده شد..و به یک ثانیه صورتش گُر گرفت..حمله برد طرف

wWw.Roman4u.iR

ارسلان..یه دعوا و زد و خورده حسابیبه راه افتاد..امیربیشتر از اینکه بخوره،میزد..و در آخر ارسلان بود که خونین و مالین افتاد یه گوشه..
امیر دستم رو گرفت و از اونجا بردم..گفت که دیگه نمیذارم به اونجا برگردی..ما با هم ازدواج میکنیم و ارسلان هم هیچ غلطی نمیتونه بکنه..
مامان زل زد به یه گوشه:امیر خیلی زود اقدام کرد و اونجا بود کهبازم با مخالفت پدرم روبه رو شدم..
پوزخندی زد:اما بـــازم گوش نکردم..اون اجازه این ازدواج رو نمیداد ولی ماهم کوتاه نمی اومدیم...فرار کردیم..که اینکار باعث امیر هم از خونواده اشترد بشه..
مخفیانه ازدواج کردیم،از این شهر به اون شهر..نزدیک یک سال گذشت و ما همه اش در حال جا به جایی بودیم..شاهد نگرانی های امیر بودم و سعی میکردم سنگ صبورش باشم..دوستش داشتم و پای همه چیزش وایساده بودم...مدتی بعد خدا از وجود یه هدیه با خبرم کرد...
مامان سرش رو اورد بالا و به صورت رنگ پریده ام نگاه کرد...
مامان:تو...خدا تو رو بهم داد..یه فرشته پاکّکه با حضورت قلب من و پدرت رو سرشار از خوشحالی کردی..باهم برای به دنیا اوردنت،بزرگ کردنت و ساختن یه زندگیه خوب برات برنامه می ریختیم..پدرت سخت تلاش میکرد..هرکاری انجام میداد تا من در آرامش باشم و تو به سلامت به دنیا بیای...

زل زد به یه نقطه:یه شب که برای شام منتظرش بودم به خونه اومد...با رنگ پریده و لبه خونی!...شوریده پرسیدم چی شده که هیچی بهم نگفت..
تازه وارد نه ماه شده بودم..دوم مهر ماه بود..یه شب بارونی بود..برای خواب اماده شده بودیم که...یکی محکم و پشت سر همبه در کوبید..
حتی نوع در زدنش هم وحشت انگیز بود!...۱۲شب،کی میتونست باشه؟...به امیر نگاه کردم..که با خوندن حرف تو چشمهاش دنیا رو سرم آوار شد..!
بغض گلوی مامان رو گرفت:آدمهای ارسلان بودن...بالاخره اومدن سراغمون...هراسون مونده بودم که باید چکار کنیم که امیر لباسهام رو بهم پوشوند و گفت...برم!
گفت من معطلشون میکنم و تواز اینجا دور شو..منو از در پشتی خونه رد کرد ولی خودش موند...با ده نفر!..ده تا مرد هیکلی که...
بلند زد زیر گریه...اشک ریزون به کمرش دست کشیدم..بالاخره بغض خودمم شکست و با تکیه به شونه ی مادرم آروم و بی صدا باریدم...حالا میفهمیدم..حالا میفهمیدم که چی به سرمون اومده..
مامان:صدای بحشون رو می شنیدم..امیر خودش رو انداخته بود وسط...کتک خورد و دل من خون شد..از فشاری که بهم اومده بود،دردم گرفته بود...وقتش رسیده بود که به دنیا بیای و من زیر اون بارون که به تنم شلاق میزد،خون گریه کردم،به حال امیر...خودم...و تو..!
مامان بینیش رو بالا کشید و صورتش رو پاک کرد:با بدبختی خودمو به بیمارستان رسوندم...و تو ساعت۲:۳۵نصفه شب،تو اون شب بارونی به

wWw.Roman4u.iR

دنیا اومدی..نگاه سنگین پرستارها روم بود...که یه زن تنها ..اون موقع شب، با درد زایمان پیدا شده!

فرداش تو بیمارستان امیدوارانه منتظر پدرت بودم..که بیاد تا تو رو...تا ثمره عشقمون رو بهش نشون بدم..ولی...به جاش...به جاش..ارس..اسلان اومد!

با چشمهای خیس و بهت نگاهش کردم!..چی؟..ارسلان اومده بالای سر مامانم!؟؟..چطور!؟؟....اینقدر وقیح!؟؟؟

صدای مامانم با عجز و ناله به گوشم رسید...

مامان:اومد تو اتاقی که بستری بودم..خداروشکر که تو اون لحظه اونجا نبودی..به حدی ترسیده بودم که نمیدونستم باید چکار کنم..ولی ارسلان با لذت به ترسم،عذابم نگاه میکرد..گفت و تهدید کرد...

بلند بلند گریه کرد:گفت که چطور پدرت تو خون خودش غرق شد و پر پر زد...اون بی شرف ها اینقدر با باتون زده بودنش که از خون ریزیه زیاد...

به هق هق افتاد..مبهوت نگاهش کردم...حتی اشکمم

نمیومد..یعنی..اینقدر..با درد؟...خدا..تو کجا بودی؟

مامان ادامه داد:گفت..گفته بودم که نمیذارم رنگ خوشبختی رو ببینید...گفت اینکه هرگز سایه اش از رو سرم کنده نمیشه..گفت نمیذاره یه آب خوش از گلوم پایین بره و هر لحظه با حضورزجرم میده..

سر خوردم روی زمین..بی جون..به مبل تکیه دادم..زانوهام رو جمع کردم و سرمو گرفتم..

زمزمه کردم:و این کارم کرد...!

مامان تند نشست کنارم...

مامان:ولی من نمیذارم..نمیذارم تو رو ازم بگیره.

با چشمهای بی فروغم نگاهش کردم:چطور نمیذاری؟...مگه تا حالا تونستی؟

مامان با عجز و ناتوانی نگاهم کرد..مردمک چشمهاش میلرزید...دقیقا همینم بود..ما ناتوان بودیم..سرمو انداختم پایین...

آروم گفتم:راتین گفت...اون تا۱۸سالگیم صبر کرده..صبر کرده من به سن قانونی برسم تا....

ادامه ندادم...گفتنش هم برام سخت بود..

مامان:نه نه..هرگز..هرگز نمیذارم دستش بهت برسه..حتی شده به قیمت جونم..

چشمهامو رو هم گذاشتم...چقدر سرم درد میکرد..به خواب نیاز داشتم..

زیر لب گفتم:اون..ذره ذره انتقام میگیره!

از جا بلند شدم و بی توجه به صدا کردن های مامان به اتاقم رفتم...

***

ساعت۹:۲۵ شب بود...

بعداز یک ساعت خواب زورکی..در حال جمع کردن لباسهام بودم.

فکر پدرم یک لحظه ولم نمیکرد....اینکه چطور با زجر جون داده قل*ب*م رو تیکه تیکه میکرد...اینکه من تو حسرت تجربه آغوشش داشتم می سوختم و اون جونش رو فدامون کرده بود..حقش این نبود.

wWw.Roman4u.iR

سرم داشت منفجر می شد و من فرصتی نداشتم..فردا صبح زود راتین می اومد دنبالم که برای آموزش،به جای امنی ببرم.

و من مونده بودم که چطور به مامان بگم که بهم نریزه...

تقه ای به در اتاقم خورد و چند لحظه بعد مامان داخل شد...

مامان:ریما..مامان جان غذا حاضره.

همونطور که لباسم رو تو ساک جا میدادم آروم گفتم:الان میام..

که یهو بازوم کشیده شد و با صورت متعجب مامان مواجه شدم..

مامان:داری چکار میکنی؟..چرا ساک می بندی؟

سرم زیر رفت و چیزی نگفتم...حرفم نمی اومد...

مامان:حرف بزن دختر...جون به ل*ب*م کردی..

به زور گفتم:راتین گفته...باید یه مدت از اینجا برم..و..آموزش ببینم.

صدای بلند مامان از جا پروندم و زل زدم بهش..با بی قراری دستها و سرش رو تکون میداد..

مامان:چی؟..نه نه...امکان نداره..نمیذارم..نمیذارم بری..پیش خودم جات امنه...نه...

سریع گرفتمش تو ب*غ*لم:مامان..مامان آروم باش..بیا بشین...گوش کن چی میگم..

نشوندمش روی تخت و خودمم کنارش...

دستشو گرفتم:مامان..من که عمرا اگه برم زیر دست اون مرتیکه ارسلان..راتین بهتر میدونه،من مجبورم که برم..راهی نیست.

مامان:چرا راهی نیست؟..تو اگه کار خودم باشی اون کاری نمیکنه..
بغض کردم..اون که خبر نداشت...
با اشک تو چشمهام نگاهش کردم:مامان..یادته گفتم با یه دوچرخه سوار تصادف کردم؟..
مامان:آره..خب؟
گفتم:ولی اینطور نبود...اونا داشتن،منو...می دزدیدن!
مامان به یک ثانیه وحشتزده شد..
با پوزخند تلخی ادامه دادم:میبینی؟..اون خیلی زود اقدام کرده...چه کنار تو..چه کنار راتین..اون دنبال فرصته..
به چشمهاش نگاه کردم:ولی نمیذارم..بهت قول میدم که چیزی نمیشه و دیگه نمیذارم خون بابا پایمال بشه...حالا هم ازت میخوام دعای خیرت بالای سرم باشه تا سالم بمونم.
شروع کرد به گریه:کاش..کاش از اول باهاش راه می اومدم...تمام این سال ها ازم میخواست حرف بزنم ولی من فقط گفتم نمیدونم!...فکر نمیکردم بیاد سراغ تو..
اشکهاش رو پاک کردم،گونه اش رو ب*و*سیدم و تو ب*غ*لش فرو رفتم...
گفتم:اشکال نداره..تو آروم باش..ولی بگو ببینم راتین از اولش...!؟
مامان:آره..اصلا جدای موضوع پدرهاتون..ارسلان یه خلافکاره..راتین ازم کمک خواست ولی ارسلان منو تهدید کرد و من بخاطر جون تو هیچی نگفتم.

wWw.Roman4u.iR

بیچاره مادرم..چه فشاری رو تحمل کرده...

باید تقاصش رو پس بدی ارسلان شکوهی..!

ساعت۷:۳۰صبح لباس پوشیدم و ساک به دست رو به روی مادرم ایستادم..

ب*و*سیدمش:مامانم..نگران هیچی نباش..مراقب خودت باش و غصه نخور..

تو ب*غ*لش فشردم:تو نگران من نباش،راتین قراره منو از اینجا ببره..میگه یه جای امنه...تو باید مراقب خودت باشی..هر زمان که تونستی باهام تماس بگیر.

ازش جدا شدم:چشم چشم..خداحافظت!

مامان:به سلامت عمر مامان..خدا پشت و پناهت.

لبخندی بهش زدم و از حیاط گذشتم...نگاهی به خونه انداختم..دلم تنگ میشد!

در حیاط رو بستم و به طرف خیابون رفتم...راتین با همون ماشین مشکی رنگش منتظرم بود..

نزدیکش که شدم:سلام.

نگاه گرفته ای بهم انداخت و بعد در طرف خودش رو باز کرد...

راتین:سلام.

و نشست!....نفسم رو فوت کردم بیرون و نشستم کنارش...

روشن کرد و راه افتاد..

حرفی برای گفتن به هم نداشتیم پس..سکوت حاکم بود!
خیلی دوست داشتم بفهمم که سرگذشت راتین چی بوده اما..کی جرعت داره بپرسه!؟
اینقدر اخمو و با جذبه بود که آدم نمیدونست چطور باهاش سر حرف باز کنه...فقط میدونستم یه سرگرد تمامه و دوست و همکار صدرا...
چند سالشه؟..حتما۲۸یا۲۹..ولی واقعا خیلی جذ...اه ریما!..بازم که شروع کردی!...خب چکار کنم دست خودم نیست!
خیلی بیخود!..تو داری میری برای همکاری باهاش میری و انتقام خون پدرت رو بگیری..یه وظیفه داری اون وقت نشستی داری برّسیش میکنی؟ باشه بابا..باشه!...افتادیم تو جاده..از شهر خارج شده بودیم...ولی من نترسیدم...راستش..بهش اعتماد داشتم!...نمیدونم این اعتماد از کجا اومده..در حالی که چندبار بیشتر ندیدمش و چیزی ازش نمیدونم ولی..بهش مطمئن بودم.
بعداز حدود سه ساعت طی کردن مسیر مورد نظر آقا پلیسه!..به یه خیابون خلوت رسیدیم ..کنار یه محوطه که دور تا دورش حفاظ و سیخ خاردار بود نگه داشت!
یک لحظه افتادم یاد پادگان!...اینجا دیگه کجاست؟...پیاده شد و به طرف در فلزی رنگ بزرگ رفت...منم پیاده شدم و از صندلی عقب ساکم رو برداشتم.
کنارش ایستادم که در باز شد...وارد شدیم که من با دیدن یه زمین شنی بزرگ و یه خونه سفید رنگ که نماش شبیه ویلا بود،دهنم باز موند.

wWw.Roman4u.iR

واااوو...عجب جاییه...بزرگ..دور تا دورش هم درخت...ولی بازم شبیه پادگان بودا...همه جا در سکوت فرو رفته بود..چندین مرد کت شلواری هم کنار درها ایستاده بودن...هوووف خدا رحم کنه واقعا!

راتین:راه بیا!

با صداش به خودم اومدم...اخمی کردم...بداخلاق!..چطور قراره با این سر کنم؟..اصلا بذار ازش بپرسم...

همونطور که به طرف خونه میرفتیم پرسیدم:تو هم اینجا میمونی؟

راتین:فکر کردی کی قراره بهت آموزش بده؟

و وارد خونه شد..!..ای بابا...من که میدونم از اولش ور دلمی..ای جامه زهر!!!

افکارم رو پس زدم و وارد خونه شدم...راتین بهم یه اتاق نشون داد که پریدم توش..

لباسم عوض کردم و ساکتم رو خالی کردم..لباسهام رو تو کمد جا دادم و خودمو پرت کردم تو تخت...

هاااااه..حالا چی میشه؟...از الان فکرم پیش مامان بود...پوووف چطور تحمل کنم این مدت رو؟...وای فکر کنم آموزش خیلی سخت باشه..اونم با این ابوالهول!!

یهو با صدای شکمم قیافم جمع شد!...آیی چقدر گرسنمه...سریع از رو تخت پریدم پایین و رفتم تو سالن...

داشتم مسیر آشپزخونه رو طی میکردم که صدای آقا پلیسه بلند شد...

راتین:هـــی دختر!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم..چه طرز صدا کردنه...

راتین:بیا اینجا..کارت دارم.

روم رو کردم اونطرف:میخوام برم یه چیزی بخورم.

راتین:کارم واجبه..یالا!

زیر لب بداخلاقی رد کردم بهش و به طرفش رفتم..نشستم روی مبل و زل زدم بهش...

گفتم:بفرمایید!

راتین:یه موضوعی هست که باید بگم و تا پایان حرفم باید گوش کنی!

چشمهامو دوری دادم:باشه..بله بفرمایید.

راتین:ببین..ما برای یه مدت که تو آموزش ببینی و بتونی از خودت دفاع کنی اینجایم و از اونجایی که بعدش باید بیای خونه ی ما زندگی کنی،چون امن ترین جای موجوده..و هم...خب بهرحال بخاطر برخوردهای الان..هم چیزای دیگه...ما...باید...یعنی مجبوریم که...به هم...محرم بشیم!

چند ثانیه با اخم نگاهش کردم...بعد یهو با عصبانیت بلند شدم..

توپیدم بهش:هیچ میفهمی چی میگی؟..این از کجا در اومد؟...یعنی من قراره به باید هرسازی که بگی بر*ق*صم؟

راتین هم اخم پررنگی کرد...صداش از لای دندونهای به هم چسبیده اش به گوشم رسید...

راتین:فکر کردی من خیلی خوشم میاد؟..خیلی راضی ام؟..چرا متوجه نیستی!..ما مجبوریم..همه اینکارا اجباریه..راهیه که باید بریم!

wWw.Roman4u.iR

بغض کرده نگاهش کردم...دلم گرفت...یعنی باید صیغه اش بشم؟..اخه چرا؟..اینقد پسر آکبندیه؟..میترسه تو آموزش دستش بهم بخوره؟

راتین که قیافه بغ کرده ام رو دید،عصبی نشست روی مبل...

راتین:مادرم تو رو میشناسه..منتظرته که ببرمت پیشش..در واقع کل خونواده ام منتظرتن..همه چیو میدونن..پدرم قبلااز دوستهاش و کمی از اتفاقات براش تعریف کرده بوده..اونم آخر این ماجرا رو میخواد..میدونه که باید به یه جای امن بری چون یه روانی در به در دنبالته..و جز خونه ما..جایی نیست..برای من مهم نیست اما نمیتونم روی اعتقادات مادرم پا بذارم..اون میگه که درست نیست یه دختر تنها اونطور بینمون باشه..بهرحال ممکنه با اقواممون روبه رو بشی و به قول خودش خوبیت نداره!..حالا تصمیم با توئه..میخوای حرف یه مادر رو زمین بندازی؟

کلافه چشمهامو بستم..لامصب..حرفهاش منطقی بودن..ولی قبولشبرای من سخت بود..یعنی بعداز این نمیرم پیش مادرم؟..آه...حالا چکار کنم خدا؟

راتین:خب..حالا تصمیمت چیه؟..قبول میکنی یا نه؟

مگه چاره ای هم داشتم؟...مجبور بودم دیگه..

پشت کردم بهش:هرکاری میخوای بکن.

رفتم تو اتاق و با ناراحتی درو کوبیدم..اه اه اه..ای لعنت..ای لعنت بهت شکوهی..بخاطر تو بی صفت مجبور به چه کارهایی ام..

به حمام رفتم تا شاید فکرم آزاد بشه...الحق که سبک هم شدم..حرفهای راتین کلا گرسنگی رو به یک ثانیه از یادم برد بود..ولی حالا بعد این حمام،بیشتر از قبل دلم ضعف میرفت..

لباس گرم پوشیدم و دوباره به آشپزخونه رفتم..راتین روی مبل دراز کشیده بود..فکر کنم خواب بود..منم در حال تماشاش کیک و آبمیوه ای خوردم. خوردنم که تموم شد...بی سروصدا داشتم به اتاقم میرفتم که با صداش پریدم هوا..

راتین:نرو!

دستمو گذاشتم رو قل*ب*م و چرخیدم طرفش..آروم گفت ها..ولی چون یهویی بود ترسیدم..

راتین:بیا بشین.

آروم نشستم رو مبل که خودشم نشست و گوشیش رو برداشت...شماره ای گرفت و گذاشتش رو بلندگو..

بعداز چندتا بوق، شخص برداشت:بله..

راتین:سلام حاجی..خوب هستین؟..ببخشید مزاحم شدم.

حاجی:سلام پسرم..به خوبیه شما..مراحمی..درخدمتم..

راتین:خدمت از ماست..زنگ زدم راجع به همون موضوعی که..

حاجی:اها درسته درسته..یادم اومد..دخترم پیشته؟

راتین:بله..اینجاست.

و لب زد:سلام کن!

wWw.Roman4u.iR

با چشمهای گرد زل زدم بهش..حس کردم خندش گرفته که دست کشید به دهنش و نگاهش رو ازم گرفت...دوهزاریم افتاد..برای محرمیت زنگ زده بود..

با من من گفتم:عه..سلام حاج آقا..

حاجی:سلام دخترم..ان شاء الله که مبارکه.

به یک لحظه حس کردم آب شدم..سرم رفت تو یقه ام..اون بنده خدا که خبر نداشت..راتین سریع به حرف اومد...

راتین:حاجی ممنون میشم اگه کارمون رو راه بندازین.

حاجی خندید:چه داماد هولی..حیف که پدرت نیست که همچین روزی رو ببینه..خیلی خب،مهریه عروس خانوم چیه؟

راتین نگاهم کرد که تند گفتم:یه شاخه گل رز!

والا..فقط چون باید می بود اینو گفتم..ما که واقعا همو نمیخواستیم..!

حاجی شروع کرد به خوندن که اول من و بعد راتین بله دادیم..راتین بهش گفته بود که صیغه محرمیت دو ساله بخونه...

حاجی:مبارک باشه..امیدوارم مشکلاتتون حل شه و بتونید عقد داعم بکنید..خوشبخت باشید.

من که خیس عرق سکوت کرده بودم..هه عقد؟..چه فانتزیه خوشرنگی!..راتین به زور تو یک کلمه به حرف اومد...

راتین:ممنون..

و از هم خداحافظی گرفتن...راتین به من نگاه کرد که در حال له کردن انگشتهام بودم..

راتین:کافیه دیگه..تموم شد..اون چون با پدرم آشنا بود راضی شد اینکارو انجام بده...از چیزی خبر نداره..فکر میکنه این محرمیت برای حل مشکلات و آشناییه بیشتره...

هیچی نگفتم که باز گفت:حالا هم برو آماده شو باید بریم برای آموزش.

این رو گفت و بلند شد...

قبل از اینکه بره سریع پرسیدم:تا کی اینجا میمونیم؟

راتین:تا وقتی که بتونی منو بزنی!

و رفت بیرون!...چی گفت!!؟؟...من بزنم؟؟..اونو؟؟...عمرا که زورم برسه!

نفسم رو فوت کردم و دویدم تو اتاق...یه شلوار مشکی و پیراهن آستین بلند مشکی تنم بود..چیزی ننداختم سرم..با اینکه خواسته قلبی نبود اما..این بین نیاز به حجابم نبود!

رفتم تو حیاط...چشم گردوندم ولی آقا پلیسه نبود!..به لقبی که بهش داده بودم خندم گرفت..خب حقیقت هم داشت.

قدم برداشتم که با صدای شن ها زیر پام حس خوشایندی بهم دست داد..

به پشت خونه رفتم که با دیدن تشک تمرین روی زمین و وسیله های رزمی چشمهام گرد شد..چه خبره اینجا!!

راتین:ببینم،بدنت نرم هست؟

با صداش تند به عقب برگشتم..پشت سرم بود..نگاه خیره اش روی موهام خجالت زده ام کرد...بیخیال ریما!

wWw.Roman4u.iR

داشت نگاهم میکرد که تو یه حرکت به عقب خم شدم و رو دستهام ایستادم..مثل یه پل!

شاید زیاد بیرون نمیرفتم..کلاس نمیرفتم اما...تو خونه خیلی کارها میکردم!..تو تلویزیون میدیدم و تمرین میکردم..

که در آخر یه بدن به انعطاف پذیریه بدن ژیمناستیک کارها داشتم!

سریع خودمو دادم بالا و رو پاهام ایستادم که اَبروهای بالا رفته اش رو دیدم..

راتین:خیلی خب،خوبه..

به طرف تشک رفت که منم محو به یه نقطه ای راه افتادم طرفش!...و راتین داشت حرف میزد...

راتین:خب..اول بهت دفاع شخصی یاد میدم..بعدم رو تعادل کار میکنیم..از اونجایی که مچ های ظریفی داری حرکاتی بهت میدم که با پا انجام میشن...هی!..گوشِت با منه؟

یهو به خودم اومدم:ها..آره آره ولی..

برگشتم طرف چیزی که در حال تماشاش بودم....یه اسلحه!

دستم رو بردم طرفش:ولی این چی؟

باخنده نگاهش کردم:کار باهاش رو یادم میدی؟

راتین با قدم های تند به طرفم اومد:هی هی هی..نکن...بهش دست نزن خطرناکه.

گفتم:اوه..بیخیال..بهم یاد بده..من خوشم میاد!

اسلحه رو ازم گرفت و گذاشت سر جاش و اون طرف تشک،رو به روم ایستاد..

راتین:الان وقت اون نیست..به من نگاه کن.

لپ هام رو باد کردم و چرخیدم طرفش..الحق هم که دیدن داری پسر..چقدر خوش..

اههه ریییماااا خفههه شووووا!!!

چشم!...و شروع شد..تند و تند حرکت ها رو انجام میداد و میگفت تکرار کن...خیس عرق شده بودم تو اون سرما..نا برام نمونده بود..آخرم گفت بزنم!..منم حرصی رفتم سراغش که زیر دست و پاش له شدم!..دستو پاهام جر خورد بس که پیچشون داد!

البته مثلا داشت سعی میکرد با ملایمت باشه ولی حس میکردم کبود شدم!...چقدر سخته خداااا..

بعداز چهار ساعت آموزش و کتک خوردن رضایت داد!

خودمو انداختم رو تشک:واای..واای..لعنت به هرچی آموزشه..لعنت به هرچی شکوهیه..خدا خفه ات کنههه مردک ذلیل!

این ها رو با ناله و حالت طنزی میگفتم که راتین خنده اش میگرفت ولی جلوی خودش رو میگرفت..

راتین:بلند شو..بلند شو..اینجا تو این هوا بیشتر بدنت درد میگیره.

یهو نشستم:بیشتر؟..مگه بیشتر از اینم مونده؟..نمیشد لطیف تر رفتار کنی؟

بالاخره برای اولین بار لبخندش رو دیدم..منتهی سکته ای!

راتین:نوچ!

wWw.Roman4u.iR

لبهامو به هم فشردم...پسره ی...زهرمار!

داشت میرفت که داد زدم:وایسا..من که این همه به حرف تو گوش دادم..خب تو هم به من گوش کن.

دست کشیدم به طرف اسلحه:یادم بده!

راتین:چرا اینقدر سمجی؟!

کوبیدم به تشک:لطفا!

کلافه سر تکون داد و به طرفم اومد..سریع بلند شدم...

راتین:رو به هدف بمون!

گوش دادم و چرخیدم طرف اون دیواری که یه میز چوبیهدراز جلوش بود و چندتا بطری روش بود..

راتین اسلحه رو گرفت طرفم و پشت سرم ایستاد..ازش گرفتم..

راتین:محکم وایسا..موقعی که میخوای هدف بگیری،نفست رو حبس کن تا دستت نلرزه!

چون اولین بارم بود خودش دستش رو روی دستم گذاشت و از پشت گرفتم..

به یک لحظه آتیش گرفتم!...قل*ب*م رفت رو دور تند..بدتر شد!..ابدا دیگه تمرکز نداشتم..

قبل از اینکه به خودم بیام،راتین انگشتم رو فشار داد که با صدای بلند اسلحه تو جام پریدم و بطری خرد شد!...

چون تو دست خودش بود به هدف خورد..من که هیچی نفهمیدم!

راتین:چیه؟...ترسیدی؟

سریع گفتم:نه نه..اصلا..فقط..حواسم اینجا نبود.

راتین:دقیقا تنها چیزی که تو تیراندازی صد درصدش لازمه!..حالا حواست کجا بود!؟

اوخ اوخ!..بدتر شد که..خاک تو سرم که قطعا سوتی رو دادم!

راتین:حالا یه جور دیگه اش...

همزمان که تکونم میداد حرف میزد:بچرخ سمت چپ..پاهاتو به عرض شونه ات باز کن..هدف بگیر!

وای خدا..حالا از کنار تو ب*غ*لش بودم!..دست چپش رو دستم بود و نفسش به گردنم میخورد!

اینقد هول کرده بودم که نمیدونم چی شد، یهو ماشه رو کشیدم..تیر رها شد و من بازم پریدم هوا..ولی به هدف نخورد!

گفتم شاید با اینکارم از این تنگنا در بیام ولی...راتین ولم نکرد!..

هنوز تو ب*غ*لش بودم و حس میکردم قل*ب*م تو دهنمه!...آروم چرخیدم طرفش و نیم نگاهی به صورتش انداختم...

چشمهاش بسته بود و بینیش تو موهام بود!...گلوله آتیش بودم...وای قل*ب*م!...چرا چشمهاشو بسته؟

صدای زمزمه اش رو زیر گوشم شنیدم..

راتین:مادرم یه چیزی میدونست که اصرار داشت!

و سریع ازم جدا شد...پشت کرد بهم و با قدم های بلند ازم دور شد!

wWw.Roman4u.iR

یهو فرو ریختم و ولو شدم رو تشک...حالا داشتم سرما رو حس میکردم!....وای وای..اون چش شد؟..فرار کرد؟..
ولی حق داشت!..این اولش بود و حال من این بود...
هربار که بهم نزدیک میشد به هم میریختم..ولی چرا؟..این ضربان تند برای چیه!؟

***

لب باغچه تو حیاط نشسته بودم...ساعت ۱۲:٤٥ شب بود و من داشتم از هوای تازه و خنک لذت می بردم..
دو هفته از اومدنمون به اینجا میگذشت و همه اش درحال تمرین و آموزش بودیم..قدرت بدنیم بالاتر رفته بود و به راتین فهموندم بی عرضه نیستم!
یاد امروز ظهر افتادم...راتین گفته بود که برای حفظ تعادل باید صخره نوردی کنیم!..از حرفش کپ کرده بودم!..ولی اون حرفش رو عملی کرد.
روی همون دیواری که جلوش تیر اندازی کرده بودیم،شکل یه جور صخره مصنوعی بود که میشد ازش بالا رفت.
راتین کمربندهای ایمنی رو برام بست و خودش هم همراهم اومد...یکم میترسیدم اما به هیجان و تجربه اش می ارزید.
بعداز هر یک حرکت،برمیگشتم زیر پام رو نگاه میکردم و با دیدن تشک و ارتفاع هم خندم میگرفت هم خیالم راحت میشد.
راتین هم یک ریز حرف میزد و نگاهم میکرد و هروقت دستم ول میشد،یهو دستش به طرفم دراز میشد که خجالت زده میشدم...

تقریبا نصفش رو بالا رفته بودیم..برای راتین که راحت بود..اون سبک خودش رو بالا میکشید اما من که اولین بارم بود،با ذوق به زیر پام نگاه میکردم و لذت می بردم که...

یهو نمیدونم چی شد که پای راستم لیز خورد و سقوط کردم پایین..تعادلم رو از دست دادم و با یه جیغ، دستهامم ول شد...

راتین که با صدام برگشته بود طرفم..با یه جست و خیز خودش رو کشوند طرفم و منی رو که فقط کمرم به کمربند وصل بود و رو هوا بودم رو گرفت...

هردومون تو هوا دور میزدیم..راتین با دست چپش کمرم رو گرفته بود و منم یقه اون رو...

چشمهام رو که از ترس بسته بودم، باز کردم و وضعیتمون رو که دیدم،سرخ شدم و نگاهم رو ازش دزدیدم..

با فکر اون اتفاق ناخوداگاه لبخندی روی ل*ب*م نشست و باز گرمم شد..اووف..دست خودم نبود..نمیدونم چم شده؟...ولی..جداً تجربه خوبی بود!

راتین:هوا سرده..بهتره بری تو!

با صداش یهو به خودم اومدم و با تعجب به سمت راستم نگاه کردم...اینجا چکار میکنه؟...اومد و نشست کنارم..

راتین:چرا اینجا نشستی؟..مریض میشی.

آروم گفتم:نه..خوابم نمی برد..

راتین:منم..

wWw.Roman4u.iR

سکوت!...چقدر آدم گرفته و آرومی بود...شاید اونم بخاط اتفاقاتیه که تو زندگیش افتاده...خیلی دوست داشتم بدونم چی به سر پدرش اومده..چرا از دستش داده..

صدرا گفت پدرهاتون قربانی ان..یعنی پدر راتین رو هم ارسلان..!؟...ولی میترسیدم بپرسم و عصبانی شه..بگه به تو چه!

نیم نگاهی بهش کردم،به آسمون نگاه میکرد..اه دیگه نمیتونم!...دلو زدم به دریا...!

گفتم:میتونم یه سوالی بپرسم؟

راتین:بپرس..

آروم گفتم:پدر تو..چی شد؟...یعنی..

راتین:هیچ وقت راجع بهش با کسی حرف نزدم!

سرم رفت پایین و ل*ب*م رو گزیدم!...بفرما،همینو میخواستی!؟

راتین:یه خانواده پنج نفری بودیم..من..یه برادر یک سال و یه خواهر چهارسال کوچکتر..غرق محبت پدر مادرمون..یه پدر موظف و یه مادر زحمت کش و مهربون..

خوشبخت بودیم..کنارهم زندگی میکردیم..پدرم یه شرکت برای خودش داشت و گاهی هم با بعضی از دوستهاش معاملات داشت..به همین منوال میگذشت که..یه ظهر که از اتاقم اومدم بیرون،دیدم مادرم یه برگه دستشه و داره گریه میکنه...

پرسیدم چشه؟..چی شده؟..ولی فقط گریه میکرد..درسته یازده سالم بود اما هوای مادرم رو داشتم و با دیدن اشکهاش دلم به درد می اومد..خیلی سعی کردم نرم بشه و به حرف بیاد ولی همون لحظه رادین اومد گفت که راحیل داره گریه میکنه..که مامان با دو ازمون دور شد،اون روز نشد چیزی بفهمم..

چند روز بعد که از مدرسه برمیگشتم..قبل از ورود به خونه،صدای مکالمه آقای حمیدی وکیل خانوادگیمون و مادرم رو شنیدم..

آقای حمیدی:خانوم نجفی حالا قصد دارین چکار کنید...شرکت؟

مادرم:چکار میتونم بکنم؟..من..تنها..با سه تا بچه..

و گریه سر داد...

آقای حمیدی:من کمکتون میکنم..تا زمانی که بتونید با مرگ همسرتون کنار بیاین..میدونید که اون..یه قتل بوده و...؟

مادرم:آره آره...اون پست فطرت مثلا دوستش بود..

آقای حمیدی:برای دادگاهی کردنش باید مدرک داشته باشیم.

مادرم:داریم!..سهراب یه نامه برام گذاشته..توش همه چیز رو توضیح داده..

آقای حمیدی:خوبه..خیلی خوبه..مراقبش باشید..نباید این مدرک رو از دست بدیم..فقط باید برای اثباتش تلاش کنیم..چون ارسلان شکوهی آدم زرنگیه و همه کارهاش رو تمیز انجام میده..اصلا ردی به جا نذاشته.

راتین:و من شنیدم..شنیدم وحالم منقلب شد..داغون شدم اما نشون ندادم!..اجازه ندادم کسی بفهمه و یه تصمیم گرفتم..که انتقام خون پدرم رو بگیرم..

wWw.Roman4u.iR

چندسال گذشت تا بزرگتر شدم،میدیدم که آقای حمیدی چقدر تلاش میکنه که شکوهی رو گیر بندازه...

اما نمیتونست!...یه روز که مادرم خونه نبود..من نامه پدرم رو پیدا کرده بودم و خونده بودمش..

پدرم با شرکت ارسلان و پدرت معاملاتی تو عالم رفاقت انجام میداد...اون بین که ارسلان با پدر مادر تو درگیر بود،پدرم از ماجرا خبردار میشه..از مزاحمت هاش برای پدر مادر تو و کارهای خلافش..

برای همین تصمیم گرفته بود که ارسلان رو لو بده..مثل اینکه یه مدت بوده که با پلیس همکاری میکرده که...

ادامه نداد...بغض گلوم رو گرفته بود..با اشک تو چشمهام زل زل نگاهش کردم..حس میکردم خودمم،یه بار دیگه دلم شکست..

چقدر سخت بوده...حتی الان هم برای راتین سخت بود که بازگو کنه..دلم به درد اومده بود براش..

راتین آهی کشید و گفت:شکوهی میفهمه..به قول خودش مچش رو میگیره و...با آدمهاش می برنش روی یه پل..

باز ساکت شد...چشمهاش غمگین شده بود..خودمم نزدیک بود بزنم زیر گریه...

با درد آب دهنش رو قورت داد...با مکث و به سختی به حرف اومد...

راتین:شکوهی،اون پست فطرته رذل..با...یه...تیر تو پیشونیش...میکشتش و پرتش میکنه تو آب زیر پل..

با شنیدن حرفش حس کردم موهای تنم سیخ شده و جمع شدم تو خودم..
بالاخره اشکم روی گونه ام ریخت...چه تقاصی پس بدی تو ارسلان شکوهی!...خدا لعنتت کنه.

راتین نفس عمیقی کشید:با خوندن نامه ی پدرم..تصمیم گرفتم که انتقام خونش رو بگیرم..پس رفتم دانشکده افسری...و الان،شش ساله که دنبال شکوهی ام!

گفتم:چرا گیر نمیوفته؟

راتین:چون کارشو بلده و مو لا درزش نمیره!..میدونه پلیس دنبالشه..چندبار پاش به دادگاه هم باز شده اما هربار قِصر در رفته.

سر تکون دادم..باز سکوت افتاده بینمون و من این رو نمیخواستم..وقتی باهاش حرف نمیزدم حس میکردم خیلی از هم دوریم و بینمون فاصله هست!

هرچند که دلیلی برای نزدیکی نبود اما...من این رو دوست نداشتم و باز برمیگشت به موضوعه نمیدونم چرا!؟...برای همین به حرف اومدم..

آروم گفتم:از من بدت نمیاد؟

راتین:چی!؟

با صدای متعجبش،لبهامو به هم فشردم...

گفتم:میدونی بیشتر این ماجرا پیچیده دور من..و تو فکر نمیکنی که مرگ پدرت هم..تقصیر منه!؟

پوزخندی زد:تو هم یه قربانی!

wWw.Roman4u.iR

نگاهم کرد:جدای مسئله پدر مادرت،ارسلان یه خلافکاره و باید دستگیر بشه..پدر من برای همین اقدام کرد ولی موفق نشد..امامن..اومدم دنبال تو،چون اون هم دنبال توئه و من نمیذارم اون به چیزی که میخواد برسه..تو هم از اون زخم خوردی پس...ما با کمک هم گیرش میندازیم.

لبخند کمرنگی زدم:امیدوارم.

خب خداروشکر منو مقصر نمیدونه و ازم بدش نمیاد!

راتین:میدونی که ما زیادم وقت نداریم..هر لحظه دنبال یه فرصته که....دیدی که سه روز بعد تولدت قصد دزدیدنت رو داشت..اون سه روز هم نشد چون تو از خونه بیرون نیومدی!

گفتم:یعنی تو هم..همه این سالها...منو میدیدی؟

بعداز چند لحظه مکث صداش به گوشم رسید...

راتین:آره..شش ساله که دارم می پامت!...قبل از من پرونده ارسلان دست کسه دیگه ای بود که با اصرار من،بهم دادنش.

تو دلم گفتم معلومه خیلی کار درستی که بهت دادن!..لابد گفتن تا حالا اینا نتونستن بذار ببینیم سرگرد رادفر چه میکنه!

به فکرم خندیدم..ولی یهو ترس بَرَم داشت با حرف قبلیش!..راست میگفت..اون تا دستش بهم نرسه ول نمیکنه..و من از رویارویی باهاش به شدت میترسیدم...

ناخوداگاه با بغض زمزمه کردم:من..خیلی میترسم!...واقعا میترسم!

سرش چرخید طرفم...نگاهم کرد..عمیق و طولانی..که باعث شد سرم بره پایین..چند لحظه بعد دستش رو به لبه باغچه تکیه داد و مایل شد طرفم که انگشتهاش نشست روی انگشتهام!

راتین:نترس...من نمیذارم اتفاقی برات بیوفته!

من که نگاهم روی دستهامون خشک شده بود و از تماس دستش گُر گرفته بودم،سریع دستمو کشیدم و پاهامو ب*غ*ل کردم...ولی راتین هنوز همونطور مونده بود و نگاهم میکرد..

در سکوت..تو این وضعیت خجالت میکشیدم..باز خوب بود یه باد می اومد که نپزم!

بحث جدیدی انداختم وسط:خب..بگو ببینم،اگه این ماجراها نبود به پلیس نمیشدی..چه کاره میشدی؟

راتین تکونی به خودش داد و مثل من نشست...انگار اینجا نبود...چون لبخند کمرنگی زد!

راتین:هوممم..شاید..خلبان!

خندیدم...سرمو دادم بالا و به آسمون نگاه کردم،ستاره ها چشمک میزدن..

لبخند به لب گفتم:پرواز...!

راتین هم سرش رفت بالا..چشمهاش بسته بود...

راتین:رهایی...!

نگاهش کردم..نگاهم کرد..که باهم خندیدیم..برای اولین بار...!

***

با یه حالت جدی نگاهش میکردم و اون هم منتظر...

wWw.Roman4u.iR

یه شلوار مشکی و سوئی شرت سرمه ای تنم بود...موهام باز بود و باد تکونشون میداد..

من این سر تشک و راتین اون سرش...

باز هم به مبارزه تلبیده بودم!

تازه بهم دستکش هم داده بود که اگه زدم دستهام درد نگیره یا زخم نشه...

راتین:د یالا!

دیگه نتونستم اون ژسته سوپر قهرمانانه رو تحمل کنم و زدم زیر خنده...غش غش می خندیدم..چه باحال بود،حالا الان بود که کتک بخورم ها!

راتین با یه حرص خاص و تیپ مشکی که به شدت جذابش کرده بود نگاهم میکرد..با دندونهای قفل شده دستکشش رو کشید بالا..

راتین:چی خنده داره جوجه؟..هان!؟..من؟

اوهوع!..با شنیدن کلمه جوجه از زبونش چشمهام درشت شد..فکر میکرد به اون میخندم؟..منم نامردی نکردم از اشتباه درش نیاوردم و باز از عمد خندیدم!

راتین دیگه نتونست تحمل کنه و با غیض حمله کرد طرفم که با خنده و هول کرده فلنگو بستم!

باید می موندم تا بزنمش که نتیجه اون همه تمرین رو ببینه ولی پا به فرار گذاشتم...

برگشتم که ببینم کجاس که دیدم دیگه فاصله ای نداریم..برای همین برگشتم عقب..حالا دیگه رو به روم بود..

مشتش رو اورد بالا که تو یه حرکت خم شدم و یه لگد تو پهلوش زدم که خم شد و دستشو گذاشت روش...

از فرصت استفاده کردم و باز در رفتم...واایی زدمش؟...من راتینو زدممم!؟؟..وای من زدمششش!!..

راتین:دختره ی دیوونه..اگه راست میگی بمون، چرا فرار میکنی؟

اینا رو میگفت و دنبالم می دوید...که باز چرخیدم طرفش...رسید بهم که دست راستم رو اوردم بالا که با مشت بزنمش که محکم گرفتم..

این بار دست چپم رو اوردم که اونم گرفت..حالا دستهام ضربه دری بودن و راتین محکم گرفته بودشون..یهو خم شد روم که من رفتم عقب و زانوهام خم شد..زل زدم تو چشمهاش..نفس نفس میزدیم...

راتین:حالا من گفتم منو بزنی..ولی عمرا که تو رو دست من بلند شی!

اینو گفت و نگاهشو دور داد تو صورتم..دستهام یکم درد گرفته بود..یهو نگاهش رو گردنم متوقف شد..مسیر نگاهشو گرفتم که به گردنبند اهدایی خودش رسیدم...اوپس!!..دیدش..راتینزوم شده بود رو گردنبند و نگاهش رو نمیگرفت...باز افتادم به سوء استفاده..!

زمزمه کردم:آره راست میگی..عمرا که بتونم رو دست تو بلند شم..اما...ما دخترا درسته نمیتونم اصولی بزنیم..ولی جر زنی که میتونیم بکنیم!

اینو گفتم و یهو کوبیدم وسط پاهاش که دستهاش شل شد و من از زیر دستش سر خوردم و رفتم!

wWw.Roman4u.iR

صورت راتین قرمز شده بود و سعی میکرد خم نشه..داشتم از خنده میترکیدم..ولی اگه میخندیدم سرمو از تنم جدا میکرد که!

چون با یه اخم وحشتناک بالاخره راست ایستاد و نگاهم کرد..

به زور گفتم:ببخشید!..تقصیره خودت بود!

با همون اخم پررنگش نفسش رو فوت کرد و پشت کرد بهم و رفت طرف خونه!

ریز خندیدم..هیچی نگفت..اخه چی میتونست که بگه؟..کتک خورده حرفم بزنه خب ضایع میشه که.

یهو یاد یه چیزی افتادم..سریع دویدم دنبالش...

گفتم:عه چیزه..ما کی از اینجا میریم؟

راتین:گفتم که..تو هنوز خیلی ضعیفی!

این رو بدون اینکه برگرده طرفم بهم گفت..اخمی کردم ولی عین یه جوجه اردک دنبالش بودم..

پریدم جلوش:عه من که زدمت که!

یهو با غیض نگاهم کرد که سریع دستهامو حلقه کردم زل زدم به سقف!..راتین سری تکون داد و پووفی کرد..

راتین:باشه..مگر اینکه فقط با جر بزنی موفق بشی..

اینو گفت و رفت به اتاقش..وای یعنی قبول کرد؟..آخیش!.

سریع دویدم به اتاقم و به حمام رفتم..بعداز یه حمام درست حسابی بیرون اومدم..

یه بافت کرم رنگ و یه شلوار قهوه ای پوشیدم..خط چشم قهوه ای کشیدم و یه رژ گلبهی رنگ هم زدم..موهامم که نم دار، باز دورم بودن.

از اتاق رفتم بیرون..باید فکری برای ناهار میکردم...تو آشپزی حرفه ای نبودم اما میتونستم غذا درست کنم.

این مدت هم یا از بیرون میگرفتیم،یا خودمون درست میکردیم..به آشپرخونه رفتم و بعداز کمی فکر کردن تصمیم گرفتم ساندویچ سوسیس بندری درست کنم!

موادش رو به ردیف گذاشتم و شروع کردم به خرد کردن...این مدت میشه گفت من و راتین داشتیم باهم زندگی میکردیم..عین زن و شوهرا..منتهی ها هرکی میدید اینو میگفت.

چون زیاد برخورد نداشتیم..هردو آروم بودیم و کاری به کار هم نداشتیم که فقط من بود که اذیتش میکردم..مثل امروز..البته ناحواسته!

خندم گرفت..فکر میکردم با این کارهام خیلی عصبانی بشه و دعوا کنه اما آروم تر از چیزی بود که فکر میکردم.

به خودم که نمیتونم دروغ بگم..با خودم میگفتم بداخلاقه ولی نبود!..معمولا سرگردها خشک و سردن اما راتین..بیشتر آروم و گرفته بود..البته شایدم تو محل کارش این نباشه..حتما دیگه!

راتین:چیکار میکنی؟

من که تا الان تو فکر خودش بودم یهو از جا پریدم..قل*ب*م تند تند میزد...هوفی کردم..

نگاهش کردم:معلوم نیست؟

wWw.Roman4u.iR

اومد تو آشپزخونه...یه صندلی کشید عقب و نشست...اَبرویی بالا انداخت..

راتین:چرا..ولی مگه تو جز خراب کاری،کار دیگه هم بلدی؟

ای پررو..حرصم گرفت..ولی نه زیاد!..نمیدونم چره ولی از حرفهاش زیادم ناراحت نمیشدم..احمقانه بود ولی به دلم می نشست!..شاید بخاطر این بود که باهام حرف میزنه..ولی مگه ممکنه که جواب ندم؟ نه!...پس قیافه ریلکس و بیخیالی به خودم گرفتم...

گفتم:کار خرابی دقیقا منظورت چیه؟..زدن خودت!؟

زیر چشمی دیدم که لبهاشو به هم فشار داد..تو دلم خندیدم..خوردی آقا پلیسه!؟..حالا تف کن خفه نشی..

تو دلم داشتم براش قیافه می اومدم که نمیدونم چی شد،یهو انگشت اشاره دست چپم رفت زیر چاقو!!

آخی گفتم و سریع کشیدم عقب...آی چه سوزی میزنه..راتین از جاش بلند شد و دستم رو گرفت..

راتین:ببینمش..چکار کردی؟

دستم تو دستش نشست و باز قل*ب*م دیوونه شد..اه آروم بگیر دیگه لامصب!

راتین بامزه زمزمه کرد:خدا تقاص دل شکسته رو زود میگیره!

لبهامو به هم فشار دادم و با اخم دستمو از تو دستش بیرون کشیدم..از بالای یخچال چسب زخم پیدا کردم و یکیشو دور دادم دور انگشتم..

راتین:بقیه اش با من.

عه..نه بابا!؟...بی حرف ماهی تابه رو در اوردم و رو گاز گذاشتم..از تو کابینت روغن رو در اوردم که راتین از دستم گرفتش..

زیرلب گفت:لجباز!

شونه ای بالا انداختم و ازش دور شدم..نشستم روصندلی میز ناهار خوری و تماشاش کردم..

سرگرد راتین با اون جذبه در حاله سوسیس سرخ کردن!..صحنه جالبی بود..اون که نمیدید،منم پشتش لبخند میزدم.

ناهار آماده شد و در سکوت خورده شد..راتین لیوان آبش رو سر کشید و بلند شد...

راتین:پنج آماده باش..راه می افتیم.

و رفت!..خوبه!..این مرحله اش رد شد..خدا بقیه اش رو کمک کنه...

بعداز جمع و جور کردن ظرفها..به اتاقم رفتم و لباسهام رو جمع کردم..

برای استراحت روی تخت دراز شدم تا موقع حرکت سرحال باشم..فکرم رفت پیش مامان و دلنواز...

دلم براشون تنگ شده بود..با هزار خواهش و تمنا از راتین،به زور راضیش کردم که با مامان حرف بزنم..ولی دلنواز نه...حتی اطلاع نداشتم که راتین با صدرا در ارتباطه یا نه...

باید بازم روش کار کنم تا با مامان حرف بزنم..با این فکر چشمهامو روی هم گذاشتم تا کمی بخوابم...

با صدای در اتاق چشم باز کردم..راتین بود..

wWw.Roman4u.iR

خوابالود.گفتم:الان میام.

و خمیازه ای کشیدم و چشمهامو مالوندم...به ساعت نگه کردم...یه ربع به پنج بود..اوه سه چهار ساعتی رو خوابیدم.

سریع از تخت اومدم پایین..دست و صورتم رو شستم..لباس بیرونی هم پوشیدم و رفتم بیرون.

راتین هم با یک دست ساک لباسهاش و یک دستش هم پلاستیک خوراکی،حاظر و آماده بود.

گفتم:بریم؟

راتین:بریم.

از خونه زدیم بیرون...نشستیم تو ماشین،راتین روشن کرد و گاز داد..

یکم استرس و هیجان داشتم..بخاطر رو به رو شدن با خانواده اش..یعنی چه جور خونواده ای هستن؟..مهربونن؟..راتین اون شب بین حرفهاش گفت رادین و راحیل..حتما اسمه خواهر برادراش بودن..

راتین:چیه؟..چرا اینقدر وول میخوری؟

واااای..چی بگم حالا؟..من هروقت استرس داشتم خیلی تو جام تکون میخوردم و حالا هم..آقا پلیسه مچم رو گرفت!..ولی بذار باهاش در میون بذارم،شاید آروم شدم..

من منی کردم:امم..تو گفتی خونواده ات منتظرمن؟

راتین:آره..خیلی..پدرم از پدرت خیلی برای مادرم تعریف میکرد..حتی چندباری هم به خونه امون اومده بود و همو دیده بود..مادرمم از وقتی فهمید تو وجود داری همه اش دوست داشت ببینتت..ولی نمیشد.

آروم تر ادامه داد:میدونی..بابای تو عموی من بود.

با فکر بابابغضم گرفت..چقدر دلم میخواست ببینمش اما چی شد؟..به جز اون از مادرمم جدا شدم..

گفتم:معلومه خیلی به هم نزدیک بودن..

راتین:آره..بغض نکن!

یهو گر گرفتم!..چی گفت؟..بغض نکنم؟..چقدر تیزه!..اصلا براش مهمه!؟

راتین:خب من به پدرت میگفتم عمو..میبینی..یه جورایی شدی دخترعموم!

با یه حالت بامزه ای که ازش بعید بود این رو گفت که باعث شد بخندم..نگاهش کردم..لبخند کمرنگی روی ل*ب*ش بود،انگار که خیالش راحته!

زمزمه کردم:پدرم چه جور مردی بود؟..مهربون بود؟

راتین باز اخم ظریفی نشست رو پیشونیش..و صداش بم شده بود..

رانین:آره..خوب یادمه..یه مرد قد بلند با چشمهای خاکستری رنگ که توش آرامش و محبت موج میزد..من یازده سالم بود که دیگه نه پدر تو رو و نه پدر خودمو ندیدم..ولی حرفهاشون،خنده هاشون هنوز یادمه..پدرت، دختر دوست داشت.

سرم رفت پایین و اشک چشمهامو نیش زد..

wWw.Roman4u.iR

راتین:میگفت دوست دارم بچه اولم دختر باشه..که صفه نیمه به خواستش رسید..صاحب یه دختر چشم خاکستریه خوشگل و مهربون شد!
از حرفش تعجب کردم و لبخند کجی زدم..لابد گفت که از این حال در بیام اما...
زمزمه کردم:که این شد بچه اول و آخرش و هیچوقت ندیدش!
راتین سکوت کرد...ولی من دیدم که فرمون رو تو دستهاش فشار داد..اون چشه؟...پووووف ریما کافیه..حاله پسر مردم رو هم گرفتی!
سرمو دادم بالا:تو گفتی پدرت شرکت داشته و حالا خودت یه سرگردی..پس چی شد؟
راتین:الان شرکت دست رادینه..تا اون بزرگ بشه دست آقای حمیدی بود..ولی حالا دیگه رادین میچرخونتش.
گفتم:اوهوووومم..بله اخه آقا پلیسه که به چندتا کار نمیتونه برسه که!..درحالی که کار خودش اینقدر سخته.
چشمهای راتین گرد شده بود و یه لحظه منو نگاه میکرد یه لحظه جاده رو..خیلی بامزه شده بود..بیچاره هنگ کرده بود..اخه اولین بار بود که به خودش میگفتم آقا پلیسه.
زبون در اوردم:ها چیه؟..مگه دروغ میگم؟..خب آقا پلیسه زرنگه با دزدا خوب میجنگه!
راتین نگاهش هنوز همون جور بود که زدم زیر خنده...

ولی نگاهه خیره اش باعث شد خنده ام رو بخورم و سرمو بندازم پایین...بقیه مسیر رو در سکوتطی کردیم..

راتین جلوی یه خونه با نمای سنگ سفید کرم با در فلزی قهوه ای رنگ بزرگی نگه داشت..

اوه خونه اشون این بود!؟...تو یه کوچه بود کهبا آسفالت مشکی و صاف و درخت های بلند نمای خیلی زیبایی داشت..همه خونه های تو خیابون هم شیک و دوبلکس بودن.

راتین پیاده شد..به طرف در رفت که من هم با تردید پیاده شدم..ساکم رو برداشتم و کنارش ایستادم...

زنگ رو زد، در باز شد و راتین در رو هول داد و کنار کشید..که یعنی برم تو!

اوه..بابا جنتل!..آرومو خجالت زده وارد شدم..هنوز ندیده بودمشون و اینقدر فشار روم بود..اخه حس یه مزاحم رو داشتم..

سرمو بالا دادم و حیاط خونه رو دید زدم..واقعا خونه ی قشنگی داشتن..یه حیاط مستطیل شکله پهن که وقتی از در وارد میشدی،سمت راست کنار دیوار یه باغچه بزرگ بود که یه تاب با سایه بانش کنارش بود..رو به روی باغچه هم یه استخر مربع شکل نسبتا بزرگ بود که پُر آب بود.

و اما نمای در ورودیه خونه..نمای خونه سفید بود با سه تا ستون که انگار اینطرف و اونطرف و وسط خونه رو گرفته بودن..دو تا پلهبا فاصله کم ولی دراز هم تا اینسر و اونسر ستون ها کشیده شده بود..

بین ستون ها هم دو تا در شیشه ای بزرگ بود که درهای ورودی بودن...کنار نمای خونه،چسبیده به دیواره سمت چپ یه تخت فلرزی بزرگ هم بود..

wWw.Roman4u.iR

چه عالیه!...با راه افتادن راتین به خودم اومدم..به طرفش رفتم..جلوی در شیشه ای کفش هاش رو در اورد و صدا زد...

راتین:مادر..کجایی؟..بیا..اونی رو که میخواستی اوردم.

صدای یه دختر اومد:سلام داداش..کیو اوردی؟

راتین بهم اشاره کرد:ایشون رو!

به دختره نگاه کردم که لبخندی زد..قبل از اینکه چیزی بگه یه خانوم در حالی که دستش رو با یه پارچه پاک میکرد اومد پیشمون..حدس زدم که مادرشونه..

خانومه:سلام مادر..خوش اومدین..ببینم..

ادامه نداد و زل زد بهم..عمیق نگاهم میکرد..حس کردم گونه هام سرخ شده..ولی چه زن زیبایی بود..قدش فکر کنم۱۵۶بود..صورت گرد و تو پُری داشت که با پوست سفیدش و چشمهایی که به سبز میزدن اون رو زیبا نشون میداد..

اگه چیزی نمیگفتیم فکر میکنم این نگاه حالا حالاها ادامه داشت..برای همین خودم به حرف اومدم..

لبخندی زدم و سرم رو خم کردم:سلام.

مادر راتین بعداز چند لحظه به خودش اومد و به طرفم اومد..نمیدونم چرا ولی...وقتی آروم کشیدم تو ب*غ*لش،غرق آرامش شدم..شاید چون یه مادر بود و منم دلتنگ!

مادر راتین:سلام..سلام به روی ماهت عزیزم.

از خودش جدام کرد و صورتمو تو دستهاش قاب گرفت:وای..وای خدایا..دختر امیره!

لبخند عمیقی بهش زدم..

راتین:خیلی خب مامان جان..خیالت راحت شد؟..بالاخره اومد پیشت.

مادر راتین:ممنون پسرم..حالا خیالم راحته که پیش خودمونه..دیگه نمیذارم بره!

دختره:حالا مامان اجازه میدی آشنا بشیم؟

چرخید طرفم و دستش رو دراز کرد:سلام..من راحیلم،خواهره راتین.

دستمو تو دستش گذاشتم:ریما..خوشبختم.

لبخند مهربونی زد:بهتر از خودت میشناسمت..منتظرت بودم.

خندیدم و چیزی نگفتم که مادر راتین گفت:بسه بسه..جلوی در نگهش داشتیم..راحیل مادر،اتاقش رو بهش نشون بده.

راحیل:چشم.

و دستشو گذاشت پشت کمرم:بریم عزیزم.

سر تکون دادم و برگشتم که ساکم رو بردارم که راتین گرفتش...

راتین:من میارم.

چه مهربونن!...حقیقتا دیگه حس تنهایی نداشتم..با همراهیه راحیل به طبقه بالا رفتیم..یه سالن کوچیکه دایره شکل بود که هفت تا در دور تا دورش رو گرفته بودن!

راحیل یه اتاق رو بهم نشون داد:این مال توئه..در سمت راستت اتاق رادینه..سمت چپت هم منم..چیزی نیاز داشتی صدام کن.

wWw.Roman4u.iR

لبخندی زدم:ممنونم.

راحیل:خواهش میکنم..یکم استراحت کن.

سرمو تکون دادم و وارد اتاق شدم..یه اتاق با ست دو رنگ سفید و آبی پررنگ..

یه پنجره با پرده سفید و گیره های آبی..یه تراس خیلی کوچیکم داشت که از توش حیاط پیدا بود.

یه کمد دیواری سفید کوچیک هم بود و یه میز توالت..

قشنگ بود..دوستش داشتم..ولی سرویس بهداشتی نداشت که فکر کنم یکی از اون درهای بیرون برای اون باشه.

لباسهامم که خیلی زیادم نبودن رو چیدم تو کشوها و یه تیشرت خاکستری و شلوار آبی هم پوشیدم.

از اتاق رفتم بیرون و دنبال دستشویی گشتم..که حدسم درست بود..یکی از درها سرویس بهداشتی بود و بقیه اتاق خواب...

موهامو تو آینه رو شویی مرتب کردم و رفتم پایین..خوابم نمی اومد..بهتره برم پیش اونا و باهاشون آشنا بشم..هرچند که هنوز یکیشون رو ندیده بودم...

تو سالن راحیل رو دیدم و روی مبل نشسته بود،کنارش نشستم..

راحیل:عه..نخوابیدی؟

گفتم:نه..خسته نیستم.

راحیل:ای ول بهتر..خوبه اینجایی منم یه همدم پیدا کردم.

خندیدم:اگه حوصله ات رو سر نبرم.

دستشو حقله کرد دور شونه ام:نه..اینو نگو دلخور میشم..تو خیلی نازی!

خندم گرفت که زد روی دستم:بذار برم یکم میوه بیارم بخوریم و حرف بزنیم.

و از جا بلند شد و رفت تو آشپزخونه پیش مادرش..به تلویزیون زل زدم..هیچ چیز جالبی نداشت..

خونه اشون برام جالبتر بود..الان ما تو قسمت در شیشه ای رنگ سمت چپ بودیم!..نمیدونم اون یکی در برای چی بود..شاید یه سالن باشه..برای پذیرایی؟..هوومم!؟...آره لابد دیگه...چون اینجا زیاد بزرگ نبود..یه دست مبل و بود و آشپزخونه و یه راه پله که کنارش یه در بود..

به صاحب های این خونه فکر کردم..کانون گرمی داشتن..صمیمی و با محبت..ولی حیف که بی سایه پدر...

آهی کشیدم...ولی خب هنوز هم کنار هم بودن و هوای هم رو داشتن..عمو سهراب دوتا پسر از خودش به جا گذاشته بود..پیش خودم میگفتم عمو سهراب..وقتی راتین به بابای من میگفته عمو پس منم...

با حس دست یه نفر رو موهام و صداش از فکر بیرون اومدم:مامان این چیه اینجا؟...عروسک به این بزر...

هول و ترسیده چرخیدم طرف صدا که با یه پسر مو مشکی و چشم زیتونی رو به رو شدم..

پسره که انگار از تکون خورد من ترسیده بود..یه"هههههه"بلند گفت و پرید عقب که باعث شد محکم بخوره زمین!

wWw.Roman4u.iR

با دهن باز نگاهش میکردم..این دیگه کیه؟..به موهام دست زد؟..مادر راتین دوون دوون از آشپزخونه اومد بیرون...

مادر راتین:رادین..چی شد پسرم؟..خوردی زمین؟

رادین لرزون گفت:هههه!..سلام!..این چی بود!؟

راحیل رسید بهشون:چی چی بود؟..

رادین همونطور که زل زده بود به منی که با چشمهای گرد شده نگاهش میکردم،با سر بهم اشاره کرد..

رادین:این..اینی که اینجا نشسته!

راحیل:این!؟..این ریماست..دختر عمو امیر..همونی که منتظرش بودیم.

رادین نگاهش کرد:آدمه!؟

مادر راتین:واااا..رادین یعنی چی؟..این چه حرفیه؟

رادین:آخه..آخه چرا اینجوریه!؟..من..من..فکر کردم عروسکه!

راحیل تا اینو شنید زد زیر خنده..!

ای وای..باز من زل زدم به یه نقطه و فکر کردم..دلنواز اینا هی میگن اینطور نکن ها..ولی دست خودم نبود..بنده خدا ترسید!

سریع ایستادم سر پا:سلام آقا رادین..ببخشید!

چرا گفتم ببخشید!؟..نمیدونم ولی هنوز قیافه اش کپ کرده بود..

چند لحظه بعد رادینبه خودش اومد..تک سرفه ای کرد..بلند شد و خودش رو تکوند..بدون نگاه بهم به حرف اومد..!

رادین:اهم!..سلام..خوش اومدین!

زمزمه کردم:ممنون!

رادین دوری زد دور خودش:امم..من برم چیز!..اتاقم..فعلا!

و گیج زنان راه افتاد طرف پله ها..از دید که خارج شد راحیل باز زد زیر خنده..مادرش هم سری تکون داد و برگشت به آشپزخونه..

راحیل به طرفم اومد:باید به رفتارهاش عادت کنی..رادین برعکسه راتین پسر شلوغ و شیطونیه...با وجود اون تو خونه اس که ما هنوزم شادیم.

لبخندی زدم:این خیلی خوبه..و خودت چی؟

با حالت بامزه ای ادامه دادم:البته میخوام اینو خودم بفهمم..

خندید...نشست کنارم و مشغول صحبت شدیم..

سر میز شام مادرشون ابراز خوشحالی کرد..بابت اینکه بعداز سالها دوباره پنج نفری شدن!

موقع خواب که شد..راتینبلند شد که به اتاقش بره..باید راجع به صحبت با مادرم بهش میگفتم و بنظرم الان بهترین فرصت بود.

سعی کردم عادی بنظر بیام،پس آروم شب بخیری گفتم و رفتم بالا...

پله ها رو با دو طی کردم..از شانسم راتین داشت از اتاقش بیرون می اومد..سریع رفتم طرفش...

گفتم:عه..ببخشید جناب!

راتین:چی شده؟

من من کنان گفتم:میشه..میشه با مادرم...

نذاشت حرفم تموم شه:نه..!

دلخور شدم..بغض گلوم رو گرفت...دید که ناراحت شدم...

wWw.Roman4u.iR

راتین:پووووف!..همه اش بخاطر خودته.

خواست بره که باز گفتم:دلنواز چی؟

راتین:شاید...به زودی ببینیش!

و رفت تو اتاقش!..وای چی گفت؟..اون چی گفت؟..دلنواز؟..سریع جهیدم تو اتاق..در رو بستم..

یهو پریدم هوا...آخ جووون..حداقل دلنواز رو میتونم ببینم...

پریدم رو تخت..بزرگ و گرم و نرم بود...راحت خوابیدم.

***

رو صندلی توی تراس اتاقم نشسته بودم..موهام رو از نرده تراس آویزون کرده بودم و پاهام رو تکون میدادم..

یه هفته از اومدنم به خونه راتین اینا میگذشت..خیلی هم بی حوصله میگذشت و من منتظر قول راتین بودم..

ولی خبری نبود..از دلتنگی در حال دیوونه شدن بودم اما...خودمو با نوشین جون و راحیل سرگرم کرده بودم..خیلی مهربون بودن...راحیل۲۵سالش بود اما خیلی باهم خوب بودیم..فاصله سنی اصلا تو دوستیمون حس نمیشد.

رادین هم که بعداز اولین برخوردمون،با خجالته مسخره ای نگاهم میکرد..سر به سرم میذاشت و باهام شوخی میکرد که باعث خنده ام میشد.

نوشین جون هم که تا قبل از این نمیدونستم چی صداش کنم..بهم گفت بگو نوشین..که من هم از اون به بعد نوشین جون صداش میزدم.

رفتارهاش باهام مادرانه بود و من خیلی راحت عاشقش شده بودم!...ماه بود..ماه..

درکل مثل یکی از اعضای خونواده اشون باهام رفتار میکردن و راتین...

آروم و بی صدا میرفت سرکار و برمیگشت..تنها نگاهاش بود که میفهمیدم هنوز هستش و منو میبینه!

یهو با صدای شیرجه یه نفر تو آب سرمو بلند کردم که با صحنه رو به روم دهنم از تعجب باز موند..

اونم نگاهش به من بود...باز قل*ب*م رفت رو دور تند و گرمم شد..مخصوصا تو اون وضعیت که...

هوووف..راتین با نیم تنه ل*خ*ت پریده بود تو استخر..وای دیوونه شده؟..تو این هوای سرد..مریض میش که..اه!

موهای قهوه ایه خوشرنگش خیس شده بودن و روی پیشونیش افتاد بودن...چشمهاش تو نور آفتاب به عسلی میزدن...چه هیکلی!..

نگاهش باعث شد دیگه نتونم دووم بیارم و چشمهامو ازش دزدیدم..سریع بلند شدم و از تراس رفتم بیرون..

پرده رو کشیدم و به شیشه تکیه دادم..دستمو گذاشتم رو قل*ب*م..دیوانه وار میزد..خدایا من چمه؟

چرا هربار میدیدمش اینطور میشدم!؟...نکنه...

یهو در اتاقم باز شد و ورود راحیل اجازه نداد ادامه فکرم رو برم...!

راحیل:سیندریما..چرا تنها نشستی تو اتاق؟...ببینمت..چرا لپهات قرمز شده؟

wWw.Roman4u.iR

الکی گفتم:قرمزه؟..نمیدونم..

حالا میدونستم ها ولی خودمو زدم به اون راه..راحیل هم دنبالش رو نگرفت و نشست روی تخت..

راحیل:اومدم یه خبر بهت بدم

منم نشستم کنارش:چی؟

راحیل:امشب صدرا و دلنواز میان اینجا.

چی؟..دلنواز میاد اینجا؟..یعنی بالاخره میبینمش؟

با شعف گفتم:جدی میگی؟

راحیل:آره..راتین گفته..مثل اینکه کار دارین!

اوهوع؟..چه کاری؟..باز چی شده؟..

گفتم:آها..

راحیل:دلت تنگ شده؟

لبخند کمرنگی زدم:خیلی..

لبخند دلسوزانه ای زد..راحیل دختری قد بلند با پوست سبزه بود که چشمهای مادرش رو به ارث برده بود..سبز لجنی!

اونم به من میگفت تو همه چیزت خاکستری رنگه و اون و رادین بهم میگفتنسیندریما!..ریمای خاکستری!..و من چقدر بهشونمیخندیدم.

راحیل رو خیلی دوستش داشتم..همه مدت کنارم بود ولی نمیدونم چرا کسی کنار خودش نیست!

گفتم:راحیل تنهایی؟

راحیل:چی؟

گفتم:منظورم اینه که..یعنی کسی تو زندگیت نیست؟

راحیل:اها..

لبخند تلخی زد:نه،نشد که باشه..

با اخم ظریفی سوالی نگاهش کردم..اخه چرا؟..چیشده مگه؟...نکنه...!؟

خودش به حرف اومد...

راحیل:پنج ساله پیش بود..نامزد بودیم..اسمش مهرداد بود..تو دانشگاه آشنا شده بودیم..خیلی دوستش داشتم..

بغض کرد:اون هم میگفت دوستم داره..مهربون بود..خیلی...دیگه داشتیم برای مراسم ازدواجمون اماده میشیدم که..

آب دهنش رو قورت داد:یه روزبرای خرید حلقه رفته بودیم بازار..مهرداد خواست از خیابون رد بشه که بیاد پیشم...

قطره اشکی از چشمش چکید:که یه ماشین..زد بهش و...

ادامه نداد و سرش رفت پایین..قبل از اینکه بفهمم اشکم ریخت روی گونه ام..چه قدر تلخ...واقعا فکر بهش هم دردناکه..

راحیل نگاهم کرد که سریع به گونه ام دست کشیدم..

لبخند غم آلودی زدم:من..واقعا متاسفم..ناراحتت کردم.

راحیل:اشکالی نداره..تقصیر تو نیست.

دستمو گذاشتم روی دستش:و تو از اون موقع تنهایی..

اشکش رو پاک کرد:آره..داغون شدم..از زندگی بریده بودم..مادرم و برادرهام خیلی تلاش کردنکه به خودم بیام...حال روحیم بهتر شد اما چه

wWw.Roman4u.iR

فایده که دلیلم کنارم نبود..بعداز اونم هرگز کسی رو جای گزینش نکردم..مهرداد اولینم بود،آخرینمم میمونه.

لبخندی بهش زدم:پس خیلی خوش شانس بوده که تونسته قبل هرچیز قلب تو رو مال خودش کنه..

لبخندی زد و از روی تخت بلند شد و نفسی گرفت..

راحیل:خیلی خب دیگه..من برم..تو هم برای شب آماده باش.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که از اتاق رفت بیرون..

چه با وفا..ببین چقدر عاشقه که بعداز پنج سال هنوز خاطرش پیششه و با مرور مرگش،اشک میریزه..

بعضی ها میگن این نشد،بعدی..زندگیتو حروم نکن..پاش نسوز..ولی نمیدونن که عشق حقیقی راحت فراموش نمیشه..یهو نمیدونم چرا و چی ششد،صورت راتین جلو نظرم شکل گرفت!

موهای تنم سیخ شد!..سریع زدم تو صورتم و نشگونی از رونم گرفتم..غلط اضافی موقوف ریما خانوم!

داشتم خودمو تهدید میکردم که اینبار با فکر دلنواز از خود بی خود شدم..اخ جون..بالاخره میدیدمش..

ساعت پنج شده بود که به حمام رفتم..

بیرون که اومدم موهام رو خشک کردم،یه بافت قرمز و یه شلوار مشکی هم پوشیدم..شال خاکستری رنگمم انداختم.

با راحیل به سختی راتین رو راضی کردیم که به خرید بریم و من چند دست لباس خریدم.

سرمه کشیدم و برق لب زدم..

تکمیله!..از اتاق رفتم بیرون که راتین رو تر و تمیز دیدم..از اتاقش اومده بود بیرون..

با دیدنش یاد صحنه چند ساعت پیش افتادم..با خجالت چشمهام رو بستم و سر به زیر کنارش رد شدم..

وارد آشپزخونه شدم..نوشین جون در حال سیب سرخ کردن بود..

رو بهش گفتم:نوشین جون کمک کنم؟

نوشین جون:نه عزیزم چیزی نمونده..

گفتم:خواهش میکنم..به اندازه کافی مزاحمتون هستم،پس حداقل بذارید تو این کارهای ساده کمکتون کنم.

نوشین جون:ای دختر..از دست تو،چندبار بگم این حرفو نزن...بیا..بیا سالاد درست کن ببینم خیالت راحت میشه.

خندیدم و دست به کار شدم..نوشین جون با لبخند نگاهم میکرد..

گفتم:نوشین جون..دلتون برای عمو سهراب..تنگ شده؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد آهی کشید..

نوشین جون:البته..معلومه که تنگ شده..

محزون ادامه داد:مرد شریفی بود..برای رفتن،اون هم اینطور حیف بود..

ناراحت نگاهش کردم..و باز هم خدا لعنتت کنه ارسلان شکوهی..!

wWw.Roman4u.iR

نوشین جون:زود رفت...من موندم و سه تا بچه که یکیشونم شیرخوار بود و..مراقبت ازشون به تنهایی سخت بود.

لبخندی زد:ولی راتین خیلی عاقله..حتی وقتی بچه بود..سعی میکرد کنارم باشه و کمکم کنه..خوشحالم که مَرد بار اومده..اون،و رادین که نمک زندگیمون شده.

لبخندی زدم..معلومه..معلومه که مَرده..چی!؟..وایسا! اصلا به من چه!؟ قبل از اینکه بتونم به افکارم ادامه بدم زنگ آیفون رو زدن...

رادین:من باز میکنم.

فکر کنم دلنوازینا اومدن..کار سالاد تموم شده بود..سریع دستهامو شستم و به هال رفتم..

حدسم درست بود..صدرا و رادین با سروصدا در حال احوال پرسی بودن..دلنوازم بهشون میخندید.

صدرا:بـــــه! پایه خل و چل بازی هام..چطوری؟

رادین:چاکر داداش...تـــــوپ..تو چطوری؟

صدرا:تاهل و تعهد دیگه برادر من..با بدبختی میگذرونیم!

دلنواز:صـــــدراااا..!!

با صدای داد دلنواز خندیدم:سلام..

سرهاشون چرخید طرفم...دلنواز تا چشمش بهم خورد بغض کردو به طرفم اومد..آروم تو آغوشش جا گرفتم..

دلنواز:عزیزم..

آروم گفتم:خوبی؟

دلنواز:دلم برات تنگ شده بود..

آروم خندیدم..تو حال خودش نبود..ازش جدا شدم..

صدرا:بههههه خانوم فراری..احوال شما؟

همه خندیدیم...

گفتم:حالا خوبم.

رادین:خیلی خب برید تو..یخ زدم!

با هم رفتیم تو و نشستیم رو مبلها..من هم کنار دلنواز...

صدرا:چطوره که نرفتی شرکت؟

رادین:خب دو ساعتی هست تعطیل کردیم..

صدرا:اووووه..تایم کاریتون خیلی خوبه ها...

و شروع کردن به حرف زدن که صدرا از سختیه کارشون میگفت...

دلنواز:حالت خوبه ریما؟..اذیت نیستی؟

برگشتم طرفش:خوبم...خیلی با محبتن..جوری که انگار خونواده خودم هستن.

دلنواز:خوشحالم.

گفتم:چی شد که اومدین اینجا؟..بنظر خیلی عجیبه.

دلنواز:خودت میفهمی..صبر داشته باش.

وای خدا باز چی شده؟..حتما اتفاقی افتاده من که میدونم..اخه دلنواز و اینجا؟!

راتین:سلام..خوش اومدین.

wWw.Roman4u.iR

با صداش سرم چرخید طرفش..چه عجب از اتاقش دل کند..تو خونه کم میدیدمش..چون یا اداره بود یا تو اتاقش..و.من فقط سر میز غذا میدیدمش.

صدرا:به به جناب سرگرد..منور کردین.

راتین نشست کنارش:نمک نریز.

رادین:عه نمک چیه برادر من، حقیقتو گفتم..اخه کلا نا پیدایی.

راتین:پوووف...!

بازم سکوت کرد..همیشه در برابر شیطنتهای برادرش و صدرا تنها لبخند کمرنگی میزد و دل نمیداد.

کلا آدم سنگینی بود..

بلند شدم تا به کمک نوشین جون و راحیل برم که دلنوازم بلند شد...

دونه دونه ظرفها رو می بردم بیرون که پسرا با هربار دیدنم،حرفهای پچ پچ مانندشون رو خاتمه میدادن..

بالاخره که به حرف میان..!

غذا در کنار شیطنت رادین و کمکهای صدرا بهش و خنده های منو دلنواز و راحیل و نگاه با محبت نوشین جون و سکوته راتین خورده شد.

سفره جمع شد و پای تلویزیون نشستیم..

روبه دلنواز گفتم:دلی خبری از مادرم نداری؟

دلنواز:چرا..با اصرار زیادی که کردم،تونستم یه بار به دیدنش برم.

با اخمی که از نگرانی رو پیشونیم نشسته بود گفتم:حالش خوبه؟..ضعیف که نشده؟

دلنواز:خوبه خوبه..نگران نباش..اگه خدا بخواد به زودی میبینیش.

با بغض گفتم:دلم براش یه ذره شده..من هرگز ازش دور نبود و حالا سختمه..

دلنواز:میفهممت..

صدرا:خانوم پاک دلِ عزیز..بازم که بارونی شدی.

یهو به خودم اومدم..وای توجمع نشستیم ها..تند تند پلک زدم..بغضم رو با آب دهنم قورت دادم...

گفتم:نه..چیزی نیست.

راتین خیره نگاهم میکرد ولی من محل ندادم..در واقع نمیتونستم!

رادین شیطون گفت:کاناله آبجیمون یه لحظه بهم ریخت..مشکلی نیست..همه به حرفش خندیدیم..رادین هم خیلی خوب بود...هر وقت گرفته بودم کلی منو میخندوند..منتهی آزار زیاد داره!

راتین از جا بلند شد و با صدای آرومی گفت:تو حیاط پشتی منتظرم.

و رفت بیرون!..این چش شد!؟

صدرا:نوشین خانوم و راحیل خانوم با رادینه گله گلاب مشغوله میوه و فیلم باشید..ما هم الان بر میگردیم.

و به دلنواز علامت داد که دلنوازم بلند شد و دست منو گرفت..

راحیل:راحت باشید.

نوشین جون:ان شاء الله که خیره...

متعجب دنبال دلنواز رفتم که منو میکشید تو حیاط..ای بابا..همه امشب یه چیزیشون میشه ها!؟

wWw.Roman4u.iR

با دلنواز خونه رو دور زدیم و رفتیم پشت خونه..پشت خونه یه باغ کوچیک بود که عاشقش بودم..خیلی دنج بود.

به طرف صدرا و راتین رفتیم..راتین به نظر کلافه می اومد..

باد سردی وزید که تو خودم جمع شدم...

نشستم روی یکی از صندلی های میز پنج نفره ای که اونجا بود...

گفتم:میشه بگین چی شده؟..تو این هوای سرد چرا باید اینجا باشیم؟

صدرا:یه موضوعی هست..

نگران گفتم:چی؟

دلنواز:آروم باش..

نگاهشکردم که با صدای راتین نگاهم روش سر خورد..

راتین:من میگم..

ولی ساکت شد..منتظر نگاهش کردم..نفسشو داد بیرون..کلافه سر تکون داد و....

راتین:پس فردا شب یه مهمانی توی عمارت شکوهی بر پا میشه و قراره توش یه معامله بزرگ انجام بده..قبل از این هم با شکوهی حرف زدیم..جدای تهدیدهاش،گفت که...

چند لحظه مکث کرد و گفت:باز تو رو...میخواد و باید به مهمانیش بری..میخواد ببینتت و ما هم...یه نقشه جدید براش کشیدیم..

با اخم زل زدم به دهنش..نمیفهمیدم چی میگه...

راتین:اینکه...

صدرا:اینکه تو بری و نذاری معامله اش انجام بشه و بفهمی حرف حسابش چیه..که این مورد رو بعیده که کسی بتونه بفهمه!

دلنواز:صدراا..

صدرا:جداً گفتم!

راتین:ببین اگه بتونی که...

یهو از روی صندلی پریدم که حرف تو دهنش ماسید...

داغ کرده بودم..بازم عصبی شده بودم..گفت چه کار کنم!؟

با اخم و لرزوننگاهش کردم:صبر کن..تو داری به من میگی برم با رو در روی ارسلان بشم!؟..فکر کنم دیوونه شدی!

اخم غلیظی کرد:من دیوونه نشدم..نقشه اینه و تو باید...

از خود بی خود بلند گفتم:این دیگه چه جور نقشه ایه؟؟..اگه قرار بود برم پیشش که دیگه این همه فرار لازم نبود!!

صدرا:ببین ریما..لازم نیست بترسی..من باهات میام...اتفاقی نمیوفته..

هول و ترسیده عقب عقب رفتم:نه نه!..من این کارو نمیکنم!

راتین با شدت از رو صندلیبلند شد که باعث شد صندلی چپ کنه..صداش رو از بین دندونهای قفل شده اششنیدم...

راتین:تو این کارو میکنی..چون مجبوری!

و سریع ازمون دور شد..بهت زده نگاهش کردم...

صدرا:اووف..من برم دنبالش..ریما سعی کن آروم باشی و درست تصمیم بگیری.

روبه دلنواز گفت:کنارش باش.

wWw.Roman4u.iR

و رفت..من هنوز بهت زده با افکار مبهمم سر جام خشکم زده بود..
دلنواز کشوندم طرف صندلی:بشین ریما..آروم باش..هنوز چیزی نشده که...
یهو زدم زیر گریه که حرفش قطع شد..خدایاااا کجایی؟..خداااا..به دادم برس..به جایی رسیدم که باید برم کنار کسی که ازش وحشت دارم..
ترسیده بودم...از رفتار راتین هم دلم گرفت..اون نباید اینطور رفتار میکرد..
حداقل نمیتونست با آرامش بهم بگه؟
من اینقدر بد نبودم..یعنی کاری نکرده بودم که اینا حقم باشه..
به شدت احساس تنهایی و درموندگی میکردم..
چی قراره به سرم بیاد..؟
با چه اطمینان و امنیتی برم پیش ارسلان آخه..!؟
بعداز یه دل سیر گریه کردن،آروم شدم..
دلنواز هم یه پا پلیس شده بود...دلداریم میداد که هیچ اتفاقی نمیوفته..
ولی من فقط سکوت کردم..چون ذهنم خالی از جواب بود..جواب به خواسته راتین..
با دلنواز رفتیم داخل..
نگاهه همه روی من افتاد..انگار که خیلی بهتر از من همه چیز رو میدونن..
ولی من بدون نگاه به کسی مستقیم رفتم بالا تو اتاقم..
خودمو روی تخت انداختم..ذهنم بهم ریخته بود..
نمیدونستم چکار کنم..چی درسته چی غلط..

در اتاق باز شد و دلنواز اومد داخل...نشست کنارم روی تخت..

دلنواز:خوبی ریما؟

هیچی نگفتم..حال حرف زدن هم نداشتم..دلم میخواست بخوابم..

دلنواز:استراحت کن خواهری..منم امشب پیشت میمونم.

چشمهام رو روی هم گذاشتم و پشت بهش روی دست راستم خوابیدم..

نیم ساعت بعد خاموشی زده شد..خونه در سکوت بود و دلنواز پایین کنار تختم خواب بود..

اما من با اینکه فکرم خسته بود، خوابم نمی برد..

با هربار فکر به شکوهی قل*ب*م می ریخت و اشکهام سرازیر میشد..

خدایا دستم رو بگیر..من جز تو کسیو ندارم..

حالا من باید چکار کنم با یه حیوونی که تا من رو ندَره بیخیال نمیشه!؟

باید تا تهش برم!؟

من راه پس هم ندارم..از اجبار متنفرم..

که همه ی زندگیم رو هم در بر گرفته..

نزدیک ساعت چهار صبح بود که بعداز کلی فکر و خیاله آزار دهنده، به سختی خوابم برد..

***

ساعت۲:۳۵ ظهر بود و من از دیشب تا حالا از اتاق بیرون نرفته بودم..

دیشب که سپری شد،حالا حالم بهتر شده بود و تصمیم رو گرفته بودم..

دلنواز هنوزم اینجا بود و صدرا هم یک ساعت پیش اومده بود..میدونم منتظر بودن که موافقتم رو اعلام کنم..

wWw.Roman4u.iR

دلخور بودم..از خودم..از همه..و مخصوصا از راتین..رفتارش بد بود و من هم قصد نداشتم که حتی به صورتش نگاه کنم..

فکرهامو کرده بودم و باید جوابشون رو میدادم..

بعداز مرتب کردن لباسم از اتاق رفتم بیرون..

آروم آروم پله ها رو رد کردم و به جمعشون رسیدم..نوشین جون رفته بود استراحت کنه،راحیل و رادین هم که سر کار بودن.

صدرا:به بالاخره تشریف اوردین خانوم پاک دل..

دلنواز:بس کن صدرا..الان وقتش نیست.

در سکوت نشستم روی مبل کنار دلنواز..

صدرا:مگه الان چشه؟..دارم حرف میزنیم دیگه..

صدرا و دلنواز کل کل میکرد و راتین نگاهم میکرد..و من اهمیتی نمیدادم..

بین حرفشون گفتم:قبوله!

ساکت شدن و بهم نگاه کردن..

بدون نگاه بهشون گفتم:میرم اونجا...باید چکار کنم؟

صدرا نگاهی به راتین کرد و بعد گفت:امم خب..ما میریم اونجا و تو..به طریقی شکوهی رو گول میزنی!

نگاهش کردم:یعنی چی؟

صدرا:یعنی ببین..ما همه هستیم..یه جور حمله..اه توضیحش سخته..فقط بدون که خطری نیست..البته سعی میکنیم!..و تو باید اونقدر شکوهی رو

سرگرم کنی که نتونه به معامله اش برسه و ما...تو اولین فرصت میریزیم سرش!

اَبرویی انداختم بالا..پس قضیه از این قراره..پوزخندی به خودم زدم..ببین چی از من میخوان..من چطور قراره ارسلان شکوهی رو گول بزنم!؟

رو بهش گفتم:ولی من اصلا نمیشناسمش..حتی نمیدونم چه شکلیه..

صدرا:این که مشکلی نیست..راتین؟

و دستشو به طرفش دراز کرد...راتین بعداز چند لحظه مکث نگاهشو با اخم ازم گرفت و دست کرد تو جیبشلوار...یه عکس در اورد..

حتما عکس ارسلانه..و من حتی از دیدن عکسش هم وحشت داشتم..

راتین دستشو به طرفم دراز کرد..با تعلل دست لرزونم رو جلو بردم..

ازش گرفتم..چشمهامو به هم فشار دادم..نگاش کن..مسبب تمام بدبختی هاتو نگاه کن ریما!

سریع عکسو برگردوندم و نگاهش کردم و با دیدن صورت یه مرد حدود چهل و هشت ساله با موهای جو گندمی و ریش پروفسوری،قل*ب*م ریخت!

پس اینه؟..کسی که زندگیم رو بهم ریخته...صدای راتین اومد..با تردید..

راتین:ببین..اگه..اگه نمیتونی..فراموشش کن..

پوزخندی زدم و روم رو کردم اونور که ادامه نداد..دیشب بهم میگفت مجبوری و حالا...

خودش میدونه چی میخواد یا قراره چکار کنه!؟

دلنواز:اگه مشکلی نداری من فردا میام تا آماده ات کنم..

wWw.Roman4u.iR

بغض کرده ناموزون سرمو تکون دادم و بلند شدم..

با سستی،زیر نگاهشون به اتاق رفتم و..باز هم تنهایی و اشک...!

***

زیر دست دلنواز نشسته بودم و اون در حال آماده کردنم بود..

مثل مرده ها شده بودم..بی روح..

ولی قل*ب*م ترسیده بود..

امشب ارسلان رو میدیدم و من میترسیدم همه چیز رو خراب کنم..

راتین تمام روز رو نگاهم میکرد و سعی داشت چیزی بهم بگه اما هربار پشیمون میشد..

من هم بی تفاوت از کنارش رد میشدم..حالا که باید برم تو دهن شیر دیگه هیچ چیز مهم نبود..

اما سعی کردم بهش حق بدم..اون هم زخم خورده بود و داشت برای گیر انداختن ارسلان تلاش میکرد..

من نباید خراب میکردم..نباید زحمتهاشو به باد بدم..باید تمام تلاشم رو بکنم و کارم رو درست انجام بدم..

دلنواز:تمام شد عزیزم..میتونی بلند شی.

بی حرف از رو صندلی بلند شدم..لباسم تنم بود..

یه لباس دکلته بلند به رنگ مشکی با طرح های خاکستری...

تو آینه به خودم نگاه کردم..صورت آرایش شده ام و موهای فر شده ام که روی شونه ی راستم بودن،کار دلنواز بود..

با نگاه گنگی به خودم گفتم:چرا..چرا منو این شکلی کردی؟

دلنواز:چی؟..چرا؟..دوستش نداری؟..ولی عالی شدی که..

بغض کردم:من نمیخوام..نمیخوام عالی باشم..

دلنواز نالید:ریما..!

سرم رفت پایین..من نباید عالی باشم،خوب بشم..ارسلان نباید از من خوشش بیاد..من نمیخوام!

بغضم رو قورت دادم و اشکهامو کنترل کردم..

سرمو رو بالا اوردم..محکم باش ریما..باید محکم باشی..

با دلنواز از اتاق اومدیم بیرون..راتین و صدرا سر پا مشغول صحبت بودن..

صدرا تغییر چهره داده بود..موهاشو کرده بود و لنز گذاشته بود..خیلی تغییر کرده بود..اول نشناختمش..ولی چون داشت حرف میزد فهمیدم خودشه..

قرار بود به عنوان همراهم باهام بیاد..این همه تغییر هم برای این بود که شکوهی نشناسه اش..

دلنواز:واایای صدرا..چه تغییر کردی..

صدرا:بهم میاد نه؟..خوشتیپ شدم!..دلی راست بگو..موی قهوه ای به من میاد یا راتین..

دلنواز نیشش رو باز کرد و دندونهاشو به صدرا نشون داد..وقتی نمیخواست صدرا رو تایید کنه این کارو میکرد..

خندم گرفت..تو دلم گفتم معلومه که به راتین بیشتر میاد..به اعترافم اخمی کردم و سرمو دادم پایین.

راتین:همراهیت میکنم!

wWw.Roman4u.iR

با صداش نگاهش کردم..با من بود..قل*ب*م تند تند میزد..ولی آروم و بی جواب بهش به طرف در رفتم.

اصلا باهاش حرف نمیزدم و مثلا قهر بودم!..هرچند که برای اون که مهم نبود..چه نیازی به صحبت من داشت اخه..

پالتوی پشمی مشکی رنگم رو برداشتم و به حیاط رفتم..

راتین:صبر کن..صبر کن ریما!

نفسمو دادم بیرون و ایستادم سر جام..رسید بهم و مقابلم ایستاد.

راتین:من که بهت گفتم..اگه نمیخوای..

پریدم وسط حرفش:این دیگه مهم نیست..کاری داری؟

نگاهم کرد..با یه اخم ظریف..چند تا نفس عمیق کشید و بعد..دست کرد تو جیب شلوار و یه گردنبند به شکل یه ماه که تو پُر بود بیرون اورد..

همونطور نگاهش میکردم که دستهاشو به طرفم اورد و دور گردنم حلقه کرد.."خاص"، گردنبند اهدایی خودش رو در اورد..

سرم رفت پایین و نگاهم زمین رو هدف گرفت..

با حس انگشتهاش که به گردنم خورد،محکم چشمهامو بستم..

با اینکه به هم محرم بودیم اما تماسی با هم نداشتیم..

هیچ چیز بینمون تغییر نکرده بود و حالا با این کارش..نفسم داشت بند می اومد..

قفل گردنبند رو بست و کشید عقب..

راتین:این..یه ردیاب بهش وصله..فقط برای محکم کاری..

به گوشواره ام اشاره کرد:تو گوشواره ات هم یه شنوده که..برای ارتباط با منه..

محو نگاهش کردم..احمقانه بود اگه دلم میخواست برای حسه یکم آرامش و امنیت به آغوشش برم؟

یعنی فکر میکردم آرامش تو آغوش اونه؟..چرا؟

دلهره داشتم..ترس تو چشمهام فریاد میزد...اما چاره ای هم نداشتم..

راتین فهمید..انگار از نگاهم خوند..زل زده بود به چشمهام..

راتین:اتفاقی نمی افته،قول میدم...من باهاتم...قبوله؟

اشک نیش زد و من لبخند زدم..چه خوش شانس بودم!..

این خوببود که بهم اطمینان می داد..

راتین بگه و قلب دیوونه ی من که نمیدونستم چه مرگشه آروم نگیره؟...غیر ممکنه.

چشمهام رو روی هم گذاشتم:قبوله..

لبخند نیم بندی زد...دستشو به طرف دستم برد..

ولی قبل از اینکه حسش کنم دلنواز و صدرا اومدن تو حیاط...

راتین سریع کشید عقب و دست فرو برد تو موهاش..

نگاهمو ازش گرفتم و پالتوم رو پوشیدم..

صدرا:بریم؟

راتین:بریم.

و باهم به طرف در رفتن و منو دلنواز رو تنها گذاشتن...

wWw.Roman4u.iR

دلنواز چرخید طرفم:ریما جونم..اصلا نترسی ها..کلی نیروی پلیس پشتته و راتین هم بیرون عمارت منتظرت میمونه..

جمله اخرش رو اینقدر شیطون گفت که اخم کمرنگی بهش کردم..

گفتم:دلنواز!..قرار نیست بریم خاله بازی!

دلنواز:باشه باشه..حق با توئه..

گفتم:من برم دیگه..منتظرمن..

دلنواز:باشه،مواظب خودت باش.

باشه شُلی گفتم و ازش خداحافظی گرفتم.

از در حیاط زدم بیرون که صدرا رو کنار ماشین دیدم...

به طرفش رفتم ولی سنگینیه نگاهی رو حس میکردم..

سرمو دادم بالا که راتین رو دیدم..

بعداز چند لحظه مکث،آهی کشیدم و نشستم تو ماشین..صدرا روشن کرد و راه افتاد..

عمارت یکم دور بود و من در سکوت به نقشه امون فکر کردم..

صدرا هم آروم رانندگی میکرد..

اون لحظه به خودم،بابا و حتی مامانم که مدتی بود که صداش رو نشنیده بودم قول دادم که موفق بشم.

ما باید شکوهی رو زمین بزنیم..دیگه دور دوره ماست..کافیه هرچه قدر تازوندی ارسلان شکوهی!

بعداز یک ساعت و نیم طی کردن مسیر مورد نظر..صدرا جلوی یه عمارت با نمای سفید و طلایی زد رو ترمز..

باز قل*ب*م رفت رو دور تند..بازم ترس و استرس اومد سراغم.

صدرا:ریما..فکر نمیکنم امشب کاری کنه..تو میتونی..امشب نتیجه کار ما به تو بستگی داره،پس آروم باش.

نفسمو فوت کردم:باشه..ممنون..

صدرا:بزن بریم.

بعداز این حرفش پیاده شدیم...محکم باش دختر..چیزی نمیشه..

وارد عمارت شدیم..مبهوت از زیباییش مونده بودم..

قبل از ورود به سالن صدرا گفت:من باید ازت دور بمونم..ولی حواسم بهت هست..برو ببینم چه میکنی.

سر تکون دادم..پالتوم رو در اوردم و به دست خدمتکار دادم.

داخل شدم و سر گردوندم و اطراف رو دید زدم..یه میز پیدا کردم که کسی دورش نبود..

به طرفش رفتم و کنارش ایستادم..

صدرا دور تر از من ولی رو به روم ایستاده بود..

موزیک در حال پخش بود و عده ای وسط بودن..عده ای هم با همراهانشون بگو بخند میکردن.

تنها بودم ولی اعتراضی نداشتم..بهتر بود..چون نمیدونستم اگه کسی بیاد طرفم چطور ردش کنم.

راتین:حالت خوبه؟

wWw.Roman4u.iR

یهو با صداش از جا پریدم و چشمهام گرد شد..اطراف رو دید زدم..کسی حواسش نبود..

صدای راتین بود که از تو گوشم شنیده بودمش..یعنی جوابش رو بدم؟..چطوری؟

راتین:خودتو اذیت نکن..فقط خواستم بگم هستم!

قل*ب*م آروم شد..اون هست..آره اون بیرون این دیوارها منتظر ایستاده..

لبخند کمرنگی رو ل*ب*م نشست..

خدمتکار:میل دارین؟

چرخیدم طرفه پسر جوانی که سینی به دست کنارم ایستاده بود...

محتویات لیوان ها قرمز رنگ بود..حدس زدم مشروبه.

گفتم:نه ممنون.

اینو که گفتم،رفت.

نمیدونم چقدر گذشته بود..یک ساعت..دو ساعت.

چرا این شکوهی نمیاد؟..نکنه کلا قصد نداره بیاد..؟

البته اینطور خیلی برای من بهتر بود..

موزیک تند و خارجی که پخش می شد سرم رو به درد اورده بود.

الان اصلا اعصابش رو نداشتم.

وقت سرو غذا شد..زیر نگاهای صدرا یه گوشه نشستم و خودمو با یکم سالاد سرگرم کردم.

از اضطراب اشتها هم نداشتم..

بعداز شام باز مهمونی از سر گرفته شد..همه باز به هیجان افتاده بودن که...

راتین:آماده باش!

چی؟..آماده باشم؟..برای چی؟..

قبل از اینکه به خودم بیام..دیدم که یه مرد کت شلواری شیک از پله ها پایین میاد...دو نفرم کنارش بودن.

به چهره اش دقت کردم که دلم هری ریخت!

خودش بود..بالاخره اومد...

ارسلان با اُبهتو غرور،دونه دونه با آقایون دست میداد و احوال پرسی میکرد..که در آخر...چشمش به من خورد!

راتین:طبیعی باش..

آب دهنم رو قورت دادم..شکوهی داشت می اومد طرفم و من به این فکر کردم که راتین داره منو میبینه!؟

ارسلان:سلام آهوی فراری!

با شنیدن صداش لرزش تنم رو به خوبی حس کردم اما...

ریما تو امشب یه دختر ضعیف و شکننده نیستی..تو یه دختر حرفه ای که قراره شکوهی تو مشتت باشه..تو خود واقعیت نیستی!

تو یک لحظه مغرور شدم..با نگاه خشک و نافذی بهش زل زدم..

ارسلان:نمیخوای بذاری صدای قشنگت رو بشنوم عروسک!؟

از حرفهاش چندشم میشد..صدای راتین تو گوشم پیچید..با حرص..

راتین:د یالا دختر...نذار لذت ببره!

صدای ارسلان رو میشنید؟..هوووف..در هر صورت..کافیه..!

wWw.Roman4u.iR

قسمت اول نقشه...

دست به سینه ایستادم و گفتم:رو به روت ایستادم..صدامم میخوای!؟

ارسلان:آخ...آخ دختر چموشه من..خوشحالم که میبینمت.

لبخند کجی زدم:چیزی بود که تو خواستی!

ارسلان:و به هرچی هم که بخوام میرسم..درسته!؟

آشغال!...میفهمیدم منظورش چیه...مگه تو خواب ببینی خیکی!

فکم منقبض شده بود..اما نباید نشون بدم..خودتو کنترل کن ریما..!

خودمو دادم جلو و اَبرویی بالا انداختم:البته!

ارسلان خندید..قهقه زد که سر همه به طرفش چرخید و من با نگاهه محوی از تنفر بهش زل زده بودم اما چهره ام چیزی رو نشون نمیداد.

ارسلان:برمیگردم عزیزم..

چشمکی زد:امشب باهات کار دارم!

اینو گفت و خنده کنان ازم دور شد..مردکه جلف!

فکر میکردم مثل چسب بهم بچسبه اما...

بهتر...منم یکم نفس بکشم.

دیدم که رفت کنار یه مرد مو بور...نصف مهمان ها از خارج اومده بودن...طرف معامله ارسلان هم یه آمریکایی بود!

به جهنم..این ها برای من مهم نبود..من فقط میخواستم سالم از اینجا برم بیرون.

ارسلان حواسش بهم نبود و منم از فرصت استفاده کردم و از سالن بیرون رفتم..

یه در اونجا بود که فهمیده بودم به بالکن میخوره..

واردش شدم و اونجا بود که تونستم نفس بکشم..

یهو بغضم شکست و اشکم سرازیر شد...ارسلان واقعا حال بهم زن بود،حتی کنارش ایستادن هم سخت بود.

تنم میلرزید از هم صحبت شدن باهاش..خدایا چطور تحمل کنم؟

راتین:ریما!

وای..با شنیدن صدای آرومش از خود بی خود شدم..با شدت بیشتری اشکهام ریخت

اونم داره میشنوه..صدای هق هقم رو میشنوه..

راتین:ریما،آروم باش..میشنوی؟..اون نمیتونه کاری کنه..دور تا دور عمارت رو پلیس گرفته!

با هق هق گفتم:ولی..تو شنیدی اون چی گفت!

راتین:آره آره..اما این مهم نیست...مهم اینه که تو چی میگی..تو چیکار میکنی!

با عجز گفتم:نمیتونم تحملش کنم..

راتین ساکت شد..صدای نفس هاشو میشنیدم و در کمال تعجب داشتم آروم میشدم!

چند لحظه بعد به حرف اومد...

راتین:ریما..تو تا اینجا پیش رفتی..نباید پا پس بکشی.

wWw.Roman4u.iR

گفتم:باید چکار کنم؟..اون گفت امشب...

ادامه ندادم...سخت بود بگم...ولی حرفمم این نبود.

راتین:اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه..من نمیذارم!

لبخند بی جونی زدم...جمله ای که پدرم به مادرم گفته بود...

خوبه که هستی راتین..!

راتین:ببین..رسیدیم به جای مهم کار..تو باید قبل از اینکه بشینه پای معامله،مستش کنی!

بهت زده گفتم:چی؟..چطوری؟

راتین:اون خیلی زود خام میشه..اگه به معامله نرسه اون وقت ما وارد عمل میشیم.

آروم گفتم:فهمیدم.

راتین:نترس..

باز هم لبخندی نشست روی ل*ب*م...چقدر ساده و واضح قوت قلب میداد..

گفتم:باشه..

سکوت...من هم چیزی نگفتم و اشکهامو پاک کردم..

نفسی گرفتم و از بالکن رفتم بیرون..

برگشتم سر میز و به صدرا نگاه کردم...صدرا زل زده بود که ارسلان و تک تک حرکاتش رو زیر نظر داشت.

خودشو نشون نداده بود و یه گوشه با اون قیافه متفاوتش ایستاده بود.

یهو برگشت طرف من...علامت داد..که یعنی وقتشه.

و حالا قسمت دوم نقشه...

به ساعت نگاه کردم.... ۱۱:۲۰ شب بود...

مهمان ها هنوز مشغول بودن..چند نفرم دور یه میز نشسته بودن و مشغول غمار بودن.

به ارسلان نگاه کردم...هنوز داشت با اون مرد مو بور حرف میزد...

فکر کنم طرف معامله اش اون باشه..به ژست ایستاده بودم و زل زده بودم بهش..

باید میکشوندمش طرف خودم...

نقشه این بود...اینقدر عشوه های دروغین بیام که از خود بی خود بشه...و این برای خودم بیشتر از همه خطرناک و عذاب آور بود.

ارسلان متوجه ام شد...حالا یه نگاه به من میکرد،یه نگاه به اون مرد...

این قدر این نگاه ها در و بدل شدن که در آخ طاقت نیوورد...با تکون سر و گفتن جمله ای به اون مرد،ازش فاصله گرفت و راه افتاد به طرفم...

خب ریما...رسیدیم به اصل نقشه...آماده باش...

ارسلان:با نگاهات داری آبم میکنی دلبره من!

لبخند معنی داری زدم و با یه قوس به کمرم راست ایستادم..

با ناز گفتم:در نگاهه تو..همه دلبرن؟

ارسلان با چشمهای براقش گفت:نه..البته که نه..برای من، فقط تو!

لبخند ملیحی زدم...خجالت نمیکشه!؟..سن پدرم رو داره...مردکه حریص!

wWw.Roman4u.iR

چند لحظه سکوت بینمون افتاد..

باید بحث رو به اونجا که میخواستم بکشونم..پس خودم به حرف اومدم..

گفتم:شنیدم مرد موفقی هستی...در زمینه کار..

ارسلان:اوومم..من در هر زمینه ای عالی ام..

پووووف..از خود راضی..من هرچی بگم اون بحث رو به طرفی که دوست داره میکشونه..

لیوان شراب رو گذاشتم جلوش:شکی دَرش نیست!

ارسلان:خوبه که تو هم این فکر رو میکنی..

گفتم:امشب سرت شلوغه؟

لیوان رو تا آخر سر کشید:یه لقمه چرب دارم..

"اووومی" گفتم و روم رو ازش گرفتم:حیف!

ارسلان:چی حیف عروسک؟

با دستم روی میز طرح کشیدم و گفتم:این اولین باره که از نزدیک میبینمت و....دوست داشتم...کناره هم...یعنی..

ادامه ندادم...چون داشتم مزخرفاتی میگفتم که خودم حالم بهم میخورد ازشون..فقط چون مجبور بودم و برنامه این بود.

سخت بود که از کنار هم بودن با اون بگم..تنم مور مور میشد..

دست ارسلان نشست روی کمرم و من سعی کردم چهره ام تغییر نکنه...

آروم باش ریما...آروم...کاری نکن..لطفا!

ارسلان:اووه عروسکه ارسلان..نترس..برای اون هم وقت داریم.

اخم ظریفی کردم:نه خیلی زیاد..من اینو نمیخوام!

اومد جلو:تو چی میخوای؟..هر چی تو بخوای همون میشه.

سرمو دادم عقب..آب دهنم رو قورت دادم...سخت بود حرفمو به زبون بیارم..ولی...بازم مجبورم!

زل زدم به چشمهاش:تو رو!...میخوام توجه ات به من باشه...من امشب خیلی تنها بودم.

یهو صدای خرد شدنه چیزی تو گوشم پیچید!..قل*ب*م ریخت!...راتین بود؟

ارسلان:ای جاااان..ملوسک...حتما..هرچی که تو بگی.

به زور لبخندی زدم..

لیوان دیگه ای برداشتم و گرفتم طرفش:پس بخور!

ارسلان لیوان رو گرفت و همونطور که زل زده بود بهم،محتویاتش رو سر کشید...

منم نگاهش کردم و...

مشغولش کردم..

دلبری کردم..

حرف زدم..

ناز کردم..

مشروب به خوردش دادم..

۱۰ تا پیکه سنگین..!

و حالا گیج میزد..!

wWw.Roman4u.iR

این عالی بود..

اینقدر تو گوششحرفهای تحریک کننده زده بودم که اونم بی طاقت شده بود و تند تند لیوان خالی میکرد..

ارسلان:عشقه زیب..ای من...تو..."سکسکه"...نمیخوری؟

لبخند عمیقی بهش زدم:نه من میخوام هوشیار حست کنم...اما تو...

کراواتش رو تکونی دادم:باید با من رو اَبرها باشی..!

خندید...قهقه و سکسکه هاش قاطی شده بود..

بدبخته بی اراده!...چقدر سسته!..

با ترحمی که خودم فقط می فهمیدمش نگاهش میکردم ولی فکرم اینجا نبود...

راتین!...از اون موقع دیگه هیچ صدایی ازش نمی اومد..

نگران بودم...نکنه اتفاقی براش افتاده؟

نکنه رفته..؟

وای..خدا نکنه رفته باشه...من میترسم!

اخمی کردم و افکارم رو پس زدم..

ارسلان به زور ایستاده بود سر پا...

نگاهی به صدرا کردم...باز هم یه علامت دیگه...

حالا نوبت قسمت سوم نقشه بود...

به بادیگارد ارسلان گفتم:مواظبش باشید،برمیگردم..

و راه افتادم طرف اون مرد مو بور و آقایی که کنارش بود و زیر گوشش حرف میزد..

حدس میزدم مترجمش باشه..

بهشون رسیدم و مقابلشون ایستادم..

به مترجمش نگاه کردم:ببخشید..از طرف ارسلان خان اومدم که بگم..امشب نمیتونن به کار مشترکتون برسن..

به ارسلان اشاره کردم:میبینین که..امشب حالشون زیاد خوب نیست.

مَرده:اما...

پریدم وسط حرفش:متاسفم..نمیشه کاریش کرد...تا وقته بعدی...شب خوش!

چرخیدم و به طرف ارسلان رفتم...دروغ گفتم و اگه ارسلان میفهمید!...فکر کنم می مُردم..!

اما اون اینقدر خورده بود واز خود بی خود بود که هیچی حالیش نمیشد..

من هم از فرصت استفاده کردم و قرارشون رو بهم زدم..

چون یه کم دیگه باید پلیس میریخت اینجا..!

به بادیگارد گفتم:کمک کنید ارسلان خان بره بالا..

بادیگارد:اما ایشون..

اخمی کردم:رو حرف من حرف نزن..یالا!

بادیگارد سرشو انداخت پایین و بی حرف زیر ب*غ*ل ارسلان رو گرفت و راه افتاد..

زیر دستهاش بیشتر از خودش به فکر معاملاتشن!..والا..

wWw.Roman4u.iR

جوری هم که من بهش توپیدم نتونست مخالفتی کنه..

چون دید که ارسلان چه جور باهام حرف میزد...

حتما فکر کرده سوگلیش ام!...هه..

زیر نگاه مهمان ها به طبقه بالا رفتیم...حتما میگن چه زود وا داده..

برام مهم نبود...من باید کارم رو به اتمام برسونم...

وارد اتاق ارسلان شدیم..

بادیگارد ارسلان رو خوابوند روی تخت..

رو بهش گفتم:میتونی بری..

اون هم نگاهه معنا داری بهم انداخت و رفت بیرون...احمق!

ارسلان:عشش..قم.."سکسکه"

با صداش چرخیدم طرفش و نگاهش کردم..چندش!

کنارش روی تخت نشستم:اینجام...نترس.

ارسلان:نه..من...می.."سکسکه"..ترسم..تو

هم...مث...ثله..مادرت...میی..ری!

با شنیدن کلمه مادرت،دندونهام قفل شدن...

عوضی...داشت بغضم میگرفت..اما..

شاید بتونم یکم ازش اعتراف بگیرم!

سریع دکمه زیر دستبند سفیده پهنم رو زدم...یه دستگاه ضبط صوت کوچیک زیرش بود..

صدرا دو روز پیش بهم داده بودش..گفت شاید لازم شد..

اگه راتین هم هنوز باشه میتونست بشنوه..ولی ضبط کرده اشون مطمئن تره..

به بهونه نوازش،دستم رو کنار صورتش گذاشتم و گفتم:چرا؟..مگه چی شده بود که الانم از رفتن من میترسی؟

ارسلان:امم...مگه...نمید..ونی..اون..."سکسکه"..امیره

بی...شش..شرفف..عشقم..ر..."سکسکه"..رو ازم گررفت..

به بابای من میگفت بی شرف!؟...فرصت خوبی بود..میتونستم به راحتی خفه اش کنم!

بغضم رو قورت دادم:اوه...این حتما برای ارسلان شکوهی خیلی سنگین بوده...به حسابش رسیدی..مگه نه؟

ارسلان خندید..گیج و خمار خندید...

ارسلان:اووف..چه..جورممم...

مچ دستم رو گرفت:من نمی..ذارم..چ..چیزایی که

چشمم..دنبالشونهه..نصیب کسی بشه.."سکسکه"...مثله..تو!

لبهام رو به هم فشردم که ادامه داد....

ارسلان:برای همین...دادم..بکشنش!

با صدا خندید:دیدم.."سکسکه"..با چشمهای خودم شاهد بودم که.."سکسکه"..آدمهام خونش رو ریختن.

دماغش رو خاروند:حقش بود!...نبایستی..با من.."سکسکه"..در می افتاد..

سعی کرد خودشو بالا بکشه اما سختش بود...

ارسلان:بیا...بیا کوچولوی من..بیا تو ب*غ*لم..میخوام..حست کنم..

سکسکه کرد و خندید...

wWw.Roman4u.iR

با اشک تو چشمهام خیره خیره نگاهش کردم..

باید بیشتر حرف میزد...باید میگفت!

اون که تو حال خودش نبود..

به بازوهای ل*خ*تم دست کشید و من روح از تنم جدا شد...

چشمم خورد به عسلیه کنار تخت...شراب!

سریع ازش فاصله گرفتم و به طرفش رفتم..

یه لیوان ریختم و گرفتمش جلوی دهن ارسلان..

گفتم:باشه هرچی تو بخوای...ولی به شرط اینکه پسر خوبی باشی و بخاطر من اینو بخوری!

خندید:من..بخ...خاطر تو..."سکسکه"..هرکاری میک..کنم!

پوزخندی بهش زدم و لیوان رو به خوردش دادم..

سعی کرد کتش رو دربیاره..

ارسلان:انتظار بسه...تو..مال منی!

مثلا به کمکش رفتم تا کت رو در بیاره..

گفتم:خب..و تو هجده ساله که دنبالمی..

ارسلان:آره..تو..و مادرت.."سکسکه"..سایه به سایه..

سری تکون داد:هوووم..عذابش دادم!

خندید:نخواست مال من بشه..

نگاهم کرد:منم دخترش رو ازش میگیرم!

یه صدایی تو سرم یهویی و بلند گفت بـــــوم! و زمان ایستاد!

خشک شدم..واقعا ترسیدم...قل*ب*م..تنم میلرزید..

ولی اون کوتاه نیومد...

ارسلان:من رو پس زد و من...منتظر موندم...یه عمـــــر..انتظار کشیدم تا دختر زیباش...بزرگ بشه...و مقابلم بشینه..

لبخند کجی زد:و حالا..وقتشه..!

یهو بازوهام رو گرفت و کشیدم طرف خودش..

خدایا الان دیگه هیچیش دست من نیست...فقط تو میتونی خوابش کنی!

شاید مست کردنش اشتباه بود..اما قرار این بود که نذاریم بازم یه معامله بزرگه چند صد کیلوییه مواد مخدر انجام بشه.

و یه خوبی دیگه هم داشت...اعترافش!

فقط در عالم مستی امکان داشت این حرفها رو به زبون بیاره..

و فکر کنم از شدت خوشحالی و غرورش که فکر میکرد من رو به دست اورده این حرفها رو به روی خودم اورد..

ارسلان به کمرم دست کشید...

ارسلان:آه..بالاخره تن ظریفت بین دستهام نشست...فقط حیف که...چشمهات...امیر رو به یادم یادم میاره!

دست کشید به موهام:فقط نمیدونم چرا یه روز وارد یه آرایشگاه شدی و رنگ موهاتعوض شد!..من که عاشق موهای شب رنگ نرجس بودم!

با شنیدن اسم مادرم محکم چشمهام رو بستم که اشکم نریزه..

...حالا خیلی واضح میلرزیدم

پس راست بود که هر قدمم زیر نظرش بوده..

wWw.Roman4u.iR

بغض داشت خفه ام میکرد..

دیگه نمیتونستم اونجا بمونم..باید میرفتم بیرون از این اتاقه جهنمی...

آب دهنم رو قورت دادم...خودمو دادم جلو و دستمو گذاشتم رو چشمهاش..

زمزمه کردم:حق باتوئه...هرجور که تو بخوای میشم..همیشه ام کنارت می مونم..هر شب!...حالا بخواب...استراحت کن..من کنارتم..همینجا!

باید بهش اطمینان میدادم که نمیرم..تا امشب رو بیخیال بشه که بتونم برم...

ارسلان:قول میدی؟...دیگه خسته شدم از بس که دنبالت بودم..

دستم رو فشار داد:تو باید پیش من باشی...باید مال من باشی...باید!

گفتم:آره آره...حالا بخواب...من نمیرم..

ارسلان کم کم بی حرکت شد...

ولی زیر لب زمزمه میکرد باید برای اون باشم...

در آخر هم...به خواب رفت!

تو یک دقیقه نمیدونم چند بار تکرار کردم خدایا شکرت..خدایا ممنونم!

واااای...بالاخره تونستم امشب نفس راحتی بکشم.

آروم از زیر دستش بیرون اومدم و خودم رو کشیدم عقب..

بلند شدم و ازش دور شدم..

باید به راتین بگم...حالا نوبت اوناست..

دستمو گذاشتم روی گوشم و زمزمه کردم:راتین..راتین!

جوابی نیومد..

دوباره گفتم:راتین اونجایی؟..جواب بده لطفا.

یکم خش خش و بعد..صدای گرفته اش..

راتین:بگو..

چشه!؟...هووف..سرمو تکون دادم...الان وقت این حرفها نیست...

گفتم:راتین..ارسلان به خواب رفته...وقتشه..

راتین:خیلی خب...آروم بیا بیرون و از در پشتی از عمارت خارج شو...منتظرم.

سریع گفتم:باشه..

و راه افتادم به طرف در..نگاهی به ارسلان انداختم..

امیدوارم برای ابدیت به خواب بری!

سریع از اتاق زدم بیرون...

رفتم پشت سالن...یه در بود...بازش کردم و وارد شدم...

یه راهرو...با بدو طی اش کردم و باز یه در رسیدم..

بازش که کردم به یه باغ رسیدم...که اون سرش یه در بزرگه فلزی بود.

خدا رو شکر...فکر کنم راه خروجه...

شروع کردم به دویدن...

با وجود پاشنه های بلند کفشهام یکم سخت بود اما باید از اونجا دور میشدم...

وسط باغ که رسیدم یهو صدای شلیک شنیدم..

با ترس پشت سرم رو نگاه کردم...کسی نبود..

اما صدای شلیک گلوله شنیده میشد..

wWw.Roman4u.iR

در رو که باز کردم صدای داد راتین تو گوشم پیچید...

راتین:کجایی ریما!؟

قبل از اینکه جوابش رو بدم خودمو کنار جاده پیدا کردم..

همه جا تاریک بود..

نفس نفس زنان گفتم:کناره..جاده..

راتین:زود باش..سمت راستتم زود باش.

اطراف رو دید زدم تا پیداش کنم...

کمی دور تر،سمت راست تو تاریکی کنار ماشین دیدمش..

اشکهام سر خورد و شروع کردم به دویدن طرفش...

که صدای شلیک تو هوا پخش شد و فریاده یه مرد:ســـرجـــات وایـــســـا!!!

به عقب برگشتم..یه مرد سیاه پوش بود که اسلحه اش رو به طرفم گرفته بود..

قبل از اینکه حرکتی بکنمراتین فریاد زد:ریـــمااااا بخـــواب زمیـــن...!!!

هول کرده خودمو انداختم روی زمینو باز هم صدای شلیک...

ولی این بار از طرف راتین بود...

ترسیده پشت سرمو نگاه کردم...اون مرد افتاده بود روی زمین..

به هق هق افتادم...بدنم میلرزید...اینها برای من خیلی زیاد بود...

راتین دوید طرفم..من وسط جاده روی زمین نشسته بودم..

راتین بازوم رو گرفت:بلند شو...باید بریم...

با کمکش بلند شدم و باقی مسیر رو با دو طی کردم..

راتین نشوندم تو ماشین و خودشم سریع نشست..

روشن کرد و راه افتاد...با سرعت..

ریز ریز اشک میریختم...تو شوک بودم..

چی شد یهو؟...حمله شد؟...مگه قرار نبود راتین وارد عمل بشه؟

فکر کنم قبل از اینکه بیام بیرون دستور حمله داده..

نمیدونم چقدر گذشت ولی من تمام مدت اشک ریختم و به خودم لرزیدم..

خداروشکر کردم که جون سالم به در بردم..

هم از دست ارسلان هم از اون تیر اندازی..

راتین ماشین رو نگه داشت..

بیرون رو نگاه کردم..هنوز تو جاده بودیم..

همه جا تاریک بود..انگار که کنار جنگل بودیم..

به راتین نگاه کردم...دستهاش روی فرمون بود و زل زده بود به یه نقطه از روبه رو..

روم رو ازش گرفتم...دلم هوای تازه میخواست.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم...

از ماشین فاصله گرفتم و به طرف اون انبوه سیاه رفتم...

باد سردی وزید که تو خودم جمع شدم..

اینقدر هول بودم که پالتوم رو هم برنداشته بودم..

wWw.Roman4u.iR

خودمو ب*غ*ل کردم..اشکهام روی صورت یخ زده ام ریختن..

چونه ام میلرزید...

قل*ب*م ترسیده و نا آروم بود...

تو اون بی قراری حس کردم یه چیزی روی شونه هام نشست...

نگاهی به عقب انداختم که راتین رو دیدم که کُتش رو انداخته بود رو شونه هام...

کنارم ایستاد..در سکوت به زیر پام زل زدم...

راتین:آرومی؟

زمزمه کردم:نمیدونم.

راتین با تعلل دستش رو گذاشت رو سرم که چشمهام بسته شد...

دستش که روی موهام تکون خورد،قطره اشکی روی گونه ام نشست...

نگاهش نمیکردم اما نگاهش رو حس میکردم.

راتین:متاسفم،اتفاق آخر تو برنامه امون نبود..

یهو دستمو گذاشتم روی دهنم و زدم زیر گریه..

با حرفهاش همه چیز زنده شد...و من نیاز داشتم که آروم بشم...حالا هرطور که شده..

چون حس میکردم الان سکته میکنم..قل*ب*م می ایسته یا خفه میشم...

تو حال خودم نبودم که یهو به سمت راست کشیده شدم و تو آغوشی فرو رفتم..

هری قل*ب*م ریخت و....این آغوشه راتین بود!

محکم ب*غ*لم کرده بود..

سرم روی سینه اش بود..

دستها روی کمرم و سرش روی سرم...

راتین:متاسفم..

چرا؟...چرا متاسف بود؟

من که سالم بودم...شاید چون ناراضی بودم خودش رو مقصر میدونست...

اما مگه اون نباید بالای سر نیروهاش باشه؟

لرزون گفتم:برنمیگردی پیش نیروهات؟

راتین:نه!

از خودش جدام کرد...زل زد تو چشمهام..

راتین:اول تو باید آروم بشی..

نفسمو با آه دادم بیرون..تو اون سرما دیدم که تو هوا پخش شد و به صورت راتین خورد...

به چشمهاش نگاه کردم..تو تاریکی برق میزدن..

نمیدونم چی شد که پیشونی هامون به هم وصل شدن!

و منبهت زده شدم..اما دیگه نمیترسیدم ولی لرزشم بخاطر این همه نزدیکی به راتین بود..

راتین:تو خوب کارت رو انجام دادی!

اَبروهام پرید بالا:چی؟..جداً؟

خندید...چه دلی داره تو این وضع..

راتین:بنظر راحت گول خورد..با اون حرفهایی که تو بهش زدی.

wWw.Roman4u.iR

جمله آخرش رو یکم با حرص گفت که باعث تعجبم شد..

بهش فشار اومده؟...چرا؟

تند گفتم:چون مجبور بودم...خودتم گفتی که..

چشمهاشو ازم دزدید..

راتین:آره..

چه بی جون گفت...

دوباره نگاهم کرد..اما این بار نگاهش رو تمام اجزای صورتم سر خورد و در آخر...به لبهام رسید!

فاصله امون کم بود...خیلی کم...

قل*ب*م تند تند میزد...چقدر نگاهش عجیب شده بود..

باد تندی وزید...ناخوداگاه شونه هامو دادم جلو و دستهام پیراهن راتین رو چنگ زد..

این حرکتم باعث شد راتین کت رو روی شونه هام محکم کنه...

تو نگاهش کلافگی بود...تردید بود..

داشتم رنگ چشمهاش رو مزه مزه میکردم که صدای زنگ گوشیش از جا پروندم..

راتین تو یه حرکت ازم جدا شد...تماس رو برقرار کرد و ازم فاصله گرفت..

به صورتم دست کشیدم...حالم بهتر بود..خیلی بهتر..

لبخندی به خودم زدم...حالیته که کی آرومت کرد ریما!؟...چه ساده آروم شدی.

راتین:میرسونمت خونه.

با صداش سرم چرخید طرفش..

گفتم:باشه...ولی تو؟

راتین:میرم اداره..

به طرف ماشین رفت که تند دنبالش رفتم..

زانوم یکم میسوخت..فکر کنم بخاطر این بود که خوردم زمین..

نشستیم تو ماشین و راتین گاز داد..

نیم ساعته به خونه رسیدیم..

پیاده که شدم چند ثانیه بعد فقط دود لاستیکها تو هوا بود..!

رفت..!

به طرف خونه رفتم...در رو برام باز کردن..

وارد که شدم..نوشین جون و راحیل و دلنواز اومدن به استقبالم..

نوشین جون:خوبی دخترم؟

دلنواز:چی شد؟

راحیل:راتین کو؟

راه افتادم طرف مبلها و نشستم روی تک نفره..

گفتم:راتین رفت اداره...نصف کار درست انجام شد ولی...

راحیل:ولی چی؟

براشون ماجرا رو گفتم و نگاهی به زانوم انداختم..

دلنواز نشست کنار مبل:زخم شده..

راحیل:من پماد میارم.

wWw.Roman4u.iR

و دوید طرف آشپزخونه..

نوشین جون:خدا به زمین گرم بزنت ارسلان..چه به روز ما اوردی..

لبخندی بهش زدم:خودتو ناراحت نکن نوشین جون..اینطور نمیمونه.

نوشین جون با غصه ساکت نشست یه گوشه..

راحیل برام پماد زد و در سکوت هرکدوم به اتاق هامون رفتیم..

به قصد استراحت اومده بودم بالا ولی خواب به چشمهام نیومد...

تک تک اتفاقات تو ذهنم مرور شدن و از همه مهم تر..آغوش گرم راتین!

احمقانه بود ولی...لذت بردم!...تو اون لحظه چیزی ازش نفهمیدم ولی حالا با فکر بهش قل*ب*م تالاپ تولوپ میزد..

تا صبح فکر کردم و فکر کردم...سرم در حال انفجار بود..

شش صبح بود که به حمام رفتم..

فکرم نسبتا آزاد و جسمم سبک شد..

لباس گرم پوشیدم و به آشپزخونه رفتم تا صبحانه بخورم..گرسنه بودم زیاد.

قهوه درست کردم و با تکه کیکی مشغول شدم..

زیاد نگذشته بود که در خونه باز شد و راتین و صدرا با صورت های خسته وارد شدن.

با تعجب و هول کرده از آشپزخونه بیرون زدم..

به طرفشون رفتم:سلام..

صدرا:سلام بانوی قصه!

راتین نیم نگاهی بهم انداخت و بعد به طرف مبلی رفت و خودشو انداخت روش..

گفتم:چی شد؟

صدرا هم ولو شد کناره راتین:چی میخواست بشه؟..در رفت!

ناله کنان نشستم رو به روشون:چی؟...نه!

صدرا:لعنت بهش...من نمیدونم اون مست و پاتیل چطور اینقدر هوا دار داره...

راتین پیشونیش رو مالید..فکر کنم سر درد داشت..

صدرا ادامه داد:آدمهاش از خودش زرنگ ترن...بعداز خبر دادنه تو راتین دستوره حمله رو بهم گفت...وارد عمل شدیم اما...بادیگاردهای مسلحه اش زیاد بودن و با شلوغ کاری فراریش دادن.

گفتم:پس اون تیر اندازی؟

صدرا:آره...جو سازی کردن تا نتونیم بهش برسیم..مثل اینکه از پشته خونه هم شما دوتا رو دیدن که...

آروم گفتم:آره..

یهو راتین مشتی به مبل کوبید و بلند شد..

نگران نگاهش کردم...عصبی بود..خیلی زیاد..

رگ گردنش بیرون زده بود و فکش منقبض بود..

همونطور که نگاهش میکردم راه افتاد طرف پله ها و ازشون بالا رفت..

صدرا:براش سنگین اومده که از زیر دستش فرار کرده..چون چندین ساله که دنبالشه و موقعیت هم زیاد گیرمون نیومده.

wWw.Roman4u.iR

چرخیدم طرف:درسته اما...من ازش مدرک دارم..

صدرا یهو اومد جلو و با چشمهای گرد شده گفت:چی!؟..چه مدرکی؟

گفتم:اون دستبندی بود که بهم دادی به درد خورد..ارسلان تو عالم مستی درباره مرگ پدرم گفت و منم ضبطش کردم.

صدرا:کاملا؟

سر تکون دادم:حدودا!

صدرا:واااای...وای خدای من...این عالیه!

با خوشحالی نگاهم کرد:تو محشری ریما!

لبخند نیم بندی بهش زدم...

دو ساعت بعد بقیه هم بیدار شدن..میز صبحانه براشون چیدم..

رادین خورد و رفت سر کار...

نوشین جون:پس راتین کجاست؟

گفتم:تو اتاقش.

راحیل:میرم یه سری بهش بزنم.

و رفت بالا..

نوشین جون:بمیرم براش الهی..خیلی ساله که حالش اینه..

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم...حق داره..

صدرا:من دیگه میرم...اون برگ برنده هم رو خودت به راتین بده..

چشمکی زد:حتما خوشحال میشه!

باشه ای گفتم که دلنواز هم با صدرا همراه شد و خداحافظی گرفتن و رفتن...

راحیل اومد پایین و مستقیم به آشپزخونه رفت..

نوشین جون:حالش خوبه راحیل؟

راحیل:اره فقط یکم سرش درد میکنه..گفت که براش قرص ببرم.

با شنیدن این حرف سریع از جام پریدم و قرص رو از دست راحیل قاپیدم..

لیوان آبی ریختم:من براش می برم...

و تند تند رفتم بالا...صدای خنده راحیل به گوشم رسید...

اول به اتاقم رفتم و دستگاه ضبط صوت رو برداشتم و بعد به طرف اتاق راتین رفتم..

نفسی گرفتم و....تق تق تق...

راتین:بیا تو..

در رو باز کردم و وارد شدم..

راتین روی تخت خوابیده بود و ساق دستش روی چشمهاش بود...

راتین:راحیل باز گردن درد اومده سراغم..میتونی یکم..

همینطور که حرف میزد چشمهاشو باز کرد که با دیدن من ادامه حرفش تو دهنش ماسید!

به طرفش رفتم:بگیر..قرصه..

از دستم گرفت..همونطور که خیره خیره نگاهم میکرد قرص رو بالیوان آب سر کشید..

تو یک لحظه افتادم به یاد ارسلان...

wWw.Roman4u.iR

زمانی که لیوانه شراب رو سر کشید و منو با لذت نگاه کرد..

سرمو تکون دادم...نگاهه راتین کجا و اون کجا؟

ضبط صوت کوچولو و سیاه رنگ رو گذاشتم روی عسلی تختش..

گفتم:توش حرفهای ارسلانه...به دردت میخوره..

و پشت کردم بهش و راه افتادم طرف در...

راتین:ممنون..

سرمو چرخوندم طرفش...

زمزمه کردم:خواهش میکنم.

و از اتاق زدم بیرون...نفسم بند اومده بود..

کوبیدم رو سینه ام...د بس کن دیگه!...اه!.

و رفتم تو اتاقم..

بعداز ظهر بود که راتین با لبخند که رو ل*ب*ش بود،بهم فهموند که حرفهای ارسلان به دردش خوردن..

***

دو هفته از مهمونی ارسلان گذشته بود و هیچ خبری نبود...

فعلا که همه چی آروم بود ولی راتین دنبال فرصتی بود تا برای بار چندم ارسلان رو به دادگاه بکشونه...

این مدت زندگی افتاده بود رو روال عادی و راتین بی سرو صدا میرفت سر کار و برمیگشت..

جدیدا بیشتر از قبل حواسم بهش بود!

امروز نوشین جون خانواده عموی راتین اینا رو برایشام دعوت کرده بود..

نمیدونستم به چه عنوان قرار بود باهاشون رو به رو بشم..

دختره دوست خانوادگیشون؟..یا نامزده راتین!؟

نمیدونم از محرمیتمون به اقوامشون گفتنه ان یا نه...بهرحال...

جین و پیراهن آستین بلنده دکمه ریلی ام رو که آبپیررنگ بودن رو پوشیدم..

موهام رو فرق کج کردم،یه دسته کردم..بافتمشون و مثله یه تل جلوی سرم گذاشتمش.

آرایش دخترونه ای که تو سرمه و رژ صورتی خلاصه میشد هم روی صورتم نشوندم.

شال خاکستری رنگم رو هم انداختم روی سرم.

انگشتر بزرگی هم کردم تو انگشت اشاره ام..

خودم رو تو آینه چک کردم...لبخندی رو ل*ب*م نشست..

زیر لب گفتم:مرسی بابایی،بابته یادگاری هات!

از اتاق زدم بیرون...یه ربع دیگه راتین میومد..

دیگه برنامه کاریش و حتی تک تک حرکاتش دستم بود!

به آشپزخونه رفتم..

گفتم:نوشین جون ژله درست کنم؟

نوشین جون:آره عزیزم.

پودر رو برداشتم و مشغول شدم..

گفتم:نذاشتین کمک کنم..تنهایی خسته شدین.

نوشین جون:نه اصلا..جمعیتمون زیاد نیست که سختم باشه.

wWw.Roman4u.iR

برگشت و چند لحظه نگاهم کرد..یهو سرش رو کج کرد و لبخندی زد..

نوشین جون:چه خوشگل شدی.

خندیدم و سرمو کج کردم..

کار ژله که تموم شد گذاشتمش تو یخچال..

در شیشه ایه خونه با صدا باز شد..برگشتم به عقب...راتین بود..

اومد طرفمون:سلام.

زیر لب چیزی شبیه سلام زمزمه کردم..چقدر چهره اش خسته بود..

نوشین جون:سلام پسرم..خسته نباشی.

راتین:ممنون..شماهم خسته نباشید خانوم های خونه.

نوشین جون خندید و رفت سراغ قابلمه های غذا..

در یخچال رو باز کردم که راتین گفت:من برم یه دوش بگیرم..

قبل از اینکه بره،سریع لیوان شربت رو از یخچال بیرون اوردم و گذاشتم روی اوپن جلوش..

آروم گفتم:بخور!

و پشت کردم بهش!...خودم از تعارف کردنم حرصم گرفته بود!

میتونستم قیافه متعجب راتین رو تصور کنم که این هم باعث خنده ام میشد...

صدای برخورد لیوان با سنگ اوپن اومد و بعداز اون...

راتین:ممنون.

اینو گفت و رفت!

برگشتم عقب که دیدم نوشین جون با لبخند معنا داری نگاهم میکنه..
سرم رفت پایین...حس میکردم لپهام داغ شدن...واقعا خجالت کشیدم.
نیم ساعت بعد هم رادین و راحیل از سرکار برگشتن..
رادین که شرکت داشت..راحیل هم دارو سازی خونده بود و فعلا تو دارو خونه مشغول بود.
یک ساعت بعد زنگ خونه رو زدن..
رادین:من باز میکنم...
از دوربین آیفون نگاهی انداخت و با شیطنت گفت:خانواده خبیث اومدن.
نوشین جون زد رو گونه اش:زشته پسر خجالت بکش..در رو باز کن پشت در کاشتیشون..
رادین خندید:بدبختی اینه که رشد هم نمیکنن!
همه امون به خنده افتادیم که رضایت داد دکمه رو بزنه!
چند دقیقه بعد یه آقا و خانوم که عمو و زن عموشون بودن با یه دختر و پسر وارد خونه شدن..
آخرین نفر ایستاده بودم و بهشون سلام میدادم..
نوشین جون:این دختر زیبایی که میبینید،ریماس..دختر امیر..
عمو:واقعا؟..امیر پاک دل؟
نوشین جون:درسته.
عمو:وای خدای من..خوشحالم که میبینمت.
لبخندی بهش زدم:منم همینطور عمو جان.
با لبخند سری تکون داد و به طرف مبلها رفت.

wWw.Roman4u.iR

زن عموشونم لبخندی زد و ابراز خوشبختی کرد که جوابش رو دادم..
پسرشونم که یه پسر اخمو بود، خیلی سرد و معمولی سر تکون داد و ابراز خوشبختی کرد که مثل خودش جوابش رو دادم..
خواهرش هم با عشوه و غرور، پشت چشمی نازک کرد و سرتکون داد!
منم جوابش رو ندادم و فقط نگاهش کردم!...چش بود این!؟...چه مسخره!
نوشین جون و رادین نشستن کنارشون و من و راحیل هم به آشپزخونه رفتیم..
راحیل چای میریخت و من از پشت اوپن به مهمونها نگاه میکردم..
گفتم:چه خانواده عجیبی.
راحیل اومد کنارم:اون عمو مهبده..تنها عموم..اون خانوم هم زن عمو مرضیه هست.
به پسره اشاره کرد:اون هم غباد،پسر عموم..۲۷سالشه.
اشاره به دختره:اون هم غزل۲۲ساله، خدایه اِفه!
خندیدم:چی؟
راحیل:باور کن..غزل به زمین و زمان فخر میفروشه و...
نگاهش کردم:هوم!؟
سری تکون داد:خودت میفهمی!
سینی چای رو برداشت و رفت بیرون..
ولی من نرفتم..
راستش زیاد راحت نبودم...خجالت میکشیدم.

خودمو با چیدن میوه ها سر گرم کردم و به حرفهاشون گوش دادم...

خان عمو:این دختر چه مدته اینجاست؟

نوشین جون:زیاد نیست..

مرضیه خانوم:دلیلش چیه؟

نوشین جون:دلیل خاصی نداره،فقط مدتی مهمونه ماست..هرچند که من دخترم میدونمش.

غزل:یعنی چی زن عمو..مگه کسو کار نداره که سر شما خراب شده!؟

نوشین جون:این چه حرفیه غزل جان!

عمو مهبد:زشته دختر..مواظب حرف زدنت باش!

غزل:ایش..مگه چی گفتم؟

سکوت شد و کسی حرفشو ادامه نداد...

آروم حرف زدن، اما من شنیدم و دلم گرفت...!

واقعا چرا نباید فامیلی داشته باشم تا پیشش باشم که این حرفها رو نشنوم!؟

پس واقعیت رو نگفتن...نوشین جون گفت به عنوان مهمان اومدم.

آهی کشیدم...بهتره به حرفهای اون دختر هم اهمیت ندم...

ظرف میوه رو برداشتم و رفتم بیرون که راتین هم از پله ها اومد پایین..

راتین:سلام

خان عمو:سلام شاه پسر..چطوری؟

راتین:زیر سایه شما..

مرضیه خانوم:کم پیدایی راتین جان؟

wWw.Roman4u.iR

غزل با صدای لوسی گفت:کم پیدا چیه مامان؟..راتین اصلا نیستش...حالی نمی پرسی پسر عمو؟

نگاهش کردم..چشمهاش برق میزد..

نمیدونم چرا ضربان قل*ب*م رفت رو دور تند..

راتین:در گیر کار هستم،شما ببخشید.

نشستم یه گوشه و زل زدم به دهنشون...

رادین با عموش...نوشین جون و مرضیه خانوم و گاهی هم با همراهیه راحیل...

و در آخر گیرهای سه پیچه غزل به راتین که به زور به حرف میگرفتش..

با غم نگاهشون میکردم..برق چشمهاش و لبخند بزرگش منظوره راحیل رو بهم فهموند!

خگفت خودت میفهمی..آره فهمیدم..

غزل چشمش به راتین بود..

اخه مگه کسی هم هست که راتین رو ببینه و بهش دل نبازه؟

حرصم گرفت...ولی اون حق نداشت..

راتین محرمه منه!...خب که چی!؟...محرمته مال تو که نیست!

اما....اه بیخیالش..راتین حق انتخاب داره..

شاید اونم غزل رو بخواد..!

غزل دختری بود با پوست گندمی و موهای قهوه ای...و چشمهایی که از قهوه ایه روشن به زردی میزد..

نسبتا خوشگله...تازه از منم بزرگ تره!

وایسا ببینم..ریما تو داری مقایسه میکنی!؟...زده به سرت!؟

همینطور با خودم در گیر بودم که..

غباد:تنهایی!؟

با صداش به خودم اومدم...کی اومد نشست اینجا!؟

گفتم:نه..راحتم.

غباد:برای دانشگاه به اینجا اومدی؟

هه..دانشگاه...خیلی وقته که براش دیر شده...شکوهی من رو از زندگی کردن انداخته.

گفتم:نه..عوض کردنه حال و هوا..

غباد:اها...ببخش که میپرسم اما..نسبتتون با خانواده عمو فقط دوستانه اس!؟

ناخوداگاه نگاهی بهش انداختم...

این چوبه خشک این همه حرف با من از کجا پیدا کرد!؟

نوشین جون:ریما عزیزم..میای کمک سفره رو بچینیم؟

با صدای نوشین جون، نگاهمو از غباد گرفتم..

خدا خیر بده نوشین جون رو..چه به موقع صدام زد...

سریع بلند شدم:البته..

غزل هم با لحن خودشیرینی گفت:منم میام زن عمو جون.

پووووف..تحمل این هم کم سخت نبود..!

دونه دونه ظروف رو روی میز میچیدیم..

wWw.Roman4u.iR

داشتم با ظرف سالاد به طرف میز میرفتم که یهو پای یکی رفت روی پام و تنه خوردم..

غزل:آه..معذرت..حواسم نبود..

با درد چشمهام رو بستم...هیچی بهش نگفتم..

حتی نگاهش هم نکردم...

نفسم رو دادم بیرون و ظرف رو روی میز گذاشتم..

سرمو دادم بالا که نگاهم به نگاهه خیره راتین گره خورد..

اینقدر گرفته و نافذ بود که هیچی ازش نفهمیدم..

روم رو ازش گرفتم..

شام بین حرفهای بزرگترها خورده شد...

با اصرار راحیل رو راضی کردم که ظرفها با من..

فرستادمش بره...میخواستم تنها باشم..دور از جمعشون...

اینطور خیلی راحت تر بودم..

نگاه های غباد به خودم و نگاه های غزل به راتین اذیتم میکرد...

میترسیدم از اینکه افکارم درست باشن..

ظرفها رو که شستم،مجبور شدم برم کنارشون..

دیگه نمیشد خودمو قایم کنم..

رفتم بیرون از آشپزخونه...

تنها جای خالی کنار غباد بود...با فاصله ازش نشستم..

نگاهم سر خورد روی راتین...رو به روم بود..

خان عمو:این مدت جایی نرفتین؟

نوشین جون:نه آقا مهبد..کجا بریم؟..مشغله های زندگی اجازه نمیده..

مرضیه خانوم:سخت نگیر نوشین..نظرتون چیه چند روزی بریم شمال؟

راحیل:فکر خوبیه..منم دلم میخواد..

غزل:آخ جون..عالیه..نظرت چیه راتین؟...میای مگه نه؟

راتین:متاسفم نمیتونم..

عمو مهبد:چرا پسرم؟

راتین:باید برم ماموریت..

با شنیدن این حرفش قل*ب*م ریخت..!

غزل:چی!؟

نوشین جون:چی داری میگی راتین؟..کی؟

راتین:صبح..ساعت پنج باید برم..

راحیل:چه مدت؟

راتین:یک ماه.

مرضیه خانوم:عه واه خاک به سرم..یک ماه!؟

نوشین جون با بغض گفت:چرا الان داری میگی؟..من باید الان بفهمم؟

نگاهه نگرانم بینشون چرخ میخورد..قل*ب*م با شدت میکوبید..نه خدایا..!

راتین:مامان جان فقط نخواستم نگران بشی..چیزی نیست..مثل دفعات قبله.

نوشین جون:اما..

wWw.Roman4u.iR

رادین:جای دوریه راتین؟

راتین:خارج از کشور..

غزل:چرا؟

راتین:قابل توضیح نیست.

غباد خشک گفت:موفق باشی پسر عمو..

راتین هم بدون نگاه بهش گفت:ممنون پسر عمو..

چقدر سخت باهم حرف میزدن...اما...

اما اینا مهم نیست..سریع شروع کردم به حساب کردن..

امروز بیست و نهم بهمن بود...وای یعنی کل اسفند نمیبینمش!؟

خدایا..حالا باید چکار کنم..از الان بی قرار و نگران بودم...چرا!؟

دیگه هیچی از حرفهاشون نمیفهمیدم...

فقط جملات راتین تو ذهنم میچرخیدن و دلهره ام بیشتر میشد..

بغض کرده سرمو انداخته بودم پایین و با انگشتهام بازی میکردم..

مرضیه خانوم و راحیل سعی داشتن نوشین جون رو آروم کنن..چون از الان چشمهاش ترسیده بود.

واقعا مادر بودن درد ناکه و پر از نگرانیه...نوشین جون هم حق داره...یه عمر تنها بچه هاش رو به دندون گرفته...

راتین و رادین با عموشون حرف میزدن و غزل سعی داشت خودش رو قاطی کنه...

و من بدونه اینکه بفهمم زل زده بودم به راتین..

این پسر چی به سر من اورده که با دیدنش اینطور میلرزم؟

یهو متوجه غباد شدم..

خیره خیره نگاهم میکرد..با خجالت از اینکه فهمیده کجا رو نگاه میکردم،سرمو انداختم پایین.

ساعت ۱۱:۲۰ بود که قصد رفتن کردن..

بدرقه اشون کردیم و در خونه بسته شد که با غم مسیر اتاقم رو سر گرفتم...

و گفتم:شبتون بخیر..

رفتم بالا و از روی پله ها صداشون رو شنیدم..

راحیل:باید استراحت کنی راتین..زیاد وقت نداری..

راتین:مشکلی نیست..

نوشین جون:راتین،خواهش میکنم..لطفا..مراقب خودت باش...من نگرانتم.

راتین:میدونم مامان جان..منم گفتم چیزی نیست..خواهش میکنم دل منو نلرزونید با اشکهاتون..شب بخیر.

نوشین جون:شبت بخیر پسرم.

رادین:ان شاء الله که حله داداش!..شب بخیر..

دیگه صدایی نیومد و من دویدم تو اتاقم..

خاموشی زده شد و من بیدار رو تختم دراز کشیده بودم..

خواب به چشمم نمیومد و همه ی وجودم رو اضطراب گرفته بود..

طاقت نداشتم...فکر دور بودن ازش داشت دیوونه ام میکرد..!

نمیدونم چرا ولی...باید باهاش حرف بزنم!

wWw.Roman4u.iR

باید ببینمش و بدرقه اش کنم...تا شاید آروم بشم..

اما به چه بهونه ای!؟...چه دلیلی بیارم که به اتاقش برم؟

نشستم رو تخت و فکر کردم..

بگم چرا اومدم!؟

نمیگه چکارم داری!؟...منو تو چه حرفی باهم داریم!؟

فراموشش کن ریما...بخواب..بخواب بهش فکر نکن..

با یه پووووف خودمو انداختم رو تخت...

چند ثانیه گذشت..

یهو با ناله نشستم رو تخت...ای خداااا چه کار کنم!؟

با ناراحتی دستمو کشیدم به گردنم...چه دردیه که افتاده به جونم..

یهو راست نشستم..با چشمهای گرد شده به خودم نگاه کردم...

گردنبندم!..."خاص" گردنم نبود!!

واای..بعداز اون مهمونی که راتین درش اورد، دیگه ندیدمش..

یهو ایستادم سر پا...

پیش خودشه...آره..میتونم به بهونه گردنبند برم پیشش..

اخ جون..خدایا شکرت..

سریع تو آینه به خودم نگاه کردم...یه تاپ و شلوار ساق کوتاه تنم بود..

مهم نبود..!

از اتاق زدم بیرون..

پشت در اتاقش نفسی تازه کردم و آروم تقه ای به در زدم..

جوابی نیومد..

یعنی خوابه؟...وای نه من میخوام ببینمش..!

ل*ب*مو گاز گرفتم و دلو زدم به دریا..آروم در اتاقش رو باز کردم..

راتین پشت به در کنار تخت ایستاده بود و ساکش رو میبست..

یعنی نشنید صدای درو؟

همونطور ایستاده بودم نگاهش میکردم که خیلی عادی چرخید...

منو که دید یهو چشمهاش گرد شد..!

چند لحظه نگاهم کرد و بعد حالت چشمهاش عادی شد و اخم ظریفی کرد...

راتین:اینجا چه کار میکنی؟...کی اومدی؟

نمیدونم چرا با دیدنش از نزدیک،از اومدنم پشیمون شده بودم..

ولی کاری بود که کرده بودم..راه برگشت نبود..داغ کرده بودم..

آب دهنمو قورت دادم:آمم..الان اومدم..در زدم اما جواب ندادی...اومدم...اومدم که....

راتین سرش رو کج کرد:اومدی!؟

انگشتهامو فشاری دادم:دنبال گردنبندم..تو اون روز..

راتین پشت کرد بهم و راه افتاد طرف کمدش..

راتین:اها..

کشو رو باز کرد و گردنبند رو در اورد:بخاطر این اومدی؟

سرمو تکون دادم...

با لبخند کجی اومد طرفم..

wWw.Roman4u.iR

راتین:فکر کنم خیلی دوسش داری..اخه همیشه گردنته..

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم...

ایستاد رو به روم ..

گردنبند رو باز کرد و اورد جلو:اجازه هست؟

باز بی حرف سرمو تکون دادم..

راتین یک قدم فاصله ای که بینمون بود رو برداشت و یکم خم شد روم..

چشمهام رو بستم و جوری که نفهمه عطرش رو نفس کشیدم...

تو یک ثانیه بغض گلوم رو گرفت..حس میکردم از دست رفتم!

راتین:این برای من خیلی با ارزشه..و مثل اینکه دل تو رو هم برده..

لبخند کمرنگی بهش زدم..ولی چرا براش با ارزشه؟

قفل رو بست ولی عقب نرفت..راست سر جاش ایستاد..

باید راجع به ماموریتش ازش می پرسیدم..شاید خیالم رو راحت کنه..

گفتم:حتما باید به این ماموریت رو بری؟

نگاهی به چشمهام انداخت..حتما براش سواله که چرا می پرسم و آیا برام مهمه؟

راتین:آره..

گفتم:چرا یک ماه؟

راتین:چون ساده نیست..

دوباره پرسیدم:مربوط میشه به شکوهی؟

یهو خم شد روم که ناخوداگاه تکیه دادم به دیوار و راتین دستهاشو به دیوار پشت سرم،از دو طرفم تکیه داد..

راتین:نه...یه پرونده دیگه اس..

اهانی گفتم...

سکوت ، توی اون تنگنا!..تاب نیاوردم..

آروم گفتم:صحیح و سالم برمیگردی،مگه نه؟

سرشو کج کرد و خیره خیره نگاهم کرد..

راتین:برات مهمه؟

گرمای تنش نفسم رو بریده بود...

نفس زنون و بدون نگاه بهش گفتم:خب...ما هنوز کارمون تمو..

سرش چسبید به سرم و لال شدم..!

حرف تو دهنم ماسید و به خودم لرزیدم..!

صداش رو زیر گوشم شنیدم..

راتین:من تا کارمون تموم نشهبیخیال نمیشم..من تا تهش هستم..تو هم هستی؟

زمزمه کردم:آره!

پیشونیش رو سر داد روی پیشونیم..نگاهش منگ و خمار بود...

خیلی سخت زمزمه اش رو شنیدم...

راتین:ببخشید!

و بعد از اون لبهای گرمش بود که نشست رو پیشونیم..!

سوختم..!...به معنای واقعی آتیش گرفتم...

wWw.Roman4u.iR

اشک چشمهامو سوزوند و دندونم ل*ب*م رو..!

نفهمیدم کی ازم فاصله گرفت...

راتین:برو اتاقت!

و با یه حرکت ازم دور شد و پشت کرد بهم..

نمیدونم چطور،ولی چند لحظه بعد خودمو بیرون اتاقش دیدم..!

تلو تلو خوران رفتم تو اتاقم...

نشستم رو تخت و...بغضم شکست!

سیل اشکهام جاری شد و من..فهمیدم چمه!

دلیل اون بی قراری هام رو فهمیدم..اون ب*و*سه مثل یه جرقه بود و من رو از خواب بیدار کرد.

من عاشقش بودم!...دوستش داشتم و بند بند وجودم اونو فریاد میزد..!

حالا میفهمیدم چمه..

حالا میفهمیدم چرا هر بار میدیدمش،نفسم بند می اومد..

ضربان ق*ب*م تند میشد..

همه اش عشق بود...همه و همه اش از دوست داشتن بود..

کی اینطور شد؟..چطور نفهمیدم؟..کی دل باختم؟

هق هقم رو خفه کردم...

حالا که دلیل این بی تابی رو فهمیدم،داره میره..

اگه چیزیش بشه..من میمیرم!

آه خدایا..

تا خود صبح اشک ریختم و لبخند زدم!

اشک ریختم برای عشق یه طرفه ام..

و لبخند زدم از تصور اونی که دل بهش دادم..!

کی بهتر از اون وجود داره..

باورش برای خودمم سخت بود..

من برای عاشقی کنارش نبودم ولی...

دل از کف دادم...

با صدای در به خودم اومدم...

از جا جهیدم و کنار پنجره ایستادم..

خودش بود...راتین بود..

به ساعت نگاه کردم...بغض گلوم رو گرفت..

چه زود وقت رفتنش رسید..

بهش نگاه کردم..داشت کفش هاش رو می پوشید..

خدایا کاری کن سالم برگرده...چیزیش نشه..

این مَرد رو ازم نگیر...

راتین در حیاط رو باز کرد و از خونه خارج شد...

با صدای بسته شدن،اشکم سر خورد..

زمزمه کردم:زود برگرد عزیزم!

***

یک هفته از رفتن راتین به ماموریتش گذشته بود..

wWw.Roman4u.iR

این مدت به رفت و آمد های غزل و اقوام راتین و سر زدن های دلنواز گذشته بود..

و من...

دلتنگ بودم،بی قرار بودم،نگران بودم..

حتی یک ثانیه هم نمیتونستم از فکرش در بیام و تنها منبع آرامشم "خاص" بود..

چون راتین گفته بود براش با ارزشه و من با لمسش حس میکردم کنارمه..

تو خلوته خودم بارها و بارها ب*و*سه گرمش رو مرور کردم و غرق لذت شدم و اشک ریختم..

نوشین جون و راحیل همه اش نگاهای سنگین بهم می انداختن و میگفتن چته؟..چی شده؟

ولی من چیزی نمیگفتم...سعی میکردم عادی باشم جلوشون.

اخه چی میتونستم بگم!؟...بگم نوشین جون عاشق پسرت شدم و بخاطره اونه که اینقدر پریشونم!؟

آهی کشیدم...

خیلی مونده که بیاد و من غم وجودم رو گرفته بود..

نوشین جون منتظر تماس راتین بود اما...هیچ خبری نمیشد..

و این منو بیشتر میترسوند..

رادین میگفت مگه یادتون رفته...وقتی میره ماموریت خارجه نمیتونن ارتباطی باهامون داشته باشن..میگفت عادیه..

و من امیدوار بودم اتفاقی نیوفتاده باشه وگرنه...

وگرنه اینجا هم یکی می مرد..!

راحیل:ریـــما...هی دختر..کجایی!؟

یهو به خودم اومدم:چی؟..چی شده؟

راحیل:حواست کجاست؟...شیر رو اضافه کن.

غزل:احتمالا خانوم تو فکر یارن!

سریع از تو یخچال شیر رو در اوردم...

بعداز ظهر بود و راحیل داشت به سفارشه غزل کیک درست میکرد...

غزل هم شده بود نمکه روی زخمه من..!

تمام نگاهاش بهم خصمانه بود و حرفهاش تیکه..

مثل الان..

سعی داشتم اهمیت ندم و باهاش وارد بحث نشم..نمیدونستم این همه خشونتش در برابر من برای چی بود؟

شیر رو تو ظرف ریختم که یهو غزل گفت:ببینمت!!..اون گردنبند!

نگاهش کردم که ادامه داد:ماله راتینه!...چرا دست توئه؟

چی؟...مال راتینه؟..."خاص" رو تو مشتم فشردم..

راحیل:راتین خودش بهش داده.

غزل:چیی!؟..به چه علت اون وقت!؟

نوشین جون:چون صاحبش باید مثل خوده گردنبند یه آدم خاص باشه..اون مال پدر راتین بود...من بهش هدیه داده بودم..همیشه گردنش بود..بعداز سهراب به راتین رسید..

wWw.Roman4u.iR

نوشین جون لبخند زیبایی که من بیشتر حس میکردم معنا داره زد:دیگه نمیدونم چی شد که راتین دادش به ریما!

نوشین جون ضربه ای به دستم زد:البته کی بهتر ریما...هم لیاقتش رو داره...هم مثل منو سهراب که یه زوج بودیم،از طرف راتین به یارش هدیه داده شده!

غزل:چـــی!؟

با صدای بلند و بهت زده غزل،نگاه و لبخند محوم به نوشین جون گرفته شد.

نوشین جون:تعجب نکن عزیزم...ریما و راتین نامزد هستن.

غزل با چشمهای لرزون گفت:اما..زن عمو...چطور؟..قرار..

نوشین جون:قراری نبوده غزل جان..در واقع هیچی نبوده..این رو خودت هم میدونی.

از حرفهاشون گیج شده بودم..

نمی فهمیدم منظورشون چیه...چه قراری!؟

غزل دیگه ادامه نداد ولی...با غیض،حرص و کینه بهم نگاه کرد..!

نفرت رو تو نگاهش میخوندم...

با اخم ظریفی نگاهم رو ازش گرفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم...

پالتوم رو پوشیدم به حیاط رفتم..

راه افتادم به طرف باغ..

تا مچ تو برف بودم...لبخندی به این سرما زدم..

متولدش بودم،پس مشکلی باهاش نداشتم..

برف رو دوست داشتم...با راحیل ته باغ یه آدم برفی ساخته بودیم..

نشستم کنارش و زل زدم بهش:میبینی حاله منو؟...تنها و چشم انتظار تو یه دنیا خطر گیر افتادم.

نفسم رو آه مانند دادم بیرون و بهش خیره شدم..

ادامه دادم:تو داشتن و نداشتنه خودش موندم و اونوقت رقیب عشقی هم برام پیدا شده!..میبینی چه مسخره شدم؟

راحیل:چیه؟..از این بابت نگرانی؟

تند برگشتم به عقب..راحیل غش غش زد زیر خنده..

دوید طرفم و نشست کنارم..

راحیل:نگو که همه این مدت دلیل نگاهه بی قرارت و حاله پریشونت برای راتین بوده!؟

قل*ب*م محکم می کوبید..لبهام رو بهم فشردم..مچم گرفته شد!

راحیل:نگران غزل نباش..برای خودش خیالاتی داشت و حالا که با واقعیت رو به رو شده بهش فشار اومده.

زمزمه کردم:مهم نیست..

راحیل:دوستش داری؟

نگاهش کردم،ادامه داد:راتین رو..دوستش داری؟

زل زدم به آدم برفی:فقط میخوام سالم برگرده.

راحیل با خنده دست انداخت دور گردنم:عزیزم..نترس..اول تا آخرش مال خودته!

wWw.Roman4u.iR

با ناله خندیدم:دیوونه...ما..هیچی...یعنی..اصلا حرفی زده نشده که..

راحیل:میدونم میدونم...

آهی کشید:راتین آدم تو داریه...تو بچگیمون غم اون همیشه بیشتر ما بود..

نگاهم کرد:اون بیشتر میفهمید،برای همینم هست که اینقد مصمم دنباله ارسلانه.

لبخندی زدم:خیلی مَرده!

راحیل با خنده زد به شونه ام که خودمم خندیدم..

راحیل:پاشو بریم تو..هوا سرده..حوصله سرما خوردگی ندارم!

گفتم:باشه،تو برو منم میام.

راحیل:باشه..زن داداش!

اینو گفت و سریع فلنگو بست!

بی صدا از ته دل خندیدم...چقدر شیطون گفت زن داداش..

راحیل اولین نفری بود که فهمید چی تو دلم میگذره..و من منکرش نشدم.

گفت زن داداش ولی...پوزخندی زدم به خودم...ولی حتیحرفی همبین منو راتین رد و به دل نشده بود که بفهمم کوچکترین علاقه ای بهم داره یا نه..

اوایل رفتارش خیلی خشک بود..

اما آخرین صحبتمون..از نگاهش چیزی پیدا نبود ولی..اون ب*و*سه اش ، آغوشش تو اون تاریکی..

سرمو تکون دادم و هووووفی کردم...فکر و خیال بسه..

دیگه داشتم یخ میزدم..بلند شدم و به طرف خونه رفتم..

دم در یهو غزل جلوم سبز شد...کیفش رو شونه اش بود و با چشم غره نگاهم میکرد..

ولی انگار کافی نبود،دلش خنک نشده بود چون با نفرت شروع کرد به حرف زدن..

غزل:ببین دختره..نمیدونم چطور زیر پای خونواده ی عموی من نشستی که اینطور خامت شدن..جوری که زن عمو با این که از عشق بین منو راتین با خبر بود و حرفهامون رو زده بودیم تو رو چسبونده به راتین..راتینی که مطمئنم به امثال تو حتی نگاهم نمی اندازه..ولی من که میدونم چه جونوری هستی..پس بدون که نمیذارم این وصلت سر بگیره..

خم شد تو صورتم:تو خواب ببینی که بذارم راتین رو ازم بگیری!

اینو گفت و با یه تنه محکم ازم دور شد..

با صدای بلند در یهو خودم اومدم..حس کردم قل*ب*م دیگه نمیزنه..

بغض خفه ام کرد و خدایا..تا چه حد تحقیر..؟

یهو شروع کردم به دویدن طرف اتاقم..

به نگاه های نوشین جون و راحیل اهمیتی ندادم..

محکم در اتاق رو بهم زدم...

نشستم رو تخت و زدم زیر گریه..

چقدر تحقیر..چقدر حرف بد..

دیگه خسته شدم...

راحیل گفت نگرانش نباش،اما اون منو با حرفهاش خرد کرد..

یهو موهای تنم سیخ شد..!

wWw.Roman4u.iR

اگه راست بگه!؟...اگه چیزی بینشون باشه!؟

اگه راتین دوستش داشته باشه!؟

اگه قرار ازدواج گذاشته باشن!؟

پس من این وسط کی ام!؟..چه کاره ام!؟

با عجز اشک ریختم و هق هق کردم...

خدایا اولین بارمه که به یکی دل بستم...نذار طعم تلخ شکستش رو بچشم..

بین هق هقم،صدای زنگ گوشیم منو به خودم اورد..

به صفحه اش نگاه کردم،ناشناس بود..

یعنی کیه!؟...جواب بدم!؟...اگه راتین بود نمیذاشت!

اشکهام رو پاک کردم...نفس عمیقی کشیدم..

تماس رو بر قرار کردم:بله؟

ارسلان:سلام آهوی گریز پا..!

با شنیدن صداش یهو قل*ب*م محکم کوبید و همه ی بدنم از ترس سست شد..

چشمهام گشاد شده بود...اون...اون بهم زنگ زده!؟..چرا!؟..چطور تونسته!؟

ارسلان:آی آی آی..نمیخوای حرف بزنی؟..فکر میکنم بعداز آخرین فرارت این رفتاره درستی نباشه عزیزم!

سعی کردم صدام نلرزه..ولی زیادم موفق نبودم..

با حرص گفتم:چی میخوای؟

ارسلان با لحن شوخ و راحتی گفت:هیچی بانو..هیچی...فقط..

خندید:فقط خواستم اولین نفری باشم که بهت تسلیت میگم!

دنیا متوقف شد...هیچی نفهمیدم!...منظورش چیه!؟

به زور گفتم:تو..داری..چ...چی میگی!؟

ارسلان:اوه..نمیدونی که مادرت تیر خورده و الان بیمارستانه!؟

نفسم برید...!

با لحن دلسوزانه و مسخره ای گفت:آخ آخ..واقعا متاسفم که امیدی بهش نیست!

یهو با حرص غرید:این برای این بود که بهت بفهمونم عواقبه سر ارسلان رو شیره مالیدن چیه!...تو دختره ی احمق...بازم برمیگردی پیش خودم..

دیگه نمی شنیدم چی میگه...گوشی سر خورد و صداش دور شد..

نگاهم خشک شده بود به رو به روم و تکون نمیخوردم..

تنها لرزش های خفیفه بدنم،تکونی بهم میداد..

با افتادن اولین قطره اشک،یهو به خودم اومدم..

نه..داره دروغ میگه..مامانه من هیچیش نیست..

الان..الان...میرم پیشش..!

نفهمیدم چی پوشیدم...فقط خودمو دیدم که تند تند از پله ها دارم میرم پایین..!

نوشین جون:ریما...ریما دخترم..کجا میری؟

راحیل:تو نباید از خونه بری بیرون ریما..مگه یادت رفته؟

wWw.Roman4u.iR

با چشمهای ترسیده فقط زمزمه کردم:مادرم..!

نوشین جون:چی!؟..مادرت چی شده!؟

بی قرار گفتم:بی...بیمارستان!

راحیل:نه..اخه چرا؟

دیگه نمیتونستم وقت تلف کنم..دویدم تو حیاط و صدای نوشین جون و راحیل رو پشت سر گذاشتم..

نوشین جون:ریما صبر کن..بذار باهات بیام..

راحیل:ریماااا...!

دویدم سر کوچه..تاکسی گرفتم و نشستم.

اینقدر به راننده گفتم تند برو آقا،که کلافه شد دیگه.

تا زد رو ترمز از ماشین پریدم پایین.

نزدیک بود بخورم زمین تو راه اما خودمو کنترل کردم.

به پذیرش که رسیدم رو کردم به پرستار..

هول کرده گفتم:ببخشید..یه خانوم به اسم نرجس محبی رو اوردن اینجا؟

بگو نه!..بگو که بفهمم دروغ بوده..!

پرستار:مشکلشون چی بوده؟

به سختی گفتم:گلوله...تیر خورده!

پرستار آهانی گفت..چند تا دکمه زد..

بعد گفت:الان تو اتاق عمل هستن..طبقه بالا،ته راه رو.

اینو که شنیدم،پرواز کردم به مقصدی که گفت..

زمزمه "خدایا ازم نگیرش" از روی زبونمنمی افتاد.

به راهرو که رسیدم،هیچکس نبود..

با غم نشستم روی صندلی..

بغض سختی گلوم رو گرفته بود..

اما به خودم اجازه نمیدادم که گریه کنم..

چون نمیخواستم باور کنم که این اتفاق حقیقت داره و ممکنه مادرم رو...

دستهامو محکم مشت کردم..دندونهام به هم سابیده شد و پلکهام به هم چسبید...

و خدا هزاران بار لعنت کنه ارسلان..!

قل*ب*م ترک برداشت چون اون عوضی بهم این خبرو داد...با لذت!

تو حال خودم نبودم که نوشین جون و راحیل رو دوان دوان دیدم که به طرفم میان..

نوشین جون:خدای من..دخترکم چی شدی؟

راحیل:چرا صبر نکردی باهم بریم؟

نوشین جون سمت راستم و راحیل سمت چپم نشسته بودن.

ولی من حتی مردمک چشمم جا به جا نمیشد..

تا نیان بگن مامانم حالش خوبه به خودم نمی اومدم..

همونطور خشکم زده بود..زل زده بودم به کاشی های کف راهرو.

و من از این انتظار متنفرم...!

نمیدونم چقدر گذشت ولی با صدای راحیل سرم اومد بالا...

راحیل:آقای دکتر..

wWw.Roman4u.iR

چی؟..دکتره؟...متوجه اش نشده بودم..

پنج قدم بینمون رو تند طی کردم..

با جنون خاصی گفتم:چی شد!؟

دکتره بی حرف زل زده بود تو صورتم..!

دستمو تکون دادم و بلند گفتم:دکتر چی شد!؟..حال مادرم خوبه مگه نه!؟

دکتر تکونی خورد،آب دهنشو قورت داد...

به سختی گفت:خب..راستش ایشون..تیر نزدیکه قل*ب*شون خورده بود و خون زیادی از دست دادن ما...همه تلاشمون رو کردیم اما...نتیجه ای نگرفتیم...متاسفم!

اینو گفت و رفت..!

انگار زمان ایستاده بود و من خشک شده،زل زده بودم به جایی که قبلا دکتره ایستاده بود..

یهو پوزخندی زدم...!

به خودم اومدم...!

با تعجب به راحیل گفتم:داره دروغ میگههه!!

به نوشین جون نگاه کردم:شماها که باور نکردین ها؟

به اشک تو چشمهای نوشین جون اهمیتی ندادم.

انگشتمو تکون دادم:نه نه نه!...امکان نداره؟...مادر من بمیره و منو تنها بذاره؟..غیر ممکنه.

قدمی برداشتم طرف اتاق عمل:الان میرم پیشش و میبینین که...

با گرفته شدنم توسطه راحیل و نوشین جون،گیر افتادم..!

نوشین:دخترم..عزیزکم..بیا اینجا بشین..نکن این کارو.

نگاهش کردم..داشت اشک میریخت!...نه!..چرا برای چیزی که وجود نداره گریه میکنه؟

راحیل:ریما عزیزم..بیا بشین آروم باش.

تکونی به خودم دادم:ولم کن راحیل...میخوام مامانمو ببینم!

خودمو کشوندم جلو و بلند گفتم:مااااماااان..مااااماااان بیا بیروووون!

حالا خیلی واضح راحیل و نوشین جون داشتن گریه میکردن.

و من مقاومت میکردم..!

داد زدم:الکی میگن...من..میدونم...تو..

ایستادم سر جام...یهو صورتم در هم شد..

نالیدم:تو..

نه!..این غم برای من خیلی سنگینه...غیر قابل تحمله..

اما یهو بغضم شکست!....موهام رو تو چنگم گرفتم..

جیغ زدم:مـــــامـــــــان..!!!

و افتادم رو زمین...داشتم خفه میشدم..

نوشین جون و راحیل گریه کنون منو گرفته بودن..

ولی چه فایده..!

دیگه هیچی مهم نیست،چون...

شکوهی انتقامش رو گرفته بود..!

***

wWw.Roman4u.iR

یک ماه بعد

دانای کل

از ماشین پیاده شد..دستی به یقه اش کشید و وارد اداره شد.

سربازها دونه به دونه احترام نظامی میذاشتن و بهش خسته نباشید میگفتن و اون براشون سر تکون میداد.

وارد اتاقش شد و پشت میزش نشست..

خسته بود..خیلی زیادم خسته بود..دستی به گردن دردناکش کشید..

امروز صبح ساعت شش وارد خاک ایران شده بود...بعداز یک ماه..

کار پرونده ی قاچاقی که بهش سپرده بودن رو تموم کرده بود..

و اون خدا رو شکر میکرد که تونسته آدم بدها رو دستگیر کنه..!

دلش یه دوش آب گرم میخواست و چند ساعتی خواب..

یک ماه دوری بدونه حتی یک تماس،خیلی دلتنگش کرده بود..

دلتنگ خونواده اش،دوستانش و...

از فکرش لبخند کمرنگی نشست روی ل*ب*ش..

فکر کسی که جدیدا فقط اون باعث این لبخند ها شده بود..

انگار که یادش اورده باشه هنوز بلده بخنده..!

میزش یکم بهم ریخته بود..شروع کرد به مرتب کردنه پوشه ها که تقی به در خورد..

اجازه ورود که داد،سر صدرا بین چهار چوب در قرار گرفت..!

صدرا:سلام بر سرگرد موفق!..آقا تبریک تبریک..یه پرونده دیگه رو با موفقیت بستی..

راتین لبخندی بهش زد:ممنون.

صدرا:البته عجیبه که بدونه من تونستی ها!

راتین از پررورییه صدرا خنده اش گرفت اما نشون نداد..

صدرا نشست روی صندلی و گفت:پس چرا نرفتی خونه؟

راتین:گفتم اول یه سر به اینجا بزنم.

صدرا:خوبه خسته ای و اینجایی..ولی بنظرم بهتر بود بری به خونه سر بزنی تا اینجا!

راتین چشمهاش رو داد بالا:چطور؟

صدرا:خب..فقط..

راتین با دقت زل زد به صورت صدرا..بنظر گرفته می اومد..و این از صدرا بعید بود!

پرسید:چی شده؟

صدرا:پووووف..نمیخواستم هنوز از راه نرسیدی درگیرت..

راتین پرید وسط حرفش:پرسیدم چی شده؟

صدرا:ریما..!

راتین با شنیدن اسم ریما،قل*ب*ش محکم کوبید..بدنش منقبض شد..

اخم کمرنگی کرد:خب؟

صدرا:راتین،ارسلان...مادر ریما رو...به قتل رسوند!

wWw.Roman4u.iR

تو یک لحظهخشکش زد!..چند لحظه بعد عصبانیت بود که کل وجودش رو گرفت.

از لای دندونهای به هم چسبیده اش گفت:چی داری میگی؟

صدرا:باور کن نمیدونم چطور شد..منم سر گشت بودم..از بین اون همه مامور،نرجس خانوم رو کشونده پیش خودش..ریما حرفی نمیزنه که چطور فهمیده و ما خودمون به سختی فهمیدیم،ارصلان هم تکذیب نمیکنه که!..اون به بهونه جونه ریما،نرجس خانوم رو کشونده بیرون از خونه و...

راتین:چرا ریما حرف نمیزنه!؟

صدرا به من من افتاد...تردید داشت که بگه..در واقع اصلا نمیدونست که چطور بگه!

راتین:حرف بزن!

صدرا:راستش..خب ریما...الان...تو آسایشگاهه!

اول نفهمید صدرا چی میگه..چند لحظه گنگ نگاهش کردو بعد..گُر گرفت!

با یه حرکت بلند شد و کوبید رو میز و فریاد زد:چـــــی!!؟؟؟

اخم غلیظش هر کسی رو میترسوند..حتی صدرا رو..!

صدرا:خب...خب شکوهی مادرش رو با تیر میزنه و بعد خبرش میرسه بهریما..کار خوده شکوهیه..ریما هم میره بیمارستان و...

راتین خودش رو ول کرد روی صندلی..سرش رو به دستهاش تکیه داد و چشمهاش رو بست..

مغزش قفل کرده بود...چطور این همه اتفاق افتاده بود؟

ریما حالش چطوره؟..یکی بهش بگه!..

صدرا:ریما افسردگی گرفته..یه افسردگیه حاد..

راتین محکم گفت:جوری که بفرستینش آسایشگاه؟؟

صدرا:راتین باور کن دست ما نبود..اصلا قابل کنترل نبود..من و دلنواز هم..

راتین:بسه صدرا..اون مردک،چطور نرجس خانوم رو...؟

صدرا:وقتی رفتم سربازهای در خونه بیهوش بودن!...نرجس خانوم هم نبود..بعداز کلی پی گیری،فهمیدیم ارسلان تو یه جای پرتی..با تیر میزنتش..نرجس خانوم خیلی خون از دست میده...

سر راتین به شدت درد میکرد..شقیقه هاش رو فشرد..

لعنت...لعنت به ماموریت...لعنت به شکوهی...

میدونست شکوهی با برنامه جلو میره..منتظر فرصت بوده که گیرش اومده..

راتین نیست،صدرا هم نیست..پس خوب موقعیه..!

آخ که چه زخمی به اون دخترک زده بود..دخترکی که از معصومیت چشمهاش،دنیا میلرزید..

باید میرفت...کافی بود وقت تلفی..

کافی بود خودخوری..

کافی بود دلتنگی..

از جا بلند شد...

بدون خداحافظی از صدرا،سریع از اداره زد بیرون..

به طرف خونه میروند..

wWw.Roman4u.iR

فکر اینکه ریما پیش آدمهای مشکل دار،تو آسایشگاه بستریه داشت دیوونه اش میکرد..

جلوی خونه زد رو ترمز..سریع پیاده شد.

وارد خونه شد...یهو راحیل جلوش سبز شد.

راحیل:واااای..سلام داداش..خوبی؟..کی اومدی؟

راتین فقط زیر لب سلامی گفت و خودش رو روی مبل رها کرد..

نوشین خانوم که با صدای راحیل به هال کشیده شده بود،متوجه راتین شد..

نوشین خانوم:واااای..راتین پسرم؟..خوش اومدی..خوبی؟..کی رسیدی؟

راتین بدون جواب به حرف مادرش گفت:مامان..

نوشین خانوم نشست کنارش:جانم پسرم..

راتین:ریما!

به یک باره خونه در سکوت غمباری فرو رفت..راحیل غمگین شد..و نوشین خانوم بغض کرد..

نوشین خانوم:دخترکم..آخ که دخترکم پر پر شد.

و بلند زد زیر گریه...!

راتین واقعا ترسیده بود!..یعنی چی شده بود،چه بلایی سرش اومده که مادرش اینطور گریه میکرد براش؟

راتین خودشو داد جلو:مامان بگو..بگو چی شده؟

نوشین خانوم نمیتونست حرف بزنه..هق هقش اجازه نمیداد.

راحیل به جاش گفت:یه روز بعداز ظهر بود که ریما با حال عجیبی دوید تو اتاقش و بعد..کم تر از یک ساعت،لباس پوشیده از اتاق اومد بیرون..تو حال خودش نبود..پرسیدیم چی شده و اون فقط دو کلمه گفت مادرم،بیمارستان!..اینو گفت و مجال نداد و دوید بیرون از خونه.

راحیل آهی کشید و نشست:ماهم دنبالش رفتیم..مادرش تو اتاق عمل بود..یکم بعد دکتر اومد و..خبرفوتش رو..داد!

راحیل بغض کرد:ریما باورش نمیشد..میگفت دروغه اما...به یک باره فرو ریخت..جیغ زد،گریه کرد و دیگه...ریمای سابق نشد!

نوشین خانوم با گریه گفت:طفل معصوم آب شد..دیگه سر پا نشد...معلومه،مادرش رو از دست داده،کم چیزی نیست..رادین گفت دکتر بیاریم بالا سرش که اونم گفت..

بلند گریه کرد:باید بره پیش دیوونه ها بخوابه..ای خدا..اون دختر چه گناهی کرده بود؟..چرا باید این بلا سرش بیاد؟

راحیل هم به گریه افتاد..

راتین محو با نفس های کوتاه و تند نگاهشون میکرد و حالا نقش پررنگ این دختر کوچولو رو تو زندگیشون درک میکرد..

ریما کسی بود که بخاطرش،تو چشمهای اعضای خونواده اش غم نشسته بود..

آب دهنش رو قورت داد و بلند شد..

با سرعت از پله ها بالا رفت..

قبل از ورود به اتاق خودش،چشمش خورد به در بسته اتاقه ریما..

wWw.Roman4u.iR

کل وجودش رو ناراحتی گرفت..عصبی شد..

وارد اتاقش شد و در رو محکم به هم زد..

خودش رو انداخت روی تخت..

از خودش عصبانی بود..

چرا حواسش به ریما نبود؟

چرا رفت..؟

اما...اما مجبور بود که بره...

اگه دست خودش بود که یک لحظه هم ازش دور نمیشد!

***

راتین:چیزی از شکوهی تو دستمون هست؟

صدرا:آره خوشبختانه با جست و جو تو اون محل ازشون رد مونده..حتی با ارسلان هم حرف زدیم و اون فقط قهقه زد!...من نمیدونم این دیگه چه موجودیه که از جنایت های خودش هیچ ابایی نداره!

راتین سکوت کرد...

عادت نداشت مثل بقیه حرف دلش یا افکارش رو به زبون بیاره و متل بقیه غر بزنه..

صدرا:راستی..رفتی سراغه...ریما؟

راتین با صدای بمی گفت:فردا میرم.

صدرا:منم باهات میام..دلنواز خیلی بی قراره..یک دم اشکهاش بند نمیاد.

راتین تو دلش گفت خواهر و مادر منم همینطور..!

راتین:باشه..فردا میبینمت.

صدرا:باشه..پس خداحافظ.

راتین بی حرف تماس رو قطع کرد..

گوشی رو گذاشت روی سینه اش..

شب بود..۲:۳۵..خواب به چشمهاش نمی اومد..

دلش،فکرش پیش خودش نبود..

یعنی داره چکار میکنه؟...خوابیده؟...غذا خورده؟

پووووف..حس میکرد مغزش داره منفجر میشه.

با صدای در اتاقش به خودش اومد..

راتین:بیا تو.

در باز شد و رادین داخل شد...

رادین:هنوز بیداری..

راتین:خب تو هم بیداری..

رادین لبخند کجی زد:اره..ولی من میتونم دلیل بی خوابیه تو رو حدس بزنم..

راتین اَبرویی بالا انداخت:جداً؟...دلیلم چیه میشه بگی؟

رادین نشست روی مبل تک نفره:ریما!

یه چیزی تو وجود راتین فرو ریخت اما نشون نداد..سعی کرد نگاهش تغییر نکنه..

راتین:همه چیز داره پیچیده تر میشه...تو چرا نخوابیدی؟

رادین چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:من هم..ریما!

wWw.Roman4u.iR

چی!؟..با ترس و تعجب زل زل برادرش رو نگاه کرد..چی داشت میگفت!؟؟

رادین:دلم براش تنگ شده...یعنی همه امون دلمون براش تنگ شده..

به راتین نگاه کرد:تو هم..مگه نه؟

رادین که سکوت و نگاهه خشک شده برادرش رو روی خودش دید،خندید..

رادین:نترس داداشه من...من به برادرم خ*ی*ا*ن*ت نمیکنم.

راتین نشست روی تخت:خ*ی*ا*ن*ت؟

رادین:البته..بنظرت من دلبسته ی نامزد برادرم میشم؟..اینقدر پستم؟

یهو خنکای خوبی رو تو وجودش حس کرد و قل*ب*ش آروم شد..

نگاهش رو از برادرش گرفت:این چه حرفیه..ولی نامزد..تو که میدونی..

رادین وسط حرفش گفت:آره ولی مامان به همه گفته..البته همه هم که نه..ولی وقتی غزل بفهمه یعنی کل فامیل فهمیده!

راتین چیزی نگفت و با خودش فکر کرد بهتر..اینطوری از شر اون دختر راحت میشم.

ولی با به یاد اوردن کلمه نامزد بین خودش و ریما ناخوداگاه ل*ب*ش داشت به لبخندی کش میرفت!

اما به خودش نهیب زد که اون برای این کارا اینجا نیست..

اون بلند نیست دل بده..خیلی وقته که بلد نیست..اون بعداز پدرش،دست از همه چیز کشیده..

رادین:برش گردون راتین..

با صدای رادین به خودش اومد..نگاهش کرد..

رادین:من تا حالا دختری به پاکی و خوبیه اون ندیدم..اون این همه درد حقش نیست..ازش معلوم بود که کمرش زیر بار غم این اتفاق خم شده..برش گردون خونه.

لبخند نمکی زد:میخوام همه سعی امو بکنم که بخندونمش!...قول میدم شادش کنم...

محزون ادامه داد:جای خالیش خیلی حس میشه.

خودش حالش خوب نبود و حالا با حرفهای رادین حس میکرد داغون تر شده..دلتنگی داشت خفه اش میکرد..

ولی از طرفی هم از اشکهای مادرش..غم چشمهای خواهرش و لحن مظلوم رادین در عذاب بود..

راتین:باشه..باشه داداش کوچیکه..برش میگردونم.

رادین لبخندی زد:ممنون..میدونم که میتونی..

از جاش بلند شد:استراحت کن..شب بخیر.

راتین:شب بخیر.

رادین رفت و در اتاق بسته شد..

سعی کرد بخوابه اما..هیچ خبری نشد!

نیاز داشت آروم بشه..اما با چی؟..با کی؟

منبع آرامش تو این خونه نبود اما..

wWw.Roman4u.iR

اما شاید اتاقش بتونه به دل دیوونه اش که نمیدونست چرا اینقدر خودشو به در و دیواره سینه اش میکوبه کمک کنه..!

با یه تصمیم آنی بلند شد و از اتاقش بیرون رفت..

چرخید سمت راست و در اتاق راحیل رو پشت سر گذاشت..

آروم و بی صدا در اتاق ریما و باز کرد..

با ورودش،با حجم بوی خاصه ریما مواجه شد و از غرق لذت شد...اونجا بود که یکم آرامش رو حس کرد..

در اتاق رو بست..جلو رفت..

تخت یک نفره ریما که ملافه اش بدونه هیچ چروکی روی تشک کشیده شده بود این حس رو القاء میکرد که انگار اون هیچوقت اینجا نبوده..

ولی این بو...این عطر خاص چی میگفت؟

چرخید طرف میز توالتش..

لبخندی نشست روی ل*ب*ش..

رژ صورتیش رو تو مشتش گرفت..

رژی که رنگش همیشه روی لبهای کوچیک و غنچه مانند دخترک خاکستریش دیده میشد..

خودش حال خودش رو درک نمیکرد..!

الان چی گفت؟...دخترک خاکستریش!؟

این حس مالکیت از کجا پیداش شد!؟

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون..

نمیدونست..هیچی نمیدونست..

چشمش خورد به گوی اهداییه دلنواز..بازم که خاکستری!

آه..به یاد چشمهای شیشه ایش افتاد..چشمایی که آدم از درکشون عاجز میموند..

قطعا داشت دیوونه میشد!...تنش داغ بود..

مثل اون موقعی که از شدت گرمای عجیبی که به تنش نشسته بود که بازم دلیلش همین دختر بود،تو اون سرما،تن به سردیه آب استخر خونه اشون داد.

چون دختری رو تو تراس دیده بود که با طنازیه غیرعمدی موهاش رو تو دست باد رها کرده بود با بی حوصلگی لپهاشو باد کرده بود و پا تکون میداد.

یهو چشمش افتاد به گردنبند پدرش..

همونی که به ریما داده بود و همیشه تو گردنش میدیدش..

از پدرش بهش رسیده بود..یادگار سهراب بود اما..

وقتی ریما رو تو شب تولدش دید ، نمیدونست چطور اما گردنبند پدرش رو بهش داد..

حس میکرد لیاقتش رو داره..چون هردو خاص بودن.

ولی حالا چرا اینجا بود؟..مگه نباید پیش صاحبش باشه؟

قطعا داشت عقلش رو از این جنون از دست میداد.

اون گرفتار شده بود..و باید هرچه سریع تر خودش رو نجات میداد..!

***

wWw.Roman4u.iR

ساعت هشت صبح بود که لباس بیرون پوشید و از پله ها سرازیر شد..

راحیل:داداش صبح بخیر..جایی میری؟

راتین:آره..صدرا دم دره..

راحیل:صبحانه بخور بعد برو..

راتین:نه دیر میشه..

نوشین خانوم:میری دنباله..ریما؟

راتین با صدای آرومی گفت:بله..

به مادرش نگاه کرد..غم رو دید..

خم شد و پیشونیه مادرش رو ب*و*سید...

زمزمه کرد:نگران نباش مامان جان..میارمش خونه.

این رو گفت و سریع به حیاط رفت..

از در خونه که خارج شد،صدرا رو توی ماشین دم در خونه دید..

نشست کنارش و سلام دادن..

صدرا روشن کرد و گاز داد..

کم تر از یک هفته به عید نوروز مونده بود و راتین تصمیم داشت هر طور شده ریما رو برگردونه..

به اندازه کافی بابته اینکه اونجاست عصبی و ناراحت بود..

باید سال نو رو تحویل میکردن و بعد...

به حساب ارسلان شکوهی میرسیدن..!

کافی بود هرچقدر که تازونده بود..

بعداز طی کردن مسیر نسبتا طولانیه خونه تا آسایشگاه،صدرا کنار اون خیابونه آروم ترمز کرد..

هردو پیاده شدن و به طرف آسایشگاه رفتن..

صدرا:اول باید اجازه ملاقات بگیریم.

راتین:نه..اول میخوام با دکترش حرف بزنم!

این رو گفت و وارد بخش شد..

از پرستار نشونیه اتاق دکتری که ریما تحت نظرش بود رو پرسید..

پشت در اتاق به صدرا گفت:منتظر بمون.

صدرا:باشه.

راتین تقه ای به در زد و بعداز گرفتنه اجازه ورود،داخل شد.

با دیدن دکتر که مرد میانسالی با موهای جو گندمی بود جلو رفت..

راتین:سلام.

دکتر:سلام پسرجان..بیا بشین.

راتین نشست روی مبل که دکتر گفت:در خدمتم.

راتین:من برای ریما پاک دل اینجا اومدم.

دکتر:خب..نسبتتون باهاش چیه؟

یکم براش سخت و غریب بود که این رو به زبون بیاره..

راتین:من..نامزدش هستم.

دکتر لبخندی که بنظرغمگین می اومد زد:که اینطور..پس باید تبریک بگم.

راتین:ممنون..میشه از حالش برام بگید؟

دکتر پرونده ریما رو از تو کشو در اورد و عینکش رو به چشم زد..

wWw.Roman4u.iR

دکتر:خب..حدود یک ماه هست که این دختر جوان رو به علت افسردگی حاد به اینجا اوردن.

دکتر به راتین نگاه کرد:شما میدونید علت این افسردگی چیه؟..خودش که یک کلمه هم حرف نمیزنه.

راتین:بخاطره..فوت مادرش..

دکتر:اوه خدای من..پس ببین چقدر براش سنگین بوده که...

راتین با نگرانی که تو چشمهاش موج میزد گفت:حالش خیلی بده؟

دکتر دستهاش رو به هم گره داد:ببینید آقای..

فامیلیه راتین رو نمیدونست،برای همین سکوت کرد..

راتین:رادفر هستم..

دکتر:بله آقای رادفر..راستش زمانی که این دختر به اینجا اومد بیهوش بود،یعنی با آرامبخش به خواب رفته بود..بعد هم که بهوش اومد غیر قابل کنترل بود..یه جنون خاص...مثل دیوونه ها....

فکه راتین قفل شد و محکم گفت:بهش نگید دیوونه!

دکتر ساکت شد..از تحکم راتین حرف تو دهنش ماسید..

عمیق به راتین نگاه کرد..ولی چند لحظه بعد به خودش اومد..

ادامه داد:داشتم میگفتم که..از وقتی اوردنش اصلا حرف نمیزنه..فقط خیره میشه به پنجره اتاق و کمی که میگذره،یهو انگار که همه چیز براش زنده شده،شروع میکنه به جیغ زدن و خودزنی..جوری که انگار میخواد فرار

کنه،از اتفاقات یا از اینکه اینجاست..خودشو به در و دیوار میکوبه..اون موقع اس که گریه میکنه..و ما مجبور میشیم که...دستو پاشو ببندیم!

چییی!؟؟...اون الان چی گفت!؟؟..اون درست شنید..!؟؟

یهو گر گرفت!...همه ی بدنش رو عصبانیت گرفت..با یه حرکت بلند شد سر پا..

کوبید روی میز و بلند فریاد زد:شمـــا دستو پای اونو بستیـــــن!!؟؟؟

دکتر با چشمهای گرد شده به عقب رفت و به صندلی تکیه داد..!

زشت بود اگه اعتراف کنه که از خشم این مرد جوان ترسیده!؟

با من من به حرف اومد:آقای رادفر..ما..چاره ای نداشتیم..اوایل فکر میکردیم شاید اینطور بهتر باشه اما..

راتین بلند گفت:اگه به زور ببندینش بهتره؟..من اینجا رو رو سرتون خراب میکنم!

دکتر ترسیده گفت:ما که عمدا این کار رو نمیکنیم..آخه اینقدر بی قراری میکنه که فقط با این کار و تزریق آرام بخش میشد آرومش کرد..

راتین عقب رفت..دستش رو به کمرش زد و با دست چپش پیشونیش رو مالید..

ل*ب*ش رو با حرص گاز میگرفت..نمیدونست چی باید بگه..یا چکار کنه..

سرش داغ شده بود از شنیدن این حرف.

یعنی ریمای اون رو اورده بودن اینجا که دست و پاش رو ببندن!؟...مثل یه دیوونه ی زنجیری!؟

wWw.Roman4u.iR

نه نه..دیگه نمیتونست تحمل کنه..باید از نزدیک میدیدش تا آروم بشه..باید ریما رو خوب میدید تا دلش آروم بگیره.

دکتر:آقای رادفر..باور کنید..ما راهی نداشتیم.

راتین نذاشت ادامه بده:میخوام ببینمش.

دکتر:اما الان..

راتین تند چرخید به عقب،رفت جلو و خم شد تو صورت دکتر..

باحرص گفت:همین که گفتم..من الان اونو میبینم و با خودم میبرمش!

دکتر دیگه نتونست چیزی بگه..راتین اونقدر خشن شده بود که اصلا راه مخالفت برای کسی نمیذاشت.

دکتر هم از یه طرف بهش حق می داد...

با خودش میگفت حتما خیلی برای عشقش ناراحته وعصبانیتش برای اینه که نامزدش تو این حاله..

برای همین کشش نداد و باشه ای به راتین گفت و از اتاق خارج شد...

و همین هم بود...

راتین دیگه داشت درک میکردحسی رو که به جونش افتاده بود..

فهمیده بود..خیلی وقت بود که فهمیده بود..

اون حس رو میشناخت ولی منکرش میشد..

نمیخواست پا بده که ریشه بزنه این حس زیبا و دردناک..!

ولی قصد داشت هرطور شده ریما رو از این خراب شده بیرون ببره...

با اومدن دکتر،صدرا و راتین باهاش همراه شدن و بعداز طی کردنه یه راهرو به یه اتاق که یه پنجره داشت رسیدن..

صدرا:اینجاست؟

دکتر:بله..تنها گذاشتیمش..چون اینطور که معلومه دوست نداره کسی پیشش باشه..

راتین پشت پنجره ایستاده بود..صورتش رو نمیدید،فقط یه جسم نحیف رو میدید که روی تخت خوابیده بود..

راتین:چیزی..میخوره یانه؟

دکتر:اصلا!..خیلی هم ضعیفه..فقط زمانی که خوابه بهش سرم تقویتی وصل میکنیم.

صدرا:خدای من..

دکتر:الان از اون موقعه هاییه که فقط خیره میشه به یه نقطه و بعد...طوفان!

راتین خداروشکر کرد که اون رو دست و پا بسته به تخت ندیده وگرنه نمیدونست ممکنه چه کارهایی کنه!؟

باز داشت عصبانی می شد..فکر بی قراریه ریما داغونش میکرد..

دیگه صبر نکرد و به طرف در رفت..

دکتر:مواظب باشین!

راتین یهو با خشم برگشت به عقب و دکتر رو نگاه کرد..

مگه میخواست با یه..با یهحیوون درنده طرف بشه..یا به جنگ بره!؟

اون فقط یه دختر کوچولو معصوم و بی گناه بود..

نفسش رو با حرص داد بیرون..

wWw.Roman4u.iR

صدرا:برو پیشش،من هستم..برو.

راتین چرخید طرف در..حس میکرد یه چیزی تو بدنش میلرزه..

بعداز یک ماه میخواست ببینتش..اونم تو این وضعیت..

سعی کرد اعتماد به نفسش رو برگردونه..

با یه تصمیم آنی دستشو رو دستگیره در گذاشت و آروم در رو باز کرد...

جلو رفت و در رو پشت سرش بست..

سکوت سنگینی تو اتاق حکم فرما بود..یه جَو سنگین..

به ریما نگاه کرد..ریمایی که بی هیچ تکونی روی تخت خوابیده بود..

جلو رفت..با تردید جلو رفت...

و حالا کنار تختش بود..

حالا میتونست چشمهای بازش رو ببینه..

به موهای پخش شده اش روی بالشت نگاه کرد...

ریشه ی موهاش در اومده بود..دیگه اون خاکستریه خاص نبود...نصف بیشترش مشکی بود..

تو دلش اعتراف کرد این خیلی بیشتر از قبل بهش میاد..

به صورتش نگاه کرد..مهتابی تر از همیشه..

دوباره نگاهش،چشمهاش رو هدف گرفت..

زشت بود اگر میگفت بغضش گرفته..!؟

اصلا متوجه حضورش شده بود!؟...اخه مردمک چشمهاش تکون نمیخورد..!

به دستش نگاه کرد..با خودش گفت چقدر لاغر شده..

سریع خودش رو جمع و جور کرد..کافی بود...باید به حرف می اومد..

راتین:سلام..

سکوت...!

راتین:ریما...منم راتین،نمیخوای نگاهم کنی!؟

سکوت...!

راتین:بعداز یک ماه...چرا...چرا اینطور شدی؟

سکوت...!

حس میکرد قل*ب*ش داره میشکنه..این دختر دقیقا خوده یه تندیس بود..!

چرا هیچی نمیگفت!؟..چرا عکس العملی نشون نمیداد..!؟

دلش میخواست لمسش کنه..

خب..اشکالی نداشت..

پس دستش رو بالا برد و آروم روی دست ریما گذاشت..

باز هم هیچی..!

البته برای ریما هیچی بود..خودش که حس میکرد تو یه کوره آتیش انداختنش..

ریما محرم قلب و جسمش بود و اون داشت تو حسرت لمس پوست ظریف دستهاش می سوخت..

آروم زمزمه کرد:متاسفم..

جوابی از ریما نگرفت اما ادامه داد...تا شاید دل خودش آروم بگیره و بتونهاز خودش بگذره...

wWw.Roman4u.iR

راتین:متاسفم که نبودم..نمیدونستم ممکنه همچین اتفاقی بیوفته..ما مراقب مادرت بودیم..کلی مامور پیشش بود اما..

ادامه نداد چون..تکون یهویی مردمک ریما رو دیده بود..ولی تنها همین..!

راتین:نمیذارم اینطور بمونه..قول میدم شکوهی رو گیر بندازم..پس خوب شو!

دلداری دادنش میلنگید!..همین ها رو هم نفهمید چطور گفته..کلمات خودشون می اومدن..شاید از عجزش بود..

راتین:میدونی مامان تو چه حالیه؟..میدونی غم تو چشمهای راحیل و رادین نشسته؟..همه منتظرتن.

آخ که دیگه داشت کلافه می شد..چرا نگاهش نمیکرد!؟

اون داشت آب می شد برای یه نظر..!

دیگه نتونست آروم باشه..حرفهاش یکم رنگ خشونت گرفته بودن..

راتین:میخوای همینطور ادامه بدی؟..بذاری ارسلان هر غلطی میخواد بکنه!؟..ببینم تو نمیخوای انتقام مادرت رو بگیری!؟

انگشتش تکون خورد!..راتین نفس برید..

بالاخره یک عکس العمل دیده بود..

زل زد به چشمهاش..چی!!؟؟؟..درست میدید!!؟؟

اون شبنم ها،اشک بودن..!؟

چرا!؟..بخاطره کدوم حرفش..!؟

مادر!؟...یا.....یا..!؟؟

یا انتقام..!؟؟؟..

جرقه ای تو سرش زده شد..آره درسته!

خودشه!..انتقام..شاید این کلمه اون رو به خودش بیاره!

سریع به حرف اومد..

راتین:ها..میخوای بمونی تا خون مادرت پایمال بشه!؟..به نا حق ریخته بشه و باعث و بانیش مجازات نشه!؟..ارسلان همینو میخواد..میخواد که تو تو این حال باشی..که به زمین بزنت..نذار موفق بشه ریما..من میخوام برم دنبالش..ولی تو..نمیخوای ازش انتقام بگیری!؟..من براش برنامه دارم..ما میتونیم بزنیمش زمین..یک بار برای همیشه..با من همراه میشی!؟

دیگه نمیدونست چی بگه..هرچی حرف که برای بیدار کردنه خوی انتقام گیری بلد بود رو زد..!

اما جواب میداد یا نه..!؟

نا امید به ریما زل زده بود..

باید خوب می شد..اون میخواست ریما رو با خودش ببره..

دیگه هیچی رو نمیفهمید..فقط به حرف قل*ب*ش گوش میکرد..

فکش منقبض شد..بغضش رو به زور قورت داد..بدنش لرزش خفیفی داشت..

سرش رو داد پایین که....

که دست ریما رو دید که ملافه رو چنگ میزنه..!

چیزی درونش سر خورد!...هم متعجب شد،هم خوشحال..

چشمهاش رو آروم سر داد بالا که قل*ب*ش ریخت!

wWw.Roman4u.iR

و این خوده خوده تلنگر بود..بیداریه تمام حس ها!
این همه مدت منتظر بود..منتظر یک نگاه از طرف این دخترک خاکستری بود..
و حالا سر ریما به طرفش چرخیده بود..!
چشمهای بی فروغش،محو شده بودن تو چشمهای راتین..
قلب راتین که متوجه این نگاه شده بود،با کوبش های محکم دیوونه وارش،به راتین میفهموند که این تازه شروعشه..!
"چشمهایت اقیانوسهعشق بود و من...غرق شدم..!"
همین کافی بود که راتین به خودش بیاد و بفهمه که گیر افتاده...فرو ریخته..!
آره..حس میکرد با نگاه به چشمهاش،توی یه سیاه چال فرو رفته..
و حالا باید برای موفق شدن،برای داشتن این عشق،برای داشتن قلبه این موجود زیبا که ترک خورده بود چنگ می انداخت..!
دیگه صبر نکرد..نتونست بیشتر از این زیر نگاهه خیره اش دووم بیاره..
زیر لب گفت:خیلی زود از اینجا میریم..
چرخید و پشت کرد به ریما و با قدم های تند و بلند از اتاق خارج شد..
در اتاق رو که بست،صدرا از روی صندلی بلند شد...
اما راتین فرو ریخت...!
تکیه به دیوار سر خورد و سرش رو با دستهاش گرفت..
صدرا:چی شد راتین؟..باهات حرف زد؟
راتین با درد پلک به هم فشرد..سعی کرد اشک تو چشمهاشو پس بزنه..

ولی حقیقت همین بود...

اون عاشق شده بود..!

اون همه غرور..اون همه سردی..اون نگاهه سنگین..دود شد و رفت هوا چون..

دلش سریده بود و دیگه هیچ راهه فراری نداشت..

حالا راتین یه هدف داشت..یه امید داشت..یکی رو داشت که بهش دل ببنده،فکر کنه..لبخند بزنه و..مراقبش باشه..

و حالا...

اون ریما رو دوست داشت وباید باهم از اینجا میرفتن..!

***

دو روز بعد

ریما

کنار پنجره اتاقم ایستاده بودم و به بهاره تازه از راه رسیده نگاه میکردم..

دو ساعت دیگه سال تحویل می شد..

به خونه برگشته بودم..دقیقا بعداز ظهره همون روزی که راتین به دیدنم اومده بود..

بعداز یک ماه دیده بودمش..ولی تو حال خودم نبودم..زیاد از حرفهاش نمی فهمیدم..شاید می شنیدم اما تو این دنیا نبودم..

نوشین جون و راحیل با دیدنم تو آغوشگرفتنم و اشک ریختن..

غم چشمهاشون هویدا بود اما..حرفی نداشتم که بهشون بزنم..فقط ساکت و آروم نگاهشون میکردم..

wWw.Roman4u.iR

هنوز غم نبوده مادرم رو دلم سنگینی میکرد..الان هم زیاد حرف نمیزدم..
ساکت و گوشه گیر شده بودم..خودم رو تو اتاق حبس کرده بودم..مثله حالا..
خودم رو باخته بودم..چون تنها تکیه گاهم،تنها کسم رو،مادرم رو از دست داده بودم..
اما چرا..حقیقتش دلم برای نوشین جون و اعضای خونواده اش تنگ شده بود..
این رو وقتی پا تو خونه گذاشتم متوجه شدم..
اما راتین..آهی کشیدم...
افکارم..غمم،به قل*ب*م دهن کجی میکرد..
فعلا نمیتونستم به چیزی فکر کنم..
الان تنها یه هدف داشتم..انتقام از شکوهی..
و همین من رو از جنس سنگ کرده بود..
با صدای تقه در به خودم اومدم..
نگاه از پنجره گرفتم:بفرمایید.
در باز شد و راحیل وارد شد..
راحیل:سیندریما..بیا پیش ما دیگه..الان سال تحویل میشه ها..
نگاهمو ازش گرفتم:الان میام..
این رو که گفتم،راحیل کشش نداد و بی حرف رفت..

از سکوت و نگاه سنگینم می فهمید که باید بره..که من حرفی برای گفتن ندارم..

از تو آینه به خودم نگاه کردم..

یه پیراهن آستین بلند مشکی و شلوار مشکی تنم بود..

موهای تقریبا مشکی رنگم صورته بی رنگ و روحم رو قاب گرفته بودن..

بی حس نگاهم رو از خودم گرفتم و از اتاق خارج شدم..

پایین پله ها که رسیدم سفره هفت سین جمع و جور و زیبایی که نوشین جون چیده بود رو دیدم.

نوشین جون:آ ریما دخترم بیا..بیا بریم بشینیم کنار سفره..چیزی به سال تحویل نمونده.

سر به زیر همراهش شدم و یه گوشه نشستم..

سنگینیه نگاهی روم بود..میدونستم کیه..ولی توجه ای نکردم..در توانم نبود که به نگاهش جواب بدم..

با صدای رادیم به خودم اومدم..

رادین:آخیششش..سبک شدم.

راحیل:آره بعداز دو ساعت زیر دوش بودن معلومه که سبک میشی..هرکی هم بود سبک می شد.

رادین:آخ..جونه آبجی نمیدونی که چه حالی میده..پوستمم سر شده...نگاه..

این رو گفت و خودش رو سر داد روی پارکت های کف سالن...که نزدیک بود بخوره زمین ولی خودشو به سختی کنترل کرد.

wWw.Roman4u.iR

راحیل بهش خندید و نوشین جون به نشونه تاسف براش سر تکون داد..
نوشین جون:میبینی توروخدا..با ۲۸ سال سن هنوز وقتی میره حمام فقط آب بازی میکنه.
رادین دندونهاشو انداخت بیرون:مگه بده برات بچگی میکنم مامان.
لبخند کمرنگی بهشون زدم..از وقتی اومده بود،همه اش سعی داشتن جو رو شاد کنن تا من بخندم..
سخت بود اما تلاش میکردم دلشون رو نشکونم..
با صدای تیک تاک ساعت تو تلویزیون،راحیل تند نشست کنارم..رادین هم روی مبل میزبان جلوی راتین که تا الان در سکوت به اطراف نگاه میکرد،نشست.
این تیک تاک نشون دهنده لحظات ناب تحویل و تازه شدن زندگی و شروعه دوباره بود..
همه این موقع آرزو میکردن..دعا میخوندن..و من..تنها از خدا خواستم تو تصمیمی که گرفتم کمکم کنه..دیگه ظلم بسه..!
با صدای شلیک توپ،چشمهامو دادم بالا که نگاهم تو نگاه راتین قفل شد..
اهنگ شاده معروف عید نوروز از تلویزیون پخش شد که باعث شد رادین شروع کنه باهاش ر*ق*صیدن.
بشکن میزد و با اَدا گردن دور میداد..چشمم خورد به راتین که با لبخند کجی نگاهش میکرد..

از لبخندش،ل*ب*م داشت کج می شد!..حق داشتم اگر با دیدن شادیه اون،قلب ترک خورده ام رو فراموش کنم؟

چرخشه راحیل به طرفم،اجازه فکره بیشتر رو بهم نداد..گونه ام رو ب*و*سید که بلند شدم..

تو ب*غ*لش گرفتم:عیدت مبارک عزیزدلم..امیدوارم سال خوبی برات باشه.

آروم کنار گوشش گفتم:توهم همینطور..

ازش جدا شدم که به طرف رادین رفت..

نوشین جون هم از راتین جدا شد و به طرفم اومد..

صورتم رو ب*و*سید که من هم نتونستم مهرش رو نادیده بگیرم..جوابش رو دادم که تو آغوشش فرو رفتم..

نوشین جون:سال نوت مبارک دخترم..امیدوارم هرگز تو چشمهات غم نشینه و دلت شاد باشه قربونت برم.

زمزمه کردم:ممنونم نوشین جون..سال نو شماهم مبارک باشه.

نوشین جون که انگار از شنیدن جمله ام خوشحال شده بود با بغض به دهنم نگاه کرد..

نوشین جون:فدات بشم دخترکم..دلم برای شنیدن صدات تنگ شده بود..

و یه قطره اشک از چشمهاش ریخت..قل*ب*م گرفت..شرمنده اش شدم..

گونه اش پاک کردم و لب زدم:ببخشید.

و ازش جدا شدم..سرم رو انداختم پایین..

راحیل و رادین داشت با راتین حرف میزدن و سر به سر هم میذاشتن..

wWw.Roman4u.iR

داشتم به راتین نگاه میکردم که..

رادین:سال نو مبارک دختر خاکستری..

لبخند کمرنگی به شیطنتش زدم:همچنین..

سر راتین چرخید طرفم..لبهام رو به هم فشردم..سرم رو یکم براش خم کردم که یعنی سال نوت مبارک!

و اون هم همین کار رو کرد..بیشتر از این در توانم نبود..!

قل*ب*م داشت تند میزد اما با بد و بیراه سرکوبش کردم..حق نداشت!

نوشین جون به رسم قدیم و برکتش،یکی یه چک صدهزار تومانی از لای قران بیرون اورد و بهمون هدیه داد..

کنار هم نشسته بودیم و زیاد نگذشته بود که زنگ آیفون رو زدن..

رادین بلند شد:من باز میکنم..

از دوربین نگاهی انداخت و گفت:اوه اوه..ملکه فیس فیسو ها و خانواده محترمه اومدن!

راحیل خنده اش گرفت:باز کن درو دیگه.

رادین دکمه رو که زد،از جا بلند شدم که نگاهه راتین افتاد روم..

سریع از پله ها رفتم بالا..لباسهام مناسب نبود..

پیراهنم رو با یه تونیک مشکی رنگ عوض کردم و شالی هم سرم انداختم..

رفتم پایین و بهشون سلام کردم و تبریک ساله نو..

به غزل که رسیدم،تو یک لحظه حرفهای آخریندیدارمون مثل یه فیلم جلو چشمم پخش و تو ذهنم مرور شدن..

غزل:سلام ریما جون!..سال نو مبارک.

سرد دست دادم:سلام..همچنین.

حالم از آدمهای دو رو بهم میخورد..!

به بهونه پذیرایی به آشپزخونه رفتم..

کمی بعد همراه راحیل ظرف شیرینی رو برداشتم و به سالن رفتم..

ظرف رو روی میز گذاشتم و آروم یه گوشه نشستم..

تو حال خودم بودم..به حرفهاشون گوش نمی دادم..

به نگاه های سنگینغباد هم اهمیت نمی دادم..ازش خوشم نمی اومد...

شاید بشه گفت آدمخوبه ی خونواده اشون همون آقا مهبده..

خان عمو:خب زن داداش مثل اینکه باید تبریک دیگه ای هم بگیم،چون راتین ماهم که قاطی مرغ ها شده.

سر من پایین رفت..ولی راتین قیافه اش تغییر نکرد...من هم الان حس خجالت نداشتم!..زخمم عمیق تر از این حرفها بود..

نوشین جون خندید:درسته..

مرضیه خانوم:ولی نوشین انتظار نداشتم این موضوع رو مخفی کنید..

نوشین جون:هنوز که چیزی نشده مرضیه جان..فقط یه صیغه محرمیت خونده شده برای آشناییه بیشتر..

غباد:یعنی ممکنه سر نگیره!؟

با شنیدن این حرف از زبون غباد،جمع در سکوت سنگینی فرو رفت..

چه وقیح!..این خواهر برادر هردو کلا...!

wWw.Roman4u.iR

پووووف..حالا درسته حرفهای نوشین جون حقیقت نداره اما اون نباید این حرف رو میزد..چطور تونست!؟

به راتین نگاه کردم..صورتش رو به قرمزی میزد و با فک منقبض شده به غباد نگاه میکرد..

و این یعنی عصبانیه...حقیقتا غباد با لحن بدی این حرف رو زد..

نوشین جون:این چه حرفیه پسرم؟..تو کار خیر حرف نه نمیارن..من به این پیوند امیدوارم و بهش راضی ام و دوست دارم صورت بگیره.

به نوشین جون نگاه کردم..این ها رو جدی میگفت؟..تو چشمهاش که ردی از دروغ ندیدم!

خان عمو:ان شاء الله هرچی که به صلاحه انجام بشه.

غزل:اما ریما میشه بگی این مدت کجا بودی؟..آخه اصلا ندیدمت!

این بار من داشتم عصبی می شدم..دستم رو مشت کردم..دوست بشنوه آسایشگاه بودم!؟...حتما..آرههه آرهه!...من پیش دیوونه ها بودم!..اینطور راحت میشد!؟؟

راحیل:رفته بود شهرشون!

مرضیه خانوم:اتفاقی که نیوفتاده ها؟..آخه عید نوروز و مشکی پوشیدن!؟ بدتر شد..همه چی زنده شد..گُر گرفتم..سعی کردم آروم باشم..نفسمو دادم بیرون.

نوشین جون:چی بگم.من آخه..راستش یک ماهی هست که مادر ریما..به رحمت خدا رفته.

مرضیه خانوم:عه وا خاک به سرم..چرا؟

خان عمو:پس چرا زودتر نگفتین؟

نوشین جون:خب درگیر مراسم بودیم و..نشد دیگه.

غباد:تسلیت میگم.

به زور سرمو تکون دادم..دیگه نمیتونستم اونجا بشینم.

داشتم خفه میشدم..با یه با اجازه از جا بلند شدم سریع به حیاط رفتم.

با دو رفتم تو باغ رفتم..

هوا خوب بود و تمیز..برعکسه هوای دله من..

ریما حق نداری گریه کنی..فهمیدی؟

ولی سخت بود..پس زدنه بغضی که از داغ نبود مادر نشات میگرفت..

ل*ب*مو گاز گرفتم و به خودم مشت کوبیدم..

آروم باش..مهم نیست،مهم نیست چی میگن..اینطور نمیمونه..انتقامت رو میگیری..آره.

با صدای زنگ گوشیم حواسم پرت شد..به صفحه اش نگاهش کردم..دلنواز بود..

جواب دادم:بله.

دلنواز:ســـلام بر زیباترین دوسته دنیا..سال نوت مبارک.

گفتم:سلام..ممنون..همچنین..

دلنواز:چیزی شده؟..حس میکنم گرفته ای.

گفتم:نه چیزی نیست.

دلنواز:ریما!..به من دروغ نگو..بگو چی شده؟

wWw.Roman4u.iR

محزون گفتم:هیچی فقط..دلنواز میگم..میای فردا بریم...بریم سره..

آه..برام سخت بود به زبون بیارم..نمیتونستم..

دلنواز:پیشه..مادرت؟

آروم گفتم:آره..

دلنواز:آره عزیزم..باشه حتما..خودم میام دنبالت.

زمزمه کردم:باشه..ممنون.

دلنواز:ریما،صدرا داره صدام میکنه..خونه رو گذاشت روی سرش..

گفتم:باشه برو.

دلنواز:سال نو رو هم تبریک میگه..قربونت برم..فعلا خداحافظ.

جوابش رو دادم و تماس قطع شد..

چشمهام رو بستم..بغضم گرفته بود..

خیلی بی معرفت بودم..حتی تو مراسمش هم نبودم..

مثل یه جسد افتاده بودم یه گوشه و نوشین جون برای مادرم مراسم گرفته که یک ماهم ازش گذشته..

امیدوارم ازم ناراحت نباشی مامان..خیلی دلتنگتم.

غباد:ناراحتی؟

با شنیدن صداش ترسیدم و چشمهام باز شد...نگاهش کردم..

پشت سرم بود..چرا اومده!؟..اه خلوتم رو بهم زد..

قدم برداشت طرفم..

غباد:متاسفم بابته...فوت مادرت.

ناخوداگاه اخم ظریفی نشست بین اَبروهام..تنها سری براش تکون دادم..
حالا کنارم ایستاده بود..زل زده بود بهم..ولی نگاه من رو به روم رو هدف گرفته بود.
غباد:راتین رو دوست داری!؟
از سوالش تعجب کردم..برای چی میپرسه؟..اصلا به اون چه!؟
گفتم:این چه سوالیه؟..اصلا چرا میپرسید؟
غباد:چون رفتارتون مثله یه زوج که از روی عشق باهمن نیست!
گفتم:شما کارشناسه عشقید یا روانشناس!؟..البته از اون جایی که روابطه من و راتین خصوصیه،پس به کسی مربوط نمیشه!
غباد اول با تعجب و بعد با نیشخند نگاهم کرد..
غباد:چه خشن..من منظورم این چیزا نبود..فقط..
تردید کرد و من فقط نگاهش کردم..این چشه!؟
غباد:شاید وقت مناسبی نباشه اما...اما میخوام..بهم فکر کنی!
چند لحظه گنگ نگاهش کردم..ولی وقتی حرفش رو گرفتم،چشمهام گرد شد..دهن باز کردم که بتوپم بهش که نذاشت..
غباد:میدونم..میدونم انتظارش رو نداشتی اما چیزه عجیبی نگفتم..بهم فکر کن..من تو رو..
نذاشتم بگه و پریدم وسط حرفش..با عصبانیت..
خشن گفتم:تو هیچ میفهمی چی میگی!؟..نوشین جون اون تو چی گفت؟..اون وقت تو..چطور میتو..

wWw.Roman4u.iR

غباد:بس کن ریما..خودت و همه میدونن که هیچی معلوم نیست..اصلا از کجا معلوم دلیل محرمیتتون علاقه باشه؟..

با لحن بدی گفت:ولی من میدونم همو نمیخواین و چیزی بینتون نیست..پس..

این دیگه خیلی...!هوووف...ته بی شرفیه!..وقتی میدونه اسم پسرعموش روی منه..چطور میتونه این حرفو به زبون بیاره!؟؟

صورتم از حرص و عصبانیت قرمز شده بود..نمیدونستم چی بگم..زشت بود اگه داد و قال راه بندازم؟

چشمهام رو بستم و با حرص نفسمو دادم بیرون..

با آرامش ظاهری گفتم:نمیخوام ببینمت..

چشمهام رو باز کردم و با خشم زل زدم بهش:دیگه هرگز جلوی چشمم نیا..

زیرلب ادامه دادم:بی ناموس!

و سریع پشت کردم بهش که...

اوه!...کی اومد!؟

راتین با اخم غلیظی کمی دور تر ازمون ایستاده بود و نگاهمون میکرد..

راه افتادم به طرفش..نزدیکش که شدم رگ گردنش رو دیدم!

اما اون به من نگاه نمیکرد!..آتیش چشمهاش غباد رو می سوزوند..

به عقب نگاه کردم..غباد با نگاه ریزبینی زوم شده بود رومون و به طرفمون می اومد..

نمیدونم چی شد که یهو دست راتین مثله یه حصار،پشت شونه هام خزید و دورم حلقه شد..!

سرم رفت پایین اما متوجه نگاه سنگین غباد بودم..

که در آخر هم پوزخندی زد و از کنارمون رد شد..

حس میکردم داره گرمم میشه...

وقتی غباد از دیدرس خارج شد،با یه قدم از راتین فاصله گرفتم!..که سرش چرخید طرفم..

چرا اینکارو کرد!؟..چه دلیلی داشت!؟

راتین:چی بهت گفت؟

هوووف..حوصله دردسر نداشتم..

نگاهش نکردم:چیز خاصی نبود..

یهو بازوم رو گرفت و کشیدم:بود..برای همین عصبی شده بودی..اصلا اون چه حرفی داره که به تو بزنه؟

نگاهش کردم..غیرتی شده!؟..نه بابا!

چشمهامو ریز کردم:خب حالا تو چته!؟..برات مهمه!؟..وقتی خواهر خودش هم خاطرخواهته دیگه چه حرفی داری که بزنی؟

راتین:چی؟..زده به سرت؟..این از کجا در اومد؟

ل*ب*مو گاز گرفتم..نمیخواستم راجع به این موضوع چیزی بهش بگم...

حرف های غزل یادم نرفته بود..هه..و حالا بیام بهش بگم که عاشق سینه چاکت هرچی از دهنش در اومده به من گفته!؟

راتین:ببین..اگه چیزی بهت گفته یا..

wWw.Roman4u.iR

دستمو اوردم بالا:کافیه...اصلا مهم نیست..نمیخوام راجع بهش حرف بزنم..

راتین پووووفی کرد و دست فروبرد تو موهاش که...قل*ب*م لرزید!

سرمو دادم پایین و آب دهنمو قورت دادم..سکوت بینمون افتاده بود..ولی من باید سوالی که داشتم رو میپرسیدم..

آروم به حرف اومدم:کی شروع میکنی؟

سرش چرخید طرفم و سوالی نگاهم کرد..

یک کلام گفتم:شکوهی..

صداش رو صاف کرد:خیلی زود..چون قدم اول از طرف خودمونه،هروقت که تو بتو..

تند گفتم:هر لحظه منتظر و آماده ام..فقط بگو!

این رو گفتم و سریع ازش دور شدم..

نمیترسیدم..از وقتی به خودم اومدم منتظر اینبودم..

***

با شیشه تو دستم یکم گلاب روی سنگ قبرش ریختم و بهش دست کشیدم..

شروع کردم به حرف زدن باهاش:مامانی..منو ببخش..دختر بی معرفتت رو ببخش...خودت که دیدی...حالمو دیدی...میدونم که بالا سرمی..همین حالا هم حست میکنم..

بغض گلوم رو گرفت:ببخشید که نشد ببینمت..ببخش که از هم دور شدیم..ببخش که بعداز چند ماهه بدونه دیدار،بی خداحافظی و عمله عمد رفتی..ولی بهت قول میدم..

اشکم ریخت:قول میدم تقاصش رو پس بده..نمیذارم خونت رو زمین بمونه..به شرفم قسم کاری میکنم که روحت آروم بگیره.

تند صورتم رو پاک کردم:نگران منم نباش..هیچیم نمیشه!..ازم بگذر..فعلا خداحافظ.

از جا بلند شدم و با قدم های سست از مزارش دور شدم..

به دلنواز که کنار ماشینش ایستاده بود رسیدم..

دلنواز:بریم؟

بی حرف سر تکون دادم که در ماشین رو باز کرد..

نشستم وراه افتادیم..

دلنواز:حالت بهتره؟

چشم رو هم گذاشتم:آره..بالاخره بهش سر زدم.

دلنواز:عزیزم..خودت رو داغون نکن..چون ماهم عذاب میکشیم.

به زور لبخند کمرنگی روی ل*ب*م نشوندم..راست میگفت..اوناهم خیلی اذیت میشدن..بهتره یکم خوددار باشی ریما!..

برای همین برای از بین بردن جو سنگینی که قبل از این هیچوقت بینمون نبود،به حرف اومدم.

گفتم:تو و صدرا در چه حالین؟

دلنواز لبخندی زد:رد کردنه مشغله های زندگی..کل کل..

wWw.Roman4u.iR

گفتم:ازدواج چی؟..کی مراسم میگیرین؟

دلنواز با صدای آرومی گفت:صدرا میگه بذاریم برای..بعده این جریانات..منم باهاش موافقم..اینجور بهتره..

دستشو گذاشت روی دستم:نمیخوام دوستم تو مراسم عروسیم نباشه.

لبخند کمرنگی بهش زدم و سکوت کردم..

کمی بعد دلنواز سر کوچه بهشت ماشین رو نگه داشت..

رو بهش گفتم:بیا بریم تو..

دلنواز:نه..یکم کار دارم عزیزم..وقتی خواستین تصمیم گیری کنید،با صدرا میام.

سرمو تکون دادم:باشه..پس فعلا.

دلنواز:فعلا.

پیاده شدم و در رو بستم..دلنواز گازش رو گرفتورفت..

چرخیدم طرف کوچه...دوباره سرسبزی بهش برگشته بود و نمای محشر گذشته اشرو به خودش گرفته بود..

الحق که اسمش برازنده اش بود...بهشت!

همونطور که به طرف خونه میرفتم و اطراف رو نگاه میکردم که...

راتین رو وسط کوچه دیدم...اَبروهام پرید بالا..

از این فاصله هم میتونستم اخمهاش رو ببینم..

قدم قدم بهش نزدیک تر میشدم و به عصبانیتش مطمئن تر میشدم..اما چرا؟..دلیلش چیه؟

مقابلش ایستادم:سلام.

صداش رو با حرص شنیدم:کجا بودی؟

گفتم:پیش مادرم..چی شده مگه؟

راتین یهو داد زد:چرا بی خبر رفتی؟..مگه نگفتم نبایداز خونه بری بیرون؟..مگه نمیدونی که امنیت نداری؟

من که تاحالا چشمهای گرد شده نگاهش میکردم به خودم اومدم..

مثل خودش داد زدم:سر من داد نزن!!..حق نداری باهام اینطور رفتار کنی!..قله قاف که نرفتم،سرخاک مادرم بودم..

صورتش قرمز شده بود و نفس نفس میزد..

خواست چیزی بگه که با دو ازش دور شدم..

وارد خونه شدم و به نوشین جو و راحیل سلام دادم و به اتاقم رفتم..

لبهامو به هم فشار دادم..حرصی بودم..به شدت..

به چه حقی سرم داد میزنه!؟...پسره ی...اههههه!

کله ام داغ کرده بود..برای اینکه آروم بشم به حمام رفتم..

زیر دوش ایستادم و چشم بسته به مسافرته کوتاهشون فکر کردم..

اون شبی که خونواده عمو مهبد اینجا بودن،بالاخره غزل تونست حرفش رو به کرسی بنشونه..

نوشین جون رو راضی کرد که با راحیل و رادین برای چند روز به شمال برن..هرچند که وقتی دید راتین نمیاد میخواست بمیره!

ولی فرصت خوبی بود..نظر راتین بود..

وقتی که نیستن ما با خیاله راحت میریم سراغه شکوهی..

wWw.Roman4u.iR

کهامروز هم راهی میشدن و این خیلی خوب بود..
سرمو دادم پایین..چشمم به گردنبندم خورد..بازم برگشت پیشم..
تو مشتم فشردمش..بابا،عمو سهراب..اگه شما نتونستین..ولیمنو راتین موفق میشیم..قول میدم.
با فکر راتین،اخم لجوجی بین اَبروهام نشست..پسره ی از خود راضی..فکر کرده کیه!؟
***
نوشین جون:دیگه سفارش نکنم ها..مواظب خودتون باشید..غذا تو یخچال هست..بخورید..
راحیل:مامان..بیا بریم دیگه..رفتن عمو اینا..رادین تو ماشین منتظره.
رو به نوشین جون گفتم:نگران نباشید..برید به سلامت..خوش بگذره.
خلاصه بعداز کلی توصیه و یه خداحافظی گرم..رفتن.
راتین در رو بست که پشت کردم بهش و راه افتادم به طرف اتاقم..
اونم چیزی نگفت..اصلا نگاهش نمیکردم..دلخور بودم..خیلی..
تا زمانی که زنگ آیفون رو زدن،خودم رو تو اتاقم حبس کردم..
حتما صدرا و دلنواز اومدن..
لباسم رو مرتب کردم و رفتم پایین..راتین در رو باز کرده بود..
صدرا:سلام دلبندان.
دلنواز پرید ب*غ*لم:سلام جیگرم..گفتی بیا..دیدی چه زود اومدم.
لبخندی بهش زدم و تعارف زدم که بشینن..

سینی شربت به دست به سالن رفتم و کنارشون نشستم..

صدرا:چه خبرا خانوم پاک دل؟

گفتم:خبرا پیش شماست!..باید چکار کنیم؟

صدرا:اوه..چه زود رفتیم سر اصل مطلب!

دلنواز خندید..راتین هم ساکت با اون نگاه سنگینش خیره ام بود..

گفتم:چرا کشش بدیم؟..بگید..نقشه چیه؟

صدرا:راتین..بگو!

راتین چند لحظه مکث کرد و بعد خودش رو داد جلو و به زانوهاش تکیه داد..

راتین:باید به شکوهی زنگ بزنی..جوری که انگار میخوای بری با اون..باهاش قرار میذاری..ماهم پشتت میایم و...

صدرا:بووووووم!

و غش غش خندید!...اما راتین فقط نگاهم میکرد..اهمیتی ندادم..لابد فکر میکرد بازم میترسم و عقب میکشم!

بدون نگاه بهشون گفتم:با خط خودم؟

صدرا:آره..که بشناسه و جواب بده..

بی حرف بلند شدم و گوشی رو برداشتم..

به طرف اتاق رفتم که صداش رو شنیدم..

راتین:مواظب حرفات باش..

دلنواز:نترسی ها..

wWw.Roman4u.iR

نیشخندی زدم و وارد اتاق شدم..من که آب از سرم گذشته،یه یک وجب چه صد وجب..!

"اگه حاله من اینه...پس تقاصه تو بیشتره اینه..!"

از تو گوشیم اون شماره ای رو که قبلا بهم زنگ زده بود تا..خبر مادرم رو بهم بده،پیدا کردم.

تماس رو لمس کردم و امیدوارانه منتظر موندم تا جواب بده..بوق می خورد..

جواب نداد..قل*ب*م تند میزد..اره یکم استرس رو داشتم اما..مصمم بودم..!

دوباره تماس گرفتم..این بار بعداز پنج تا بوق طرف برداشت:الو..

آب دهنم رو قورت دادم...خودش بود..سکوت کردم..نمیدونستم چی بگم..

ارسلان:بله؟؟

گیج بودم...دستم رو مشت کردم...خدایا..!

این بار صداش خشن و بی حوصله بود..

ارسلان:حرف بزن دیگه!..کی هستی!؟

به خودم اومدم..محکم شدم..سنگ شدم..

گفتم:همونی که در به در دنبالشی!

چند لحظه سکوت..چشه..انتظار نداشت!؟

ارسلان:اوه..اوه..

قهقه ای زد:درست میشنوم؟..این صدای آهوی گریز پای منه؟

دندونهامو بهم فشار دادم..از این مالکیت حالم بهم میخورد..

ارسلان:چی شده که بهم افتخار دادی؟

گفتم:میخوام بیام پیشت!

ارسلان:اوه شوخی میکنی دیگه نه!؟..تو میخوای با پای خودت بیای تو تله ی یه شیر گرسنه؟

پوزخندی بهش زدم..چه از خود متشکر..شیر!؟..اون!؟..یکی باید بهش بگه که تو کفتار پیری بیش نیستی!

گفتم:آره..میخوام ببینمت..باید باهم حرف بزنیم.

ارسلان:اووووم..من حرفی ندارم..

با یه صدای شیطانی ادامه داد:اتفاقایه جای دنج و راحت هم دارم..

گفتم:آدرس؟

آدرس رو گفت و تو گوشی ضبط شد..

ارسلان:بهتره کلکی تو کارت نباشه وگرنه..برای خودت بد میشه!

با خشم ل*ب*مو گاز گرفتم..

ارسلان:منتظرت هستم دلبره من..

بدون اینکه جوابشو بدم،با یه حرکت خشونت آمیز تماس رو قطع کردم..

چنگ زدم تو موهام..مرتیکه خرفت..دلبره تو!؟...دارم برات!

کلک!؟...هه...چه میدونی که میخوام چه بلایی به سرت بیارم..!

سعی کردم آروم باشم..از اتاق رفتم بیرون..

صدرا:چی شد؟

wWw.Roman4u.iR

مکالمه امون رو براشون پخش کردم..آدرس رو که گفت..

صدرا:جای پَرتیه!

راتین:یه خونه باغه..

نگاهش کردم..فکش منقبض بود..عصبانی بود..

دلنواز نگران گفت:حالا چی میشه؟..نکنه میخوایید ریما تنها بره پیشش تو اون مکان؟

صدرا بلند شد و دستشو گرفت و بلندش کرد:لازم نیست نگران باشی..همه چیز برنامه ریزی شده اس..

به راتین نگاه کرد:فردا منتظر هستیم.

رو به دلنواز:خب دلنواز دیگه بریم.

دلنواز:ریما..لطفا مراقب خودت باش..خواهش میکنم..من نگرانتم.

نگاهش کردم..بغض کرده بود..چشمهاش پر از اشک بود..می شد نگرانی رو تو چشمهاش دید.

متوجه ترسش بودم اما..کاری بود که باید انجام میدادم..

تنها سرمو تکون دادم...بدرقه اشون کردم..

از در خونه که خارج شدن،داخل خونه شدم..

راتین نگاهم کرد..حس کردم میخوات چیزی بگه اما اجازه ندادم و بی اعتنا به اتاقم برگشتم..

تو تخت نشستم..

فردا روز بزرگی برام بود..ترسم در برابر حس انتقام جویانه ام هیچ بود..

این بار خبری از شکسته من نیست ارسلان شکوهی..

منتظر باش...!

***

راتین دور تر از خونه باغه ارسلان،روبه روی ماشین پلیس زد رو ترمز..!

تو دید خونه نبودیم..نه ما..نه نیروهای پلیس..!

آخه مثلا من تنها اومدم..!

از ماشین پیاده شدم که صدرا به طرفمون اومد..

صدرا:بالاخره اومدین..

راتین:ساعت قرار همین بود..همه آماده ان؟

صدرا:آره هماهنگ کردم،اما خودت هم آخرین توصیه ها رو بکنی بهتره..

راتین ناموزون سری تکون داد..

یکم از دور شدن..راتین رو زیر نظرم گرفتم..

با یه اخم ظریف که خیلی با جذبه اش میکرد،به نیروهااشاره میکرد و چیزهایی رو تاکید میکرد..

برو بیایی به راه افتاده بود..

زمان زود گذشت..ساعت ٤:٢٠ بعداز ظهر بود و من از دیروز تا حالا باهاش حرف نزده بودم..حتی توی ماشین..

ناراحتیم کمرنگ تر شده بود اما ازش دور شده بودم..

اون هم انگار چیزی برای گفتن نداشت ولی خودخوری میکرد..!

به خودم نگاه کردم..

سر تا پا مشکی پوشیده بودم..

wWw.Roman4u.iR

یه تی شرت مشکی..یه کت چرم مشکی..یه جین مشکی و بوت های ساق کوتاهه مشکی..

یکم دیگه رو به روی ارسلان قرار میگرفتم ولی...

نمیخواستم دست خالی پیشش برم...!

برای همینم مجبور بودم باهاش حرف بزنم...

به راتین نگاه کردم..

راتین:حواستون به اون جا هم باشه..اگه اومدن بیرون آماده باشین..

نیرو:بله قربان.

صداش زدم:سرگرد!

بدون حرکت سر جاش ایستاد..پشت به من..

حتما انتظار نداشت اینطور صداش کنم..ولی همینه که هست..!

بعداز چند لحظه مکث،آروم چرخید طرفم و زل زد بهم..

به چشمهاش نگاه کردم..یه حس عجیبی توش بود..یه حس غریب و آشنایی که دل منو میلرزوند.

و یه حرف که خوندنش،درک کردنش برام سخت بود...

حداقل من الان ازش سر در نمی اوردم..

حاله روحیه من جوری نبود که بخوام نگاهش رو بفهمم..!

پس نگاهمو به زمین دوختم..

راتین:سرگرد!؟

سر تکون داد و با یه حرص خاصی که به سختی می شد متوجه اش شد گفت:باشه..!

با اخم نگاهم کرد:چی میخوای؟

از موضع ام پایین نیومد...تردید نکردم..رنگ نگاهمم عوض نشد..

خشک گفتم:من..اسلحه میخوام!

راتین:چـــی!؟؟

صدای نسبتا بلند و متعجبش،باعث شد نگاهش کنم..

اخمی کردم:گفتم اسلحه میخوام!

راتین:دیوونه شدی؟..این تو برنامه امون نیست.

با ترس و نگرانیه عجیبی نگاهم میکرد..انگار که باورش نشه من اینو گفتم.

به حرفم ایمان نداشتم ولی برای راضی کردنش لازم بود..

کلافه گفتم:ببین..کاری نمیکنم..فقط..

راتین:امکان نداره..دیگه تکرارش نکن..اجازه نمیدم برای خودت دردسر درست کنی!

اینو گفت و سریع ازم دور شد..

با حرصرومو کردم اونطرف..اه..لعنتی..

ده دقیقه که گذشت..

صدرا:خیلی خب..همه چی حله..

نگاهم کرد:نوبت توئه..

بی حرف چرخیدم طرف خیابون و راه بیوفتم برم که صداش متوقفم کرد..

راتین:مواظب باش!..شنود رو فراموش نکن..

wWw.Roman4u.iR

این همه نگرانی برای چیه!؟

همونطور که پشتم بهش بود سر تکون دادم و راه افتادم..

با قدم های محکم و مطمئن..

خیابون پهن رو طی کردم و مقابل در فلزی بزرگ و زرد رنگ ایستادم..

زنگ رو زدم..چند دقیقه طول کشید تا در باز بشه..

هولش دادم و وارد شدم که...

یه زمین بزرگ شن کوب و یه خونه با نمای ویلا که زیادم بزرگ نبود رو مقابلم دیدم..

سریع با چشمهام اطراف رو دید زدم..ده تا بادیگارده قوی هیکله کت شلواری،که هرکدوم گوشه ای ایستاده بودن..

به راه افتادم و همزمان زیر لب گفتم:ده نفر تو حیاطن..که حتما هم مسلحه ان..

راتین:خیلی خب..

به ویلا که رسیدم یکی از همون بادیگاردها جلوم رو گرفت..

بادیگارد:با کی کار داری؟

سرد گفتم:رئیستون!

بادیگارد:دنبالم بیا.

راه افتاد که دنبالش رفتم..ویلا نبود که..خانه ارواح بود!

سوت و کور....تاریک و مرموز...

بادیگارد:همینجا منتظر بمون..

این رو گفت و به طرف یه در رفت و تقه ای بهش زد...

صدای بمی گفت:بیا تو..

بادیگارد درو باز کرد و گفت:آقا....مهمون دارین..

صدا واضح شد و من فهمیدم اون ارسلانه...

ارسلان:میدونم...بذار بیاد تو...

بادیگارد کنار رفت و من وارد شدم...در بسته شد و سر من بالا رفت..!

ارسلان:به به...بوی بهشت میاد!..بالاخره اومدی.

قدم برداشتم و اطراف رو دید زدم...تاریک بود.

اتاق و همه ی وسایلش سیاه بودن!..درست مثله قلب صاحبش..

چرخیدم طرفش:و تو هم همینو میخواستی..

و نشستم روی مبل..درست رو به روی میزش..

ارسلان:اووووم..درسته..من همیشه منتظر تو ام..اما...

خودشو داد جلو:متعجبم!

دست به سینه نشستم:و چی باعثش شده!؟

بلند شد و به طرف میز کوچیکی که یه شیشه از ویسکی روش بود رفت..

لیوان برداشت و کمی ریخت و همزمان به حرف اومد..

ارسلان:اینکه..تو..کسی که یه عمـــــر دنبالش بودم و..

خندید:اون سرگرد دوهزاری همیشه سعی داشت اون رو از دست من فراری بده..با پای خودش بیاد پیش من..

لیوان و اَبروش رو باهم داد بالا:اونم تنها!

wWw.Roman4u.iR

پوزخندی زدم:جداً؟...نمیدونم..شاید اون دنبال تو باشه اما...من چیزی ازش نمیدونم و ربطی بهم نداره!

دروغ محض گفتم!...اون اصلش بود..خوده ماجرا بود..ولی نباید میگفتم که..

ولی انگار ارسلان میدونست...نشست کنارم و زل زد بهم..

ارسلان:اوه اوه..نه نه دیگه..این نشد..به من دروغ تحویل نده..منی که از ریز ریزتون باخبرم!

یک لحظه ترسیدم برای همین چشمهام رو دادم پایین تا نفهمه...

نکنه میدونه الانم باهامن!؟...خدایا..خواهش میکنم این بار نه..

ارسلان انگشتش رو به گونه ام کشید..

ارسلان:ببینم چیزی که بینتون نیست ها!؟...بهتره که اینطور باشه..وگرنه..

قبل از اینکه ادامه بده..قهقه زدم!

بلند و تمسخر آمیز!...

بین خنده گفتم:امکان نداره!...من و اون!؟..اخه منو اون چه سنخیتی باهم داریم!؟

نگاهش کردم:هیچی نبوده و نیست...تازه اگرم باشه..تو نمیذاری!..درسته!؟ چرت میگفتم..ولی باید میگفتم...امیدوار بودم یه بار دیگه هم گول بخوره..!

اومد جلو و زمزمه کرد:دقیقا همینه..چیزی که مال منه پس در تساحبه منه!...اما..

اَبروشو انداخت بالا:چه جوابی برای اون کار شب مهمونی داری؟...
با لحن ترسناکی ادامه داد:تو اون شب..منو گول زدی!..و تو اولین نفری بودی که تونستی این کارو بکنی..
خودشو داد عقب و ریلکس گفت:میدونی اونقدر عصبانی بودم که تصمیم گرفتم فرداش دخلتو بیارم!..هم تو هم اون رادفره موزی رو!
لبخندی زد:اما...
فکم سفت شد...دلم میخواست همون لحظه نابودش کنم...آتیشش بزنم تا خاکستر بشه و لذتش رو تو خونم حس کنم!
اما چی!؟...اینکه مادرم رو پر پر کردی!؟؟
لبخندی کجی زدم:اما...یه جور دیگه تلافیشو کردی!
باز اومد جلو...باز دمش به صورتم میخورد..
ارسلان:و تو..یه مدت افتادی گوشه آسایشگاه!
با لحن دلسوز مسخره ای ادامه داد:اوه فکر نمیکردم این کارم اینقدر برات سنگین بیاد..
آروم تر ادامه داد:خودمم زیاد راضی نبودم اما...ارسلان هیچ کاری رو بی جواب نمیذاره.
بی حرف فقط نگاهش کردم..تا شاید بتونم به عمق پست بودنش پی ببرم..اما..کار غیر ممکنی بود!
ارسلان:حیرت آور تر از هرچیزی هم اینه که بعداز اون بلایی که سرت اوردم چی شد که اینجایی؟
گلوله آتیش بودم..خیلی راحت از جنایتش حرف میزد..بی هیچ ابایی..

wWw.Roman4u.iR

به خدا قسم که زجرت میدم ارسلان..خواهی دید..
با اینکه به خطر می افتادم ولی...
کامل چرخیدم طرفشو پهلوم رو به پشتیه مبل تکیه دادم..
تو چشمهاش نگاه کردم تا از حرفهام اطمینان بگیره..
جدی گفتم:درسته..تو راست میگی..اگه تا هزار سال دیگه اون رادفر جون بکنه تا منو فراری بده..یا اصلا خودم دنیا رو زیر پا بذارم برای دوری کردن از تو..هیچ کدومش جواب نمیده!..رادفر نمیتونه...منم نمیتونم..
نفسی گرفتم:میگی چرا اینجام..اره تو بلای بدی به سرم اوردی...درد عمیقی به جونم انداختی اما..من یه چیزی رو فهمیدم...اینکه هیچ وقت،هیچکس بیشتر از تو خواهانه من نیست!
یکم رفتم جلو..یقه اش رو گرفتم:میخوام پیش تو باشم!...برای همیشه...بی خبر از هرکسی اومدم..تا کنار تو باشم..
سرمو کج کردم و با ناز گفتم:با هم از اینجا بریم.
ارسلان حالا دیگه چشمهاش برق افتاده بود...لبخند عمیقی روی ل*ب*ش بود و ذوق کرده بود..انگار از حرفهام لذت برده بود..
تو دلم پوزخندی بهش زدم...مثالش مثاله همون شتره بود!...مگر اینکه تو خواب ببینه!
کمرم رو گرفت:ای جوورونم..دلربای من..هرچی تو بخوای..اره..اره درست میگی..باهم از اینجا میریم و تو مال من میمونی..

با یه حرکت خشن شالم رو از سرم کند که موهام پخش شد...کشیدم تو ب*غ*لش..

ارسلان هرچقدر که آدم باهوش و با سیاستی بود و مو لا درزه کارهای کثیفش نمیرفت..ولی تو این زمینه خیلی سست بود و خیلی زود خر می شد!...مثل حالا..

سفت گرفته بودم و کمرم رو نوازش میکرد..سرش تو موهام بود..

ارسلان:آه...تو منو به اوج میبری...

سرشو برد عقب...به موهای شب رنگم نگاه کرد..دست کشید بهشون..

زیرلب گفت:نرجس!

با شنیدن اسم مادرم بدنم منقبض شد و دستهام روی سینه اش مشت..!

هنوز محو بود...ولی چند لحظه بعد به خودش اومد..

ارسلان:یه لحظه حس کردم نرجس کنارم نشسته..

لبخند بد جنسی زد:اما اشکال نداره...خودش نشد ولی دخترش،نیروی جوان تر و زیباتر ازش تو ب*غ*لمه..

خون خونمو میخورد..نزدیک بزنم زیر گریه و با جیغ بکوبونم تو سرو صورتش..

اینطور خودش رو راضی کرد...خودش مادرم رو از بین برد و حالا با بی شرفیه تمام میگه اون نشد..پس دخترش!

با چنگش تو موهام به خودم اومدم...راه نفس نذاشته بود برام و من از عصبانیت دیگه داشتم میلرزیدم..

wWw.Roman4u.iR

ارسلان:تو مال منی اما نمیتونم برم لب رودخونه و تشنه برگردم!...این بار دیگه ازت نمیگذرم.

زبونش رو به بینیم زد که مو به تنم سیخ شد..!..حالم ازش بهم می خورد..

هجوم اورد طرف لبهام که دستهام رو سینه اش محکم شد..

با طنازی گفتم:ارسلان..اینجا!؟...فکر نمیکنی باید بهتر باهام رفتار کنی!؟...باید برام یه چیزایی آماده کنی!

به این بهونه میخواستم از اتاق بره بیرون تا...

انگار به خودش اومد..کشید عقب..لبخند چندشی زد..

ارسلان:اوه ببخشید تن بلوری..از بس مستتم حواس برام نمونده...حق داری..

بلند شد و چشمکی زد:میرم بگم برامون یه اتاق زیبا آماده کنن..چه شبی کنار هم داشته باشیم ما!

اینو گفت و با خنده ی مستانه ای از اتاق خارج شد....مظلف!

نباید وقت رو تلف میکردم...باید راتین رو خبر میکردم..

دستمو گذاشتم روی گوشم و گفتم:وقتشه..!

صداش با کمی مکث و بم به گوشم رسید..

راتین:باشه،حالا ما وارد عمل میشیم و سعی کن بدونه دیده شدن از خونه خارج شی..

نه!...من اینجا کار داشتم..!

بدون جواب بهش از جا بلند شدم...نمیتونستم از در برم بیرون..چون ممکن بود ببیننم..

پس به طرف پنجره رفتم...آروم بازش کردم..اصلا بلند نبود..

خودمواز بینش رد کردم...پام که به زمین رسید،سریع دور زدم و به پشت خونه رفتم..

احتمالا ارسلان طبقه بالا بود و من دنباله فرصت بودم..

با دیدنه یکی از بادیگاردهاش،سریع پشت دیوار مخفی شدم..

منتظر موندم...

دوری دوره خودش زد و اطراف رو نگاه کرد..مطمئن که شد،ایستاد سرجاش..

حالا پشتش بهم بود و من از فرصت استفاده کردم و با سرعت به طرفش رفتم..

سریع لگدی به کمرش زدم که به جلو خم شد..

رفتم عقب که تند چرخید طرفم..با دیدنم اول تعجب کرد،بعد عصبانی شد..

اخمی کرد:داری چه غلطی میکنی!؟

هجوم اورد به طرفم..خواست بگیرم که سریع خم شدم..

با جا خالی دادنم دستش از بالای سرم پرت شد و من با پا زدم جای حساسش..

wWw.Roman4u.iR

از درد بلند داد زد..معلوم بود نفسش بریده..با صورت درهم شده خم شده بود که باز با پاشنه کفشم زدم بینه کتف و گردنش که بیهوش پخش زمین شد..

داد راتین تو گوشم و صدای یه نفره دیگه از پشت دیوار همزمان شد..

راتین:داری چکـــار میکنـــی!؟؟؟...گفتـــم بیـــا بیروووون..!!

شخص:اونجا چه خبره!؟؟؟

به صدای راتین اهمیت ندادم که اون شخص هم از پشت دیوار بیرون اومد و متوجه من شد..

یکی دیگه از بادیگاردها بود..با تعجب نگاهم کرد ولی من مهلت ندادم و دویدم طرفش..

بادیگارد:سر جات بایست!!

دست برد طرف کمرش که اسلحه اش رو در بیاره که سریع پریدم هوا با پا زدم تو فکش..

با درد پخش زمین شد و به خودش پیچید..

اون همه آموزش دفاعی وتمرین و کتک خوردن از دست راتین بی فایده نبود...!

با دو ازش دور شدم که حس کردم با عربده راتین گوشم کر شد..!

راتین:ریـــما...ریمـــا نکـــن..کـــاری نکـــن!!

جمله بعدیش مساوی شد با صدای شلیک گلوله..

راتین:از اونجا دور شووو..من اومدم،بیـــا بیروووون..!!

با شنیدن صدای گلوله هول شده بودم..برای همین با دیدن دری که کنارم بود،با تنه بهش کوبیدم..باز که شدپریدم توش..

واااای انباری بود..تاریک بود و بوی گرد و خاکمی اومد...

یه پنجره داشت که شیشه اش شکسته بود..دویدم طرفش و به بیرون نگاه کردم که...

با دیدن صحنه رو به روم وحشت زده شدم..!!

آدمهای ارسلان و نیروهای پلیس مقابل هم قرار گرفته بودن و گلوله بود که رها می شد..

از ترس میلرزیدم..راتین کجاست!؟..خدایا اتفاقی براش نیوفته..

شاید رفته سراغه ارسلان..صبر کن ببینم اصلا ارسلان کجاست!؟؟

اه گندش بزنن..تمام نقشه ام بهم ریخت..!

ارسلان:میدونستم!

با شنیدن صداش موهای بدنم سیخ شد و با وحشت چرخیدم به قل*ب*م..

قل*ب*م درجا ایستاد و بغض گلوم رو گرفت..این آخرش بود!...آخره این بازی..

ارسلان با فاصله رو به روم ایستاده بود و با کُلتشمنو هدف گرفته بود..!

ارسلان:میدونستم دختره ی عوضی!..میدونستم یه کلکی تو کارته..نباید باورت میکردم..هه..تو؟..بخوای طرف من باشی!؟..با عقل جور در نمیاد!

نیشخندی زد:فکر کردی من یه احمقم!؟؟..فکر کردی ارسلان شکوهی دوبار از یه سوراخ نیش میخوره!؟؟

wWw.Roman4u.iR

ارسلان داشت حرف میزد و من دیگه حواسم بهش نبود...پشت سرش رو میدیدم...راتین!

ارسلان:نه..نه اشتباه کردی!..درسته اون سرگرد رادفرتون پاش به اینجا کشیده شد..

دندونهاشو بهم سابید:ولی من نمیذارم..نمیذارم به هدفتون برسید.

ضامن کُت رو کشید:تو خواب ببینید که منو گیر بندازین!

این رو که گفت،گرفته شدنش توسطه راتین و کشیدن ماشه همزمان شد...!

با صدای شلیک برخورد گلوله به دیوار پشتم..پریدم هوا و وحشتزده به خودم اومدم..

تیر بهم نخورد چون راتین دستشو داده بود بالا..و حالا باهم درگیر شده بودن..!

قل*ب*م تند و محکم میکوبید..ترسیده نگاهشون میکردم..

راتین ارسلان رو کوبید به دیوار که اسلحه اش پرت شد روی زمین..

راتین شروع کرد به مشت زدن به شکم ارسلان..

لرزون عقب و به سمت راست رفتم..حالا رو به روم بودن..

این بین ارسلان یهو به خودش اومد و با سر کوبید به بینی راتین که ناخوداگاهدادی زدم و بغضم شکست..

بالاخره زدم زیر گریه..

راتین عقب عقب رفت..راه باریکی از خون از بینیشجاری شده بود..ولی انگار این حرکت ارسلان اون رو عصبانی تر کرده بود..

چون بازم به طرفش هجوم برد..با اشک و عجز نگاهشون میکردم..
همه ی اینا تو یک دقیقه اتفاق افتاده بود..
راتین با غیض،حرصو عصبانیت به سر و تن و بدن ارسلان میکوبید..
ضربه آخر اونقدر محکم بود که ارسلان گیج و منگ کنار دیوار سر بخوره..
راتین نفس نفس زنان ازش دور شد..انگار فقط یکم تلافی بود..!
یهو که انگار یادش بیوفته منم تو انباری ام ، تند چرخید طرفم..
راتین:یالا..باید از اینجا بری..
به طرف در رفت و بیرون رو دید زد و بعد به من نگاه کرد..
راتین:بیا ریما..تا کسی نیست برو..بیرون منتظرتن.
برم؟...اونم بمونه و ارسلان رو بیاره؟...ولی کار من که تموم نشده بود!
با صورت خیس از اشک آروم به طرفی که اسلحه افتاده می رفتم و همزمان به ارسلان نگاه میکردم..
با منگی چشمهاش رو باز کرد..داشت به خودش می اومد..
راتین:ریما..دختر با تو ام...باید بری!
بدون جواب یا حتی نگاه بهش،خم شدم و کُلت رو برداشتم..!
راتین با صدای متعجبی گفت:هی هی..میخوای چکار کنی!؟
خیره خیره با نفرتی که تو وجودم بود ارسلان رو نگاه میکردم که دستشو به زانوش زده بود و سعی داشت بلند شه..
ارسلان:به به...میبینم که...شرّ شدی!
و خون تو دهنش رو تف کرد...
شرّ شدم؟..پس بذارشرّ بودنم رو بهش نشون بدم!

wWw.Roman4u.iR

این بار من بودم که ضامن کشیدم و رو به ارسلان گرفتمش!..

راتین داد زد:نـــه!!..ریما نکن..خودت رو تو دردسر ننداز..!

قدمی به طرفم برداشت که پنجه دست چپم رو، رو بهش گرفتم که یعنی سر جات بایست!

اشکم رو پس زدم:من برای همین اینجام!

راتین:نه....این کار...

یهو با کلافگی ادامه حرفش رو خورد..!

زل زل به ارسلان نگاه میکردم که حالا با تعجب نگاهم میکرد..!

فکر کنم فهمید که شوخی ندارم!

با نفرت شروع کردم به حرف زدن:تو..مرتیکه خرفت..بخاطر تو زندگیم نابود شد..مجبور شدم یه عمر تو فرارو بی خبری زندگی کنم..از بهترین دوره زندگیم هیچی نفهمیدم..اصلا بخاطر تو نتونستم زندگی کنم!..برای خودم تصمیم بگیرم..

با لرزش پوزخندی زدم:که آخرش چی شد؟..تنها تکیه گاهم رو هم از دست دادم..به خاطره توئه ذلیل..توئه خودخواه که بخاطره*و*سی که اسم عشق روش گذاشته بودیکینه توزی کردی و خونواده نو پای من رو از بین بردی..به همه صدمه زدی و من...دیگه نمیذارم این ماجرا کش پیاده کنه!

سکوت کردم..حالا تو نگاهش ترس نشسته بود..و راتین..نگاهش خشک شده بود روم.

قاتل نبودم اما...باید انتقامم رو میگرفتم..تا روح پدر مادرم آروم بگیره..

زانوی چپش رو هدف گرفتم..!

ارسلان:می..میخوای چکار کنی؟...تو..

با حرص گفتم:این بخاطر پدرم..که بخاطرتو حتی یک بارم نتونستم آغوشش رو تجربه کنم..

این رو گفتم و سریع ماشه رو کشیدم!..این بار خطا نرفت!..از صدای بلندش هم نترسیدم..فقط ناخوداگاه چشمهام بسته شد..!

ارسلان یهو با درد خم شد روی زانوش و عربده ی راتین...!

راتین:نه نه!..ریما نکن..لطفا..این کارو نکن..

قبل از اینکه من حرکتی بکنم سریع بیسیم اش رو از کمرش در اورد..چند لحظه بعد ارتباطش با بیرونی ها بر قرار شد..

صدرا:به گوشم..

راتین:صدرا..کسی اینجا نیست و همه چی روبه راهه اما..اما اگه هر صدای شلیکی اومد گزارش نشه..متوجه شدی!؟

صدرا:دریافت شد!

نمیدونم چرا اینا رو گفت،ولی اهمیتی ندادم و این بار زانوی راست ارسلان رو هدف گرفتم..

ارسلانی که مثل مار به خودش می پیچید و زیر لب ناله میکرد...!

راتین:ریما..کافیه..بیا تا از این بدتر نشده بریم.

پوزخندی زدم که اشکم ریخت!..امکان نداره..من از این کار نمیگذرم

بی توجه گفتم:این هم بخاطره مادرم..که تنها کسم بود و تو بـــازم ازم گرفتیش..

wWw.Roman4u.iR

و شلیک دوم!..صداش پیچید تو انباری و من غرق لذت شدم..!
دست چپش رو هدف گرفتم:این بخاطر پدر راتین که بی گناه برای گیر انداختنه توئه لجن جونش رو از دست داد!
و کشیدنه ماشه و باز هم صدای گلوله...
ارسلان بلند داد زد..ناله کرد..اما خواهش نکرد که رهاش کنم..هه..
باغیض ادامه دادم:این هم بخاطر خودم و راتین..منی که این همه سختی و عذاب کشیدم و بخاطرت تنم لرزید..و راتینی که ازت زخم خورد و همه جوونیشتو تعقیبتو حروم شد..
و شلیک آخر...!
حالا دیگه ارسلان غرق خون بود و حتی ناله هم نمیکرد..کاری بود که کردم و حتی اگر بمیره هم....مهم نیست!
راتین دوید طرفم و اسلحه رو ازم گرفت..کشون کشون بردم بیرون از انباری..
حس میکردم بار سنگینی از رو دوشم برداشته شده ولی حالا دیگه جون بریده بودم..
راتین:چرا..چرا چرا...چـــرا این کارو کردی!؟
بی حس نگاهش کردم..تو حال خودم نبودم..
راتین کمرم و بازوم رو گرفت و با قدم های تند حیاط ساکت و خلوت رو طی کرد.
انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش اینجا هیاهویی بر پا بوده..

دم در که رسیدیم صدرا دوید طرفمون..

صدرا:چی شد؟...اون شلیک ها..

راتین:الان وقتش نیست صدرا..

منو داد جلو:ریما رو با یه ماشین بفرست به یه جای امن..جایی که هیچکس ندونه..سریع باش.

صدرا:باشه اما..شکوهی؟

راتین:ببرش!

و رو به نیروها داد زد:چند نفر دنبال من بیاد..

و دوباره وارد باغ شد...

صدرا من به طرف یه ماشین هدایت کرد..

نشستم عقب...دستمو به سرم زدم...خسته بودم...قده یه دنیا..

صدرا رو دیدم که یه چیزایی رو به یه نفر میگفت..

چند لحظه بعد همون شخص به طرف ماشین اومد و پشت رول نشست..

روشن کرد و راه افتاد..

هیچی نگفتم..مهم نبود که کجا میبرنم..یا اصلا چرا می برنم..

حالا خیالم راحت شده بود..روح و روانم آسوده بود..

فقط جسمم خسته بود و فکرم یکم بهم ریخته..

به استراحت نیاز داشتم...

***

سه هفته بعد

دانای کل

wWw.Roman4u.iR

دکتر:خطرات رفع شده و تا چند روز دیگه بیمارتون میتونه به خونه بره..

راتین:ممنون.

دکتر که رفت،راتین رو کرد به سربازی که کنار در ایستاده بود..

راتین:شش دونگ حواست به این در باشه.

هرچند که بیرون اومدنش بعید بود اما اینقدر از زیر دستش فرار کرده بود که نمیخواست ریسک کنه..

سرباز:بله قربان.

از سرباز فاصله گرفت و به طرف در بیمارستان رفت که صدرا به طرفش اومد..

صدرا:چی شد؟..دکترش چی گفت؟

راتین:تا چند روز دیگه مرخص میشه و ما قبل از این باید بکشونیمش دادگاه!

صدرا نیشخندی زد:یعنی از بیمارستان مستقیم بره پیش قاضی!؟

راتین:دقیقا..!

به طرف ماشین رفتن و صدرا نشست پشت رول..

صدرا:ولی یه چیز دیگه هم هست..ریما..با اون تیراندازی که راه انداخت..اگه تو دادگاه بخوانش..

راتین دستشو مشت کرد:نمیذارم..فکر کردی چرا فرستادمش یه جای دور از اینجا؟..درضمن مدرکی هم وجود نداره که بخوان...

صدرا:با اسلحه شکوهی شلیک کرده..چکارش کردی؟

راتین:گم و گورا..گلوله هایی رو هم که در اوردن پیش خودمه...اگرم چیزی بگن میگم تو درگیری اتفاق افتاده..

صدرا خندید:تو درگیری؟..تو درگیری آخه نه یکی نه دوتا...چهارتا!

سری تکون داد و ادامه داد:چه انتقامی هم گرفت!

راتین:اگه میدونستم میخواد همچین کاری کنه،اصلا نمیذاشتم بره..

صدرا:چرا؟..اصلش ریما بود..اگه نمیرفت که ما الان ارسلان رو نداشتیم!

راتین سکوت کرد..حق با صدرا بود..

صدرا:میدونی راتین..اون روز میتونستم خیلی راحت نگرانی رو تو چشمهات ببینم..حتی الان هم..دلیل این همه پیشگیری تو چی میتونه باشه؟...تو..دوسش..

با چرخش سریعه سر راتین،حرف تو دهن صدرا ماسید..!

وقتی راتین تو خلوت خودش به سختی راجع به احساساتش با خودش حرف میزد،صدرا چی میگفت!؟

صدرا دیگه ادامه نداد و تا خونه سکوت کردن..

صدرا جلوی در خونه راتین زد رو ترمز..

صدرا:یکم استراحت کن..روز بزرگی برامون در پیشه..

راتین:تو هم همینطور..

صدرا:واقعا هم..چقدر خسته شدیم این چند هفته..

راتین سر تکون داد و خداحافظی گرفتن..

در ماشین رو بست که صدرا گازی داد و ازش دور شد..

با فکری خسته وارد خونه شد..

wWw.Roman4u.iR

راحیل:سلام داداش خسته نباشی..

نوشین خانوم:سلام پسرم خسته نباشی.

راتین سر تکون داد:سلام،ممنون.

از پله ها بالا رفت که نوشین خانوم گفت:راتین؟

سر جاش متوقف شد..

نوشین خانوم:ریما کی برمیگرده پیشمون؟

راتین بعداز چند لحظه مکث با صدای بمی گفت:خیلی زود..

این رو گفت و رفت بالا..

وارد اتاقش شد و در رو بست..

برای یکم آرامش،مستقیم به حمام رفت...

لباس کند و زیر دوش آب یخ ایستاد..

نفسش حبس شد ولی کنار نکشید..شاید این آب یخ بتونه افکارش رو ازش دور کنه..

ریما..ریما..ریما...همه فکرش و وجودش اون رو صدا میزد..

تصویر صورت معصوم و نازش از جلو چشمش کنار نمیرفت..

حرفهای اون روزش از ذهنش بیرون نمیرفتن..

انتقامش رو گرفته بود..بدون اطلاع کسی..بی خبر..بابت اینکه براش مشکلی پیش بیاد نگران بود..اما از شهامتش لذت برده بود.

دخترکش چه خودسر انتقام خودش و راتین و پدر مادرشون رو گرفته بود..

و حالا بعداز این ماجراها مجبور بود ازش دور باشه..

آخرین صحبت دو نفره اشون خوب نبود..سرش داد زده بود وریما دلخور شده بود..جوری که نگاهشم نمیکرد..

ولی اون بخاطر خودش میگفت..نگرانش شده بود..فقط همین.

دلتنگی داشت خفه اش میکرد...هم خودش رو،هم خونواده اش رو..این چند هفته یک روزی نبود که نوشین خانوم از حالش و برگشتنش سوال نپرسه.

اما خودش..بند بند وجودش خواهانه ریما بود..

دلش میخواست یک باره دیگه تو چشمهای زیبا و شیشه ایشخیره بشه و تو خاکستری هاش غرق بشه.

از حمام بیرون اومد..موهاش رو خشک کرد و لباس پوشید..

روی تختش دراز شد و حقیقتا تو دلش یه "آخیششششش" بلند بالا گفت..!

بعداز هفت سال حالا میتونست طعم آرامش رو بچشه..

اما فقط یکم آرامش...دلش خواب عمیقی میخواست..

ولی تا عشقش..دخترکی که تنها اون تونسته بود پا تو قل*ب*ش بذارا،تو اتاق کناری نمی بود نمیتونست آروم بگیره.

قل*ب*ش بی قرار بود...

تا چند روز دیگه ارسلان رو به دادگاه می کشوند..

مدرک هاش آماده بود و میخواست یک بار برای همیشه ارسلان شکوهی رو به جزای کارهاش برسونه..

غلتی زد و روی پهلوی راستش خوابید..

اون با کمک ریما تونست موفق بشه..

wWw.Roman4u.iR

ازش ممنون بود..عاشقش هم بود!..پس مال خودش بود!
دیگه نتونست پلکهای سنگینش رو باز نگه داره..
با فکر دخترک خاکستریش،چشم بست و آروم گرفت..
***
حدود یک هفته دیگه هم گذشت و تو این چند روز راتین دوباره برای ارسلان شکوهی پرونده باز کرده بود و امروز...روز دادگاهش بود..!
این چند هفته ارسلان تو بیمارستان بستری بود..بخاطر خون ریزی..
منتظر بود حالش خوب بشه و مرخص بشه که امروز روزش بود..
که همون چیزی که میخواست شد..از بیمارستان مستقیم به دادگاه میرفت..
نباید اجازه میداد ارسلان راه فرار پیدا کنه..
حالا هم خودش تو سالن انتظار پشت در اتاق قاضی منتظر بود تا ارسلان با مامورهایی که دنبالش فرستاده بود،بیاد.
مادرش،خواهر و برادرش،دلنواز،صدراو آقای حمیدی ، وکیلشون هم کنارش بودن..فقط جای خالی ریما حس می شد که اون هم..برای امنیت خودش بود..جوری که انگار ریما تو این بازی وجود نداشته.
همه چیز رو با آقای حمیدی هماهنگ کرده بود..
آماده بود و مصمم..امروز باید برای همیشه پرونده ارسلان رو می بست..
صدرا:پووووف چرا نمیارنش؟..مردم از انتظار.
راتین خودش هم داشت کلافه می شد..
ولی قبل از اینکه دهن باز کنه تا چیزی بگه..

ارسلان رو دید که روی ویلچر نشسته بود و یه مامور اون رو به سمتشون هدایت میکرد..یه مرد هم کنارش بود که احتمال میرفت وکیلشه.

تو دلش لبخندی زد...

چند دقیقه بعد یه مرد جوان اعلام کرد که میتونن وارد اتاق قاضی بشن..

اول خانواده راتین..بعد ارسلان،بعد هم راتین وارد شد..

نوشین خانوم،راحیل و رادین روی صندلی ها جا گرفتن..

آدم های دیگه هم بینشون بود..

کمی بعد قاضی وارد شد و روی صندلی مخصوصش جا گرفت..

قاضی:بسم الله الرحمن الرحیم..امروز برای چندمین بار،برای پرونده آقای ارسلان شکوهی دور هم جمع شدیم..شاکی میتونه اظهاراتش رو بگه.

آقای حمیدی از جا بلند شد و گفت:آقای قاضی من حمیدی هستم،وکیله خانوادگی آقای رادفر..از طرف سرگرد صحبت میکنم.

قاضی:بفرمایید آقای حمیدی..

آقای حمیدی پوشه ای روی میز قاضی گذاشت:اولین اظهاراتم برای کار قاچاق ارسلان شکوهی هست..حدود بیست و چهار ساله پیش ارسلان شکوهی همراه با یکی از دوستان دوران دانشگاهش یه شرکت

وارداتصادرات مواد غذایی بر پا میکنن و همکار میشن که ارسلان شکوهی با معاملات قاچاق،سود کلانی میکنه و این کارها بی اطلاع از شریکشون آقای امیر پاک دل بوده..

قاضی پوشه رو ب*غ*ل دستیش داد تا چک کنه و بعد گفت:الان آقای پاک دل کجا هستن؟

wWw.Roman4u.iR

آقای حمیدی:متاسفانه به علت قتل عمد توسط ارسلان شکوهی دیگه بین ما نیستن..

صدای هیـــن و چند نفر بلند شد و بعد حرفهای پچ پچ وار..

قاضی با چکشش چند ضربه به میز زد:ساکت!

وکیلارسلان،آقای سلطانی از جا بلند شد..

سلطانی:اعتراض دارم آقای قاضی..این..

قاضی پرید وسط حرفش:اعتراض وارد نیست!

رو به آقای حمیدی گفت:توضیح بدین لطفا.

آقای حمیدی:اون زمان که ارسلان شکوهی و امیر پاک دل همکار بودن یه خانوم به اسم نرجس محبی به عنوان حسابدار شرکت استخدام میشه..زمان میگذره و امیر پاک دل و نرجس محبی تصمیم به ازدواج میگیرن،اما ارسلان شکوهی براشون مانع میشه..این زوج هم مجبور به دوری ازش میشن اما ارسلان شکوهی کوتاه نمیاد و دوم مهر ماه امیر پاک دل رو به قتل میرسونه..

قاضی:مدرکی دارین؟

آقای حمیدی:بله..یکی از افراد ارسلان شکوهی که اون شب تو این کار دست داشته..آلَته قتل هم باتون بوده..

آقای حمیدی اینو گفت و بعداز اون یه مرد جوان که از ادمهای ارسلان بود و راتین دستگیرش کرده بود،در جایگاه قرار گرفتو شهادت داد و اعتراف کرد که حرفهای آقای حمیدی درسته..

راتین به ارسلان نگاه کرد..

ارسلان با خشم به نوچه اش نگاه میکرد..اما نمیتونست حرف بزنه..چون خیلی ضعیف شده بود و نفسی نداشت..

قاضی:لطفا مدرک نشان بدین..

آقای حمیدی دستگاه ضبط صوت کوچیکی که راتین شب مهمانی به ریما داده بود رو،روی میز قاضی گذاشت..

آقای حمیدی:این صحبتهای خود ارسلان شکوهیه که جرمش رو به زبان اورده..

قاضی:خب..ادامه بدین.

آقای حمیدی:نرجس محبی که اون زمان باردار بوده،اون شب فرار میکنه..هجده سال به تعقیب و گریز میگذره و تمام این سالها سرگرد رادفر دنبال ارسلان شکوهی بوده..در آخر حدود دوماه پیش ارسلان شکوهی به بهانه ای نرجس محبی رو از خونه بیرون میکشه و با شلیک گلوله ای نزدیک قل*ب*ش ایشون رو به قتل میرسونه..

این رو گفت و گلوله ای که از بدن نرجس بیرون اورده بودن رو با دکمه سر آستین پیراهن ارسلان رو که توی بگ بودن رو،روی میز گذاشت..

آقای حمیدی:این گلوله ایه که از اسلحه ارسلان شکوهی خارج شده و در کالبدشکافی از خانوم نرجس محبی پیدا شده..اون دکمه سر آستین هم در محل جرم پیدا شده.

قاضی تحت تاثیر قرار گرفته بود...درست مثل وکیل ارسلان که نمیدونست برای دفاع چی بگه..درواقع چیزی نداشت که بگه..

wWw.Roman4u.iR

اما لبخند بود که روی لب راتین می نشست..همه چیز داشت عالی پیش می رفت..

قاضی:چیز دیگه ای هم هست؟

آقای حمیدی:متاسفانه بله!...ارسلان شکوهی به جز امیر پاک دل،دوست دیگه ای هم داشت..به نام سهراب رادفر که پدر سرگرد رادفر هست..اون زمان سهراب رادفر هم که متوجه کارهای قاچاق و قتل های ارسلان شده بود،تصمیم میگیره که با پلیس همکاری کنه..اما زیاد نمیگذره که ارسلان متوجه میشه و سهراب رو هم..به قتل میرسونه و از روی پل آب پرت میکنه پایین..

سلطانی:اعتراض دارم آقای قاضی..برای این اتهام هیچ مدرکی نیست..شکایت دارم!

نوشین خانوم:هست!..مدرک هست آقای قاضی!

سر راتین به طرف مادرش چرخید..چی شد!؟

قاضی:نظم رو رعایت کنید!..شما بفرمایید خانومه...

نوشین خانوم:نجفی هستم..همسر سهراب رادفر..

قاضی:بفرمایید در جایگاه..

نوشین خانوم جلو رفت و ایستاد تو جای مخصوص..

نوشین خانوم:یه روز ظهر بود که سهراب بهم گفت داره میره بیرون و اگه تا شب برنگشت..تو اتاق یه نامه گذاشته،اون رو بخونم..منظورش رو نفهمیدم..چیزی هم نگفتم.

بغض گلوی نوشین خانوم رو گرفت:شب که شد..سهراب نیومد..خیلی نگران شدم اما..به یاد نامه اش افتادم..رفتم سراغش و خوندمش..سهراب از این مرد نوشته بود..تک تک کارهاش،قاچاقش و قتل هایی که کرده بود نوشته بود و اینکه با پلیس همکاری کرده..

اشک روی گونه اش ریخت و ادامه داد:اون شب خبری نشد اما..فردا صبح بود که خبر مرگش..رو برام اوردن..اینکه جس..جسدش رو..توی آب پیدا کردن..

نوشین خانوم دیگه نتونست ادامه بده..

چیز سفتی گلوی راتین رو گرفت!..این اولین باری بود که مادرش واضح از ماجرای مرگ پدرش حرف میزد..

آقای حمیدی جلو رفت و نامه سهراب رو به قاضی داد..

آقای حمیدی:این همون نامه اس..یه مدرک برای امروز!

قاضی:بسیار خب..بعداز ده دقیقه تنفس به ادامه پرونده رسیدگی میکنیم.

قاضی این رو گفتو از جاش بلند شد...

راتین از اتاق خارج شد و تازه بود که تونست نفس بکشه..جو اتاق خیلی سنگین بود...

رادین در سکوت به دیوار تکیه داده بود و به زمین خیره بود..

راحیل هم کنار مادرش نشسته بود و شونه هاشو مالش میداد و آرومش میکرد..

چشمش به مادرش خورد که با چادرش اشک گوشه چشمش رو میگرفت..

wWw.Roman4u.iR

درکش میکرد..اون هم منتظر همچین روزی بود..ولی با دیدن ارسلان حالش منقلب شده بود.

نگاه مادرش رو که دید،لبخند کمرنگی به روش پاشید..

صدرا:وای..تا اینجاش که عالی بود..خدا کنه بقیه اش هم مشکلی پیش نیاد.

آقای حمیدی:نگران نباشین..همه چی به نفع ما تموم میشه.

و راتین در سکوت منتظر نتیجه بود..

ده دقیقه استراحت گذشت و دوباره همه وارد اتاق شدن و روی صندلی ها نشستن.

قاضی:خبآقای ارسلان شکوهی شما متهم بهقاچاق مواد مخدر و قتل عمد هستین..آیا دفاعی از خودتون دارین؟

ارسلان:من..ک..ا..ری..نکر..دم!

قیافه همه متعجب شده بود..ولی صدرا بود که خنده اش گرفته بود!...اخه پررویی تا چه حد!؟

راتین عصبی شده بود..چطور میتونست بعداز رو کردن این همه مدرک باز هم بگه کاری نکرده؟

راحیل زیر لب فحشش میداد..!

قاضی هم انگار خنده اش گرفته بود اما خودش رو کنترل کرد:جداً؟..خب بی گناهیتون رو ثابت کنید.

سلطانی که انگار زیرش رو آتیش زده بودن،از جاش پرید..

سلطانی:آقای قاضی من میخوام که به مؤکلم حق بدین..ما شکایت داریم..تمام این حرفها دروغه و ما قبولشون نداریم..مؤکل من نزدیک چهار هفته تو بیمارستان بستری بوده..حال جسمیشون مساعد نیست و شاکی داره روح ایشون رو هم میکوبه!

راتین با خودش فکر کرد اگه اینو نگی چی بگی!؟

قاضی:خب..دلیل حاله ایشون چیه؟

سلطانی:بهشون شلیک شده..نه یک بار،بلکه چهار بار!..اون هم توسط ریما پاک دل!

راتین با شنیدن اسم ریما،به یک لحظه حس کرد آتیشش زدن!

قرار نبود حتی اسمش بیاد..نه..نباید میذاشت همه چیز خراب بشه..

قاضی:چی؟..ریما پاک دل؟

سلطانی:بله..دختر امیر پاک دل..اون دختر..

راتین اجازه نداد ادامه بده..سریع بلند شد...

راتین:آقای قاضی این حقیقت نداره!

قاضی:وارد نیست..اجازه بدین ایشون حرفشون رو بزنن.

سلطانی:می بینین آقای قاضی..ایشون سعی دارن نذارن حقیقت برملا بشه..

راتین با فک قفل شده گفت:حقیقت رو من میدونم!..میخوام حرف بزنم..اجازه بدین!

نگاه قاضی چند لحظه روی صورتش ثابت موند..چقدر خشن..!

wWw.Roman4u.iR

آره..درسته..اگه اسم ریما رو به بدی به زبون می اوردن،راتین خشمگین می شد..

اجازه نمیداد به ریما آسیبی برسه..هرگز!

قاضی:خیلی خب..توی جایگاه بایستین.

مثل اینکه خشمش جواب داد!..جلو رفت و توی جایگاه ایستاد..

راتین:سرگرد راتین رادفر هستم..بعداز هفت سال تعقیب و گریز به کمک همکارانم تونستم ارسلان شکوهی رو گیر بندازم..که به یه درگیری ختم شد!

سلطانی:دروغ میگه آقای قاضی..

راتین نذاشت ادامه بده و با غیض و عصبانیت نگاهش کرد..حرف تو دهن وکیل ارسلان ماسید!

راتین اینقدر محکم و جدی حرف میزد که کسی به حرفهاش شک نمیکرد..

راتین:تو خونه باغش گرفتیمش..اسلحه داشت..باهم درگیر شدیم..اسلحه دست خودش بود و تو اون درگیری تیر رها شد که به خودش برخورد کرد..در آخر هم اینقدر مقاومت کرد که نیروها مجبور به شلیک شدن..

حرفهاش رو زد..هیچ مدرکی هم علیه حرفهاش نبود..

قاضی:میتونین برگردین سرجاتون..

سلطانی:اما آقای قاضی..

قاضی:ساکت!

سلطانیکلافه،ناچار به سکوت شد..

راتین برگشت سرجاش و کناره صدرا نشست..

چند دقیقه ای سکوت حکم فرمایی می کرد..

قاضی با اخم ظریفی به مدارک نگاه میکرد و همه منتظر بهش چشم دوخته بودن..

قلب بود که با شدت می کوبید...

نبض بود که هول شده میزد..

خدا کنه این بار شکست نخورن..!

قاضی بالاخره سکوتاتاق رو شکست و به حرف اومد..

قاضی:حکم رو اعلام میکنیم..آقای ارسلان شکوهیبه جرمه قاچاق چند صد تن مواد مخدر و قتل عمده آقای امیر پاک دل،آقای سهراب رادفر و خانوم نرجس محبی رو..بهاعدام محکوم می کنیم....ختم جلسه.

قاضی پرونده رو بست و بلند شد..

صدای پچ پچ اوج گرفت..انگار که همه داشتن ناباور،نفس راحت می کشیدن..!

آخ که چه لحظه ای بود..!

برای راتین که تولده دوباره بود..

چشم بست و حس کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده..حالا قل*ب*ش آروم بود..

لبخند بود که روی لب ها می نشست..

بعداز قاضی،همه از اتاق خارج شدن..

صدرادستهای مشت شده اش رو هوا گرفت با ذوق دندونهاشو بهم فشار داد..

wWw.Roman4u.iR

به طرف راتین رفت و تو ب*غ*لش کشید..محکم و مردونه..

صدرا:تموم شد راتین..تموم شد..بالاخره راحت شدیم.

ازش جدا شد و به بازوش کوبید:تبریک میگم.

راتین لبخند پرغروری زد..از ته قلب خوشحال بود.

به خانواده اش نگاه کرد..

راحیل و رادین همو ب*غ*ل گرفته بودن و میخندیدن..

اما نوشین خانوم...

دستهاش رو به نشونه شکر بالا گرفته بود و به پهنای صورت اشک میریخت..

دلنواز از خوشحالی میلرزید و خودش رو تکون میداد..

صدرا به طرف دلنواز رفت و راتین به طرف مادرش..

نوشین خانوم راتین رو که دید،جلو رفت و با دستهاش صورت پسرش رو قاب گرفت..

نوشین خانوم:شیر پسرم..میدونستم از پسش برمیای..حالا روح پدرت آروم میگیره..شیرم حلالت..

راتین با بغض تو گلوش،لبخندی به مادرش زد..چه عمیق اون شیرم حلالت به جونش نشست!

رادین به طرفش اومد..ب*غ*لش کرد و ضربه ای به کمر برادرش زد..

رادین:دمت گرم داداشم..حرف نداری.

راتین هم ضربه ای به کمر برادرش زد..

از رادین که جدا شد،راحیل رو لبخند به لب با چشمهای لبالب اشک دید..
دستی به سرش کشید:دیگه تموم شد.
این رو که گف..خروج ارسلان از اتاق،نگاهشون رو به سمت خودش کشید.
ارسلان نشسته بر ویلچر،با چهره رنجوری در حاله رد شدن از کنارشون بود که نوشین خانوم مقابلش ایستاد..!
نوشین خانوم با نگاه تحقیر آمیزی بهش گفت:تقاص آدم پستی مثل تو همینه!..سر پناهه بچه های من و اون دخترکه معصوم رو گرفتی ولی چی شد!؟؟...جوابشو دیدی نه!؟
ارسلان در سکوت با رنگی پریده،پلک روی هم گذاشته بود..
شاید شرمنده بود..شایدم طلبکار..اما بهرحال..دیگه راهه فراری نداشت..
نوشین خانوم حرفهای دلش رو زد..ولی راتین ذهنش پر کشید طرفه دخترکش..
چقدر دلتنگش بود..و چقدر تو این لحظه جاش خالی بود..باید خار شدنه ارسلان رو میدید تا مثل پدر مادرش آروم بگیره..
ارسلان رفت تا وقته باقی مونده از زندگیش و اجرای حکمش رو توی زندان بگذرونه..
راتین به همراه خونواده اش از دادگاه،اون مکان شلوغ و خفه کننده بیرون اومد..
رادین کش و قوصی به بدنش داد:آخیششش..حالا یه استراحت توپ میچسبه.

wWw.Roman4u.iR

راحیل:بریم خونه..من دیگه سرم درد گرفته اینجا.

راتین:شماها برین..ولی من ماشین رو نیاز دارم..براتون تاکسی میگیرم..

صدرا:تاکسی برای چی؟...من میرسونم اشون.

نوشین خانوم:کجا میخوای بری راتین؟

راتین به مادرش نگاه کرد...ساکت اما پرحرف..

و نوشین خانوم فهمید...فهمید و لبخند زد..

نوشین خانوم:ریما؟

راتین بی حرف سرش رو انداخت پایین..

نوشین خانوم،راحیل و رادین با صدرا و دلنواز به خونه برگشتن..

ساعت ۵:۴۸بعداز ظهر بود...دیگه طاقت نداشت..

راتین همون روز بلافاصله نشست پشت فرمون و دست پر،با کلی خبر خوب راه افتاد تا بره پیش عشقش....دیگه دوری بس بود..

***

ریما

تو حیاط،رو پله های ورودی ویلا نشسته بودم.

همون ویلایی که راتین برای آموزش اورده بودم..

حدود چهار هفته بود که شب و روزم به اشک گذشته بود..

چند روز اول تو حال خودم نبودم..

تو شوک کاری بودم که کردم..!

انتقامم..شلیک به ارسلان شکوهی..من،ریما پاک دل..اسلحه به دست گرفته بودم و دشمنم رو ناکار کردم..!

چند روز فقط این حرفها و اتفاق ها تو ذهنم چرخ میخورد..

به خودم که اومدم،لبخند زده بودم..

اما...

بعدش فهمیدم که راتین منو دک کرده..!

چند هفته بود که تنها بودم و فقط با خودم فکر میکردم چرا فرستادم اینجا..!؟

منو از سر خودش و خونواده اش باز کرد!؟

دیگه نمیتونست تحملم کنه!؟

ناراحت بودم..عصبانی بودم..خیلی زیاد..

از حالا به بعدش رو باید چکار میکردم..؟

گیج و سردرگم بودم..

بیشتر از قبل دلم برای مادرم تنگ شده بود و به یادش فقط اشک میریختم..

مثل حالا...

حس میکردم از راتین متنفر شدم!...ولی اون میتونست عشقم باشه..!

کسی که دلمو بهش باخته بودم..اما اون چی کار کرد؟

منو رها کرد...

ازش انتظار نداشتم..

به صورتم دست کشیدم و اشکهامو پاک کردم..

به آسمون نگاه کردم...

wWw.Roman4u.iR

خیلی دوست داشتم بدونم چی به سره ارسلان اومده..
نوشین جون،راحیل،رادین..در چه حالی بودن؟
چقدر دلم تنگ شده بود..
این باهم زندگی کردن ها خیلی وابسته ام کرده بود..
اما چه فایده..با این کار راتین بهم فهموند که پیشمون جایی نداری..
یعنی دیگه نمیدیدمشون..!؟
به اطرافم نگاه کردم...
بعداز این کارش..فقط نمیدونستم این مامورها،بادیگاردها چرا اینجان!؟
آهی کشیدم و از جام بلند شدم..
طبق معمول برای فرار از این غروب های دلگیر کننده و سرگرم کردن خودم،به حمام رفتم..
بیرون که اومدم،تاپ و شلواری پوشیدم و موهام رو نمناک رها کردم..
به آشپزخونه رفتم..
یهو صحنه آشپزی کردنم و اومدن راتین و حرفهای شوخ و حرص درارش جلو چشمم جون گرفت..
لعنتی..اینجا همه اش خاطره بود..اخه چرا منو اورد اینجا!؟..میخواست نابودم کنه!؟
من با هر روز با زنده شدنه هرخاطره باهاش،می مردم و زنده میشدم..
باز بغض گلوم رو گرفت..خودم که هیچی نمیخوردم،حالا هم دیگه به کلی اشتهام کور شد..

لیوان آبی ریختم تا بغضم رو با خوردنش قورت بدم..

یکم که خوردم چرخیدم طرف اوپن که در ورودی سالن باز شد و...

با دیدنش بهت زده شدم..!

قل*ب*م هری ریخت و گُر گرفتم..!

یعنی باور کنم که اومده..!؟

اما این حالم زیاد طول نکشید..

چون تمام دلخوری هام،دلتنگی هام،ناراحتیم،عصبانیتم..همه باهم هجوم اوردن بهم..

هه..چرا اومده!؟..حالا دیگه!؟..فکر کنم فقط میخواست ثابت کنه حلال زاده اس..!

لیوان رو گذاشتم روی اوپن،که با صداش سرش رو داد بالا..منو دید و متوقف شد..

اَبرویی بالا انداختم:به به...جناب سرگرد..از این طرفها...چی شده که تشریف اوردین!؟

خیره خیره نگاهم میکرد..حس میکردم یکم لاغر شده...

اما هنوز هم وحشتناک،جذابیتش رو داشت..

اخم نشست بین اَبروهام:چرا اومدی؟

چند لحظه که گذشت..انگار به خودش اومد..

راتین:سلام!

پوزخندی زدم:علیکم!..چرا اومدی؟

راتین:اومدم ببرمت خونه.

wWw.Roman4u.iR

خندیدم:عه نه بابا..چی شد یهو؟..تا الان که نبودت..حالا چرا اومدی؟..چرا فرستادیم که حالا برم گردونی؟

راتین:چون لازم بود..ولی الان دیگه نیازی نیست اینجا باشی..وسایلت رو جمع کن..میریم خونه.

روم رو ازش گرفتم و دستمو تو هوا تکون دادم:من با تو جایی نمیام..میتونی برگردی به همون جایی که بودی!

حس کردم حالا صداش رگه ای از حرص داره..

راتین:کجا بودم؟..من کجا بودم؟..د بخاطر تو بوده که نبودم..

با خشم برگشتم طرفش:بخاطر من؟..آره..لابد بخاطر خودمم از خونواده ات دورم کردی!..بخاطر خودم رهام کردی؟..بخاط خودم مجبور شدم چند هفته تنها اینجا باشم و شب و روز اشک بریزم..اونم بدون هیچ توضیحی! صورتش داشت سرخ می شد..دستهاش مشت شده بود و دندونهاشو بهم می فشرد..

راتین:آره..دقیقا همه اش بخاطر خودت بود..اگه اون روز ارسلان رو با تیرنمیزدی مجبور نبودی این مدت تنها ودور از ما باشی..

با حرص و جنون گفتم:خوب کردم..بهترین کاری بود که تو طول زندگیم کردم..اصلا هدفم همین بود..فکر کردی چرا کمکت کردم؟..فکر کردی میذاشتمش به عهده خودت؟..که بازم بی هیچ تقاصی یا خط و خراشی در بره؟

اَبرو انداختم بالا:نه..ابدا..قصدم همین بود..که به روش خودم عذابش بدم..تا روح پدر مادرم آروم بگیره.

راتین با خشم بلند گفت:به چه قیمتی؟..به خطر انداختنه جون و امنیت خودت؟..اینقدر کله شقی!؟

بلند گفتم:آره..اصلا برام مهم نبود و نیست..به جهنم هرچی که بشه..

یهو با اخم توپیدم بهش:اصلا تو چته؟..تو که خودت منو رها کردی اینجا حالا شدی کاسه داغ تر از آش؟..خیلی برات مهمه که چی به سرم میاد؟..من که باور ندارم!..تو نگران من باشی!؟؟..عمرا!..چون تو..

راتین:چـــــون دوســـــتت داررررمممم!!

با صدای عربده اش و جمله ای که گفت،خشکم زد..!

حرف تو دهنم ماسید..!

با مردمک های لرزونم،زل زده بودم بهش..

و اون با یه جنون خاص..با یه حس ریشه داری که تو نگاهش بود و دلم رو میلرزوند خیره شده بود بهم و نفس نفس میزد..!

اون...اون چی گفت!؟...اون...منو..!

با صدای بسته شدن در ورودی،یهو به خودم اومدم..!

نگاهم به جایی که ایستاده بود خشک شده بود..

رفت!؟...بازم رفت..!؟

نمیدونم چرا بازم بغضم گرفت..

یعنی بخاطر این،این مدت اینجا بودم!؟..

آه...سرم داشت می ترکید..

wWw.Roman4u.iR

به اتاق رفتم...

نشستم رو تخت..

کلافه سرم رو با دستهام گرفتم..

یعنی واقعا اون هم منو دوست داشت!؟

واقعیت داره!؟...چطور!؟..

چشمهامو باز کردم که گردنبند رو تو گردنم دیدم..

تو دستم گرفتمش و...لبخندی رو ل*ب*م نشست..

جمله راتین تو گوشم زنگ زد..."چون دوستت دارم...دوستت دارم.."

وجودم لرزید..!

بعداز چند هفته دوری و تنهایی،حس میکردم قل*ب*م خوشحاله..

از بهت و شوق،اشکم روی گونه ام ریخت..

نمیدونم چقدر تو اتاق بودم..و تو دنیای خودم سیر کردم..

اما با صدای تقه در یهو راست ایستادم..و بعد هم صدای دلنشینش..

راتین:برای فردا صبح آماده باش..شب بخیر.

نفس هام تند شده بود..هیچی نگفتم..هیچ صدایی ازم در نیومد..!

سریع رفتم کنار پنجره...

هوا تاریک بود..

به ساعت نگاه کردم...

9:38...

اون شب حتی برای شام هم بیرون نرفتم و فقط تو تختم دراز کشیدم..

تمرکز نداشتم...گیج و لرزون بودم..

لرزشه خفیفی از عشق تو بند بند وجودم بود و...

تنها یک جمله تو سرم چرخ میخورد..

"چون دوستت دارم...!"

***

در سکوت کنارش تو ماشین نشسته بودم..

دیگه چیزی تا خونه نمونده بود..

و تو طول مسیر یک کلمه هم باهم حرف نزده بودیم..

در واقع اصلا تو صورت همم نگاه نمیکردیم..

من که دیگه نفس نداشتم و بخاطر اینکه صورت سرخم رو نبینه،سرم رو یا می انداختم پایین،یا به بیرون نگاه میکردم..

ازش خجالت میکشیدم...خیلی زیاد..

خنده دارش این بود که در نظرم خیلی جذاب تر از قبل شده بود..!

دلم براش ضعف میرفت..!

اَه بسه ریما...بازم همون حرفها..

یاد اولین دیدارهامون افتادم..چقدر با خودم ازش تعریف میکردم و به خودم می توپیدم..!

واقعا که حالم تاسف داشت...ولی در نظرم...زندگی قشنگ تر شده..!

با توقف ماشیم به خودم اومدم...بیرون رو نگاه کردم..

رسیده بودیم...و من چقدر دلم برای این خونه و آدمهاش تنگ شده بود..

راتین که پیاده شد،منم تند پیاده شدم..

wWw.Roman4u.iR

سر به زیر دور تر ازش ایستادم که زنگ رو زد..

چند لحظه بعد در باز شد...

راتین بازم کنار رفت و من داخل شدم..

چند قدم برنداشته بودم که راحیل تند تند اومد جلوی در شیشه ای و همزمان گفت:داداش اومدی؟..ریما رو..

جمله اش هنوز کامل نشده بود که چشمش به من افتاد..

یهو صورتش باز شد و با سرعت دوید طرفم..

بلند گفت:وای خدایاااا..

خودشو پرت کرد تو ب*غ*لم:ریما..ریما..ریما جونم..بالاخره اومدی..

با لبخند ازش جدا شدم:آره..

صدای نوشین جون از تو خونه اومد..

نوشین جون:راحیل..چرا داد میزنی؟..چه خبرته دختر؟

راحیل:واای که اگه بفهمه اومدی..داشت از انتظار دیوونه می شد.

این رو گفت و منو به کشید طرف خونه و راتین رو پشت سرمون جا گذاشتیم...

کفشهام رو در اوردم و داخل شدم که نوشین جون مقابلمون ایستاد..

منو دید،متعجب شد..بغض کرد..!

مبهوت گفت:ریما!

و من پرواز کردم به طرفش و تو آغوشش فرود اومدم..

گرم و نرم منو به خوش فشرد..

نوشین جون:عزیزم..دخترکم..خوش اومدی..

با بغض زمزمهکردم:دلم براتون تنگ شده بود.

نوشین جون:قربونت دلت عزیزکم..دیگه نمیذارم بری..دیگه برای همیشه پیش خودمی..جات تو همین خونه اس.

راتین:الان خیالتون راحت شد مامان خانوم؟

از ب*غ*ل نوشین جون بیرون اومدم..

راحیل با خنده گفت:عه..راتینو یادمون رفت..

نوشین جون:از ذوق دخترمه دیگه..ولی بسه..همینطور نگهشون داشتیم..ریما دخترم..برو اتاقت استراحت کن.

سرمو تکون دادم و با رفتم بالا..

راتین هم پشت سرم اومد..

سنگینیه نگاهش رو حس میکردم اما برنگشتم و تند وارد اتاقم شدم..

درو بستم و بهش تکیه دادم..چشم بستم و نفس کشیدم..

چقدر دلم برای این اتاق تنگ شده بود..

خودمو رو تخت انداختم...اخیشش..

یه استراحت رو تخت نرمم..در نزدیکیه راتین..

ریز خندیدم و چشمهام رو بستم..

بعداز ظهر بود که از اتاقم بیرون اومدم..

پایین پله ها که رسیدم یهو رادین رو دیدم!

رادین با دیدنم دهنش اندازه یه غار باز شد:اَههههه!!

راحیل:چته بازتونله عمیقت راهش باز شد!؟

wWw.Roman4u.iR

رادین همونطور که زل زده بود بهم گفت:این دیگه کیههه!؟

راحیل:پووف باز زد به سرش!..

رادین داد زد:ریمااااااس!!

اینو گفت و دوید طرفم که از جام جهیدم و در رفتم..

رادین:کی اومدی!؟؟..واااایی خودتی؟..موهاشو.

منو راحیل غش غش به قیافه اش خندیدیم..

سریع پشت راحیل پنهون شدم:پس میخواستی کی باشه؟

رادین:یهویی شدنشناختمت که..موهاتم که کامل سیاه شده.

راتین:از کی رنگ مو برات جالب شده داداش کوچیکه؟

سرم چرخید طرفش..داشت از پله ها می اومد پایین..

رادین نیشش رو باز کرد:نه به صورت جدی!

راحیل:دیوونه ها..

این رو گفت و دستمو گرفت و راه افتاد طرف حیاط..

من که با اومدن راتین حواسم پرت شده بود،دنبالش کشیده شدم..

سعی کردم به ضربان تند قل*ب*م بی توجه باشم..

باهم نشستیم روی تاب کناره استخر..راحیل با شعف زل زده بود بهم..

خندم گرفت:چته دختر؟

راحیل:اگه بدونی چقد دلم برای حرف زدن باهات تنگ شده بود.

با لبخند گفتم:منم همینطور..منم راضی به این دوری نبودم.

راحیل:این کار نیاز بود..

اخمی کردم:تو هم داری حرف داداشتو تکرار میکنی.
راحیل:باور کن حق داره..راتین برامون توضیح داد..این چند هفته خیلی اتفاقا افتاد..این دوری هم برای امنیت خودت بود.
نگاهش کردم:چرا؟..میشه تو همبرای من توضیح بدی..من واقعا نمیفهمم دلیلشو و دلم از این کار راتین گرفت.
راحیل دستشو روی کمرم مالش داد و لبخندی زد..لحنش مهربون شد..
راحیل:عزیزدلم..میدونی،راتین برامون گفت که تو با تیر..ارسلان رو زدی..و
صداش آروم شد:میدونی ارسلان سه شنبه اعدام میشه!؟
با چشمهایگرد شده چرخیدم طرفش که لبخند آرومی زد..
راحیل:بعداز این که راتین تو رو فرستاد یه جای امن،ارسلان رو برد بیمارستان..چهار هفته بستری بود و راتین این مدت براش پرونده باز کرد و روز ترخیصش،رفت دادگاه.
با تعجب نگاهش میکردم..اما کم کم داشت لبخند می نشست رو لبهام.
مبهوت گفتم:داری..جدی میگی؟
راحیل:آره عزیزم..ارسلان رفت پیش قاضی..آقای حمیدی مدرک ها رو دونه دونه رو کرد و...ارسلان دیگه نتونست قِصِر در بره.
یهو با خوشحالی پریدم ب*غ*ل راحیل و اشک تو چشمهام جمع شد..
راحیل خندید:جا داره که تبریک بگم.
خندیدم و اشکم ریخت...!
از جدا شدم:یعنی اعدام میشه؟

wWw.Roman4u.iR

اشکم رو پاک کرد:آره عزیزم.

دوباره گفتم:و..یعنی این جدایی از شما..

راحیل:برای امنیت خودت بود..راتین نذاشت کسی بفهمه تو بهش شلیک کردی..وکیل ارسلان اسمت رو اورد..اما راتین ماجرا رو جوری تعریف کرد که مثلا باهاش درگیر شده.

ناباور لبخند زدم...خدایا..

یعنی..بخاطر خودم..!؟

خدا منو ببخشه...چه قضاوتی کردم..

اون بخاطر اینکه به من آسیبی نرسه..

وای خدا...غلط کردم!..شکر خوردم!

من حالا حس میکردم بیشتر از قبل عاشقشم..!

***

توی میدون،دست به سینه رو به چوبه دار ایستاده بودم..!

مردم حلقه وار دور چوبه ایستاده بودن..

زمان خیلی زود گذشت و امروز،روز اجرای حکمش بود.

با هیجان..شایدم ترس،منتظر بودم تا بیارنش..

نوشین جون و راحیل کنارم ایستاده بودن..

رادین و راتین هم یکم دور تر از ما ایستاده بودن..

دلنواز و صدرا هم اومده بودن..

دلنواز بازو و کمرم رو گرفته بود و انگار هر لحظه آماده آروم کردنم بود..!

با نگرانی نگاهم میکرد..اما نگاهه من به صحنه رو به روم میخ شده بود..
چند دقیقه گذشت تا بالاخره اوردنش..رو پاهاش بود ولی لنگ میزد.
زوم شده بودم روش و تکون نمیخوردم..
پلیس ها دورش بودن..یه سربازم کنار چوبه دار ایستاده بود..
ارسلان رو هول دادن جلو..
راحیل:وقتشه..!
به چهره عذا گرفته اش نگاه کردم..به کسی نگاه نمیکرد..
اما من دلم میخواد برای آخرین باز تو چشمهام نگاه کنه..
من ببینمش و اون بفهمه و آره..آخرش همینه!
یه صدا دوباره حکمش رو خوند و..
ارسلان بالا رفت..
تپش قل*ب*م تند تر شد..
دیگه داشتم میلرزیدم که...
سرش رو بالا داد...نگاهش همه رو رد کرد در آخر،به رو به روش زل زد..
یعنی من!..سخت نگاهش کردم..با اخم و نگاه نافذی..
شاید تصور من بود اما حس میکردم نگاهش رنگه بدبختی و پشیمونی گرفته..!
دوباره حکم خونده شد و..
طناب دور گردنش نشست و نفس ها حبس شد..!
زیاد نگذشت که چشمهای ارسلان بسته شد و..

wWw.Roman4u.iR

چرخشه سر من به سمت راست و صدای چهار پایه زیر پاش همزمان شد..!

محکم چشمهام رو بستم..

منتظر این روز بودم اما..طاقت دیدنش رو نداشتم..

صدای جیر جیر چوبه و طناب می اومد..

آروم چشم باز کردم که نگاهم تو نگاه راتین گره خورد..

عمیق نگاهم میکرد..یه اخم هم زینت صورتش شده بود..

یعنی از این فاصله برق اشک تو چشمهام رو میدید؟

حس خودش چی بود!؟

آروم پشت کردم به ارسلانی که بی حرکت رو هوا بود..

آهی کشیدم و راه افتادم..

بقیه هم دنبالم اومدن..

دلنواز دست روی شونه ام گذاشت:دیگه تموم شد خواهری..همه چی تموم شد..حالا آزادی و روح پدر مادرت غرقه آرامشه.

سرمو دادم پایین و لبخند غمناکی زدم..آره بالاخره تمام شد.

رادین:خب..حالا کی با پیتزا موافقه!؟

نگاهش کردم..با راتین کنارمون ایستاده بود..

چی گفت؟..پیتزا!؟...چه روحیه ای..!

راحیل با خنده و جیغ جیغ گفت:من..معلومه که من!

نوشین جون:خیلی بیخود!..غذا فقط خونگی..یالا ببینم.

رادین:عه مامان..خب چی میشه بریم پیتزا بخوریم؟

نوشین جون اَبرویی بالا انداخت:یعنی تو فسنجون نمیخوای!؟

رادین اول کپ کرد..بعد یهو نیشش شل شد..

صدرا با ذوق دستهاشو بهم مالید:ای جونم فسنجون های نوشین خانومه خودم..بزنید بریم!

دلنواز:اوی..تو کجا؟..باز خودتو مهمون کردی؟

نوشین جون خندید:راست میگه پسرم..ناهار رو با ما باشید..حالا هم راه بیوفتین بریم.

این رو گفت و جلو تر رفت که بقیه هم خندون رفتن دنبالش..

متعجب مونده بودم سر جام..واقعا عجب روحیه ای داشتن..نوشین جون که خودشم پایه بود..!

انگار نه انگار که همین چنددقیقه پیش،دشمنشون رو جلوی چشمشون اعدام کردن..!

راتین:بریم خانوم کوچولو!؟

با شنیدن صدای آرومش،تکون سختی خوردم..

ناخوداگاه نگاهش کردم..با فاصله کمی کنارم ایستاده بود..

قل*ب*م لرزید..نگاه کردن بهش یا قدم برداشتن کنارش هم هیجان زده ام میکرد..

آب دهنمو قورت دادم و سریع راه افتادم..

ازش که دور شدم،نفسمو فوت کردم بیرون..

آروم..چیزی نبود اصلا..اگه بود که حتما می مردی..!

wWw.Roman4u.iR

تو ماشین نشستم کنار راحیل و راتین هم که اومد،راه افتادیم..

همه میگفتن و میخندیدن..

حالا که دیگه دلیلی برای ترس و نگرانی نبود..چرا که نه!؟

***

ناهار رو در کنار شیطنت های رادین و صدر خوردیم..

اینقدر از دستشون خندیدیم که دل درد گرفتیم..

راحیل و نوشین جون اجازه ندادن که منو دلنواز ظرف ها رو بشوریم..

این شد که منو دلنواز،به اتاق من رفتیم..

در اتاق رو بستم که دلنواز نشستروی تخت..

دلنواز:حالت خوبه ریما؟

به طرفش رفتم:آره..واقعا آره.

دلنواز:خوشحالم که جواب کارهاشو گرفت.

بی حرف نشستم کنارش..

دلنواز:سوگند و رکسانا دلشون برات تنگ شده.

لبخندی زدم:در اولین فرصت به دیدنشون میرم.

دلنواز شیطون شد:شایدم برای عروسیت دعوتشون کنی!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که غش غش خندید..

دلنواز:خب شما به هم محرمین..تازه تو فامیله خانواده راتین پخش شده که نامزدین...پس..

چشمهاشو ریز کرد:ببینم..واقعا خبری نیست؟

لب زیرینم رو به دهن گرفتم و هیچی نگفتم..

دلنواز زد بهم:عه..بگو دیگه.

آروم گفتم:خب..راستش..

هیجانزده گفت:چی؟

با من من گفتم:اون روزی که راتین اومد دنبالم که برم گردونه

اینجا..بحثمون شد،تقصیر خودم بود ولی...

دلنواز:خب خب!؟؟

زیر لب گفتم:ولیذراتین...بین حرفهام داد زد و گفت که...دوستم داره..!

یهو دلنواز چنان جیغی زد و محکم گرفتم ب*غ*ل که کپ کردم..!

دلنواز:پس حله که....وااای خداجونم..تبرریک میگممم!

تو ب*غ*لش داشتم خفه می شدم..این از من بیشتر ذوق کرد..!

با باز شدن در اتاق و ورود راحیل،از هم جدا شدیم..

راحیل:چه کار میکنید دو تایی؟

به دلنواز اشاره زدم که هیچی نگه..

دلنواز:درد و دل..!

راحیل:عه..خب حالا درد و دل رو بذارید کنار و به من کمک کنید..

دلنواز:چه کمکی؟

راحیل:هفته دیگه تولده راتینه..

اَبروهام رفت بالا..واقعا!؟.

دلنواز:واااای مبارکه.

گفتم:یعنی چندم؟

wWw.Roman4u.iR

راحیل:دهم خرداد..ولی موندم که چی براش بگیرم.

وای..همینو بگو...من چکار کنم براش!؟

ازش خجالت میکشم ولی...باید براش هدیه هم بگیرم.

و این شد که بحثش افتاد و قرار شد که یه روز با راحیل بریم خرید تا هدیه مناسبی براش پیدا کنیم.

***

با غش غش خنده،همراه راحیل وارد حیاط خونه شدیم..

راحیل:وای دلنواز خیلی خوبه..دختر باحالیه.

خندیدم:آره آدم کنارش بهش خوش میگذره.

راحیل:من که از دستش دل درد گرفتم...ولی خوب شد تونستیم یه چیز خوب براش بگیریما.

گفتم:آره دقیقا..راحیل اینا رو میبری تو،من برم دست و صورتم رو بشورم.

راحیل:باشه.

کیسه ها رو گرفت و رفت داخل..

به طرف استخر رفتم..دستمو کردم تو آبش.

وای که چقدر خنک بود..دلم می خواست بپرم توش ولی....نوچ بیخیال!

آبی به صورتم زدم که صدای حرف زدنه عصبی دو نفر از پشت ساختمون به گوشم رسید..!

رادین که سر کار بود..نوشین جون هم رفته بود پیش همسایه اشون..ماهم که تازه از خرید برگشتیم..پس کیه!؟

از لب استخر بلند شدم و آروم به طرف صدا رفتم..
نزدیک که شدم،صداها واضح شد و فهمیدم کیا هستن..
غزل و راتین..!
سر جام موندم و نگاهشون کردم..ولی اونا حواسشون به من نبود..
غزل:چرا این کارو باهام میکنی؟..تو که اینطور نبودی.
راتین:من کاری با تو نکردم!..همینم که بودم..دست از سرم بردار
غزل..خودتو کوچیک نکن.
راتین اومد که به اما غزل با چهره عذا گرفته ای دستش رو گرفت
که...قل*ب*م گرفت..!
غزل:من خیلی وقته خودمو بخاطر تو کوچیک کردم و از خودم
گذشتم..چون دوستت دارم..اما تو..با اینکه میدونی خونواده هامون میخوان
که ما باهم ازدواج کنیم،رفتی با اون دختر نامزد کردی.
راتین با خشم برگشت طرفش:بس کن دیگه..این تَوَهمه تو بود که به خونواده
اتم القاش کردی..ما از اولم هیچی بینمون نبد..
غزل یهو خودشو انداخت رو شونه ی راتین و با گریه گفت:من دوستت دارم
راتین..ببینم نکنه به خاطر اون دختره ی عوضی داری منو..
راتین با یه حرکت غزل رو پرت کرد عقب و یکی خوابوند زیر گوشش..
از عصبانیت نفس نفس میزد..!
از لای دندونهای کلید شده اش گفت:این رو زدم که حد خودت رو
بدونی..دخترعموم هستی و نخواستم که باهات بد درفتاری کنم،اما خودت
نذاشتی!..دیگه نمیخوام دور و برم ببینمت.

wWw.Roman4u.iR

این رو گفت و چرخید طرف من تا بره که...

چشمش خورد با من..!

چند لحظه نگاهش کردم..سعی کردم عادی باشم..اما اون..

حس کردم ترس رو تو چشمهاش دیدم..

با تردید قدمی به عقب برداشتم که غزل رو دیدم که گریون و با حرص نگاهمون میکرد.

معطل نکردم و پشت کردم بهشون و با سرعت به طرف خونه رفتم..

بدنم میلرزید از حرفهایی که شنیده بودم..

صدای بلند راتین هم متوقفم نکرد..

راتین:ریماااا..صبر کن..یه لحظه وایسا..

پا که گذاشتم تو سالن..تو چهار چوب در شیشه ای..مچ دستم رو گرفت..!

قبل از هر حرفی،صدای کوبش محکم در حیاط باعث شد نیمه برگردم عقب به بیرون نگاه کنم..

غزل بود...رفت!

نگاه راتین رو صورتم بود و هنوز نفس نفس میزد..

ولی من آروم چشمهام رو دادم پایین و به دستهامون نگاه کردم..

مچ ظریفم تو دست بزرگش حبس شده بود...چه صحنه قشنگی..

اما قلب رنجورم بهم نهیب زد..!

راتین:ببین..اون چیزی نبود که تو فکر میکنی.من علاقه ای بهش ندارم..اون همه اش پاپیچ من میشه.

وایسا!...درست میشنوم!؟..سرگرد راتین داره به من توضیح میده!؟...خدایاااا..!

راتین:ریما باور کن...ما...

پریدم وسط حرفش:چرا بهم توضیح میدی!؟

آروم گفتم..بدون نگاه بهش..

ولی انگار اونم آروم شد..چون فشار دستش به مچمم آروم بود..

راتین:چون اصلش تویی..!

نفسم برید...!

قل*ب*م با شدت میکوبید و داغ کرده بودم..

وقته فرار بود..!

با یه حرکت دستمو از دستش کشیدم بیرون و دویدم به طرف پله ها..

شیرجه زدم تو اتاقم و درو محکم بستم و چسبیدم بهش..!

وای قل*ب*م..!

حالا مگه چی گفت!؟..وای..نزدیک بودنش بهم خیلی سریع باعث می شد داغ کنم و کنترلم رو از دست بدم..

گفت چی؟...اصلش منم!؟...اصله چی؟..زندگیش!؟

حرفهایی که به غزل زد تو ذهنم مرور شد..

معلوم بود..معلوم بود که غزل رو دوست نداره.

اون ناسلامتی به من گفته بود که....

اما از حرفهای غزل دلم رنجید..به یاد حمایت راتین افتادم..تنم گرم شد.

اما یهو ترس کل وجودم رو گرفت!...اگه ازم بگیرتش!؟؟

wWw.Roman4u.iR

نکه الان داریش!..با اون رفتارت فکر نکنه ازش بدت میاد خوبه..

یهو این بار نگرانی وجودم رو گرفت..!

چرا فرار کردم!؟

اه گندت بزنم...یکی کوبیدم تو سرم!..خاک بر سرت ریما با این خجالت کشیدنات..!

شب که شد..لباسم تو تنم مرتب کردم تا برای شام برم پایین..

از اون ساعت که با راتین حرف زدم،خودمو تو اتاقم قایم کردم..

خجالت میکشیدم باهاش رو به رو بشم..اما الانم باید میرفتم دیگه..

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو آشپزخونه..

نوشین جون با دیدنم لبخندی زد که متقابلا جوابش رو دادم..

راحیل یواشکی گفت:مامان..امشب به راتین بگو.

نوشین جون هم آروم گفت:باشه..

راحیل:خدا کنه برنامه ای نداشته باشه..

لبخندی به حرف هاشون زدم...

برای تولد راتین میگفتن..

امروز هم با دلنواز و راحیل رفته بودیم براش هدیه بگیریم که اون اتفاق...

سرمو تکون دادم تا افکارم برن پی کارشون..

میز رو چیدیم که راتین و رادین هم از اتاق هاشون بیرون اومدن..

با دیدنش باز تپش قل*ب*م تند شد و داغ شدم..اما بهش نگاه نکردم.

اونم سرشو انداخته بود پایین..

نوشین جون یک سر میز..راتین هم یک سر میز..

راحیل و رادین هم کنار هم و من هم رو به روشون..

همیشه اینطور بود..

آروم آروم داشتم از غذام رو میخوردم و سعی میکردم به راتین نگاه نکنم..

دست خودم نبود..اما یهو تو افکارم غرق می شدم و حواسم پرت می شد..

که با صدای شیطون رادین به خودم اومدم..

رادین:میگما ریما..با لباست فرقی نمیکنی!

گیج نگاهش کردم:ها!؟

رادین:رنگشو میگم..چرا اینقدر قرمز شدی..لپهات گل انداخته!؟

سرم رفت پایین که گفت:خبریه!؟

و غش غش خندید..

لبهامو بهم فشردم..پسر فضول!

نوشین جون:رادین دخترم رو اذیت نکن..غذاتو بخور.

راحیل:مامان..دقت کردی به ریما بیشتر از میگی دخترم؟

یهو رادین زد زیر خنده که راحیل یکی کوبید به بازوش..

نوشین جون:عه دختر..تو که حسود نبودی!

رادین:مامان جان..خب یه میم به اون دختری که گفتی اضافه میکردی تا عقده ای نشه دیگه.

راحیل چنگالشو مثل نیزه طرف چشمهای رادین گرفت و گفت:من داشتم شوخی میکردم..عقده ای خودتی!

wWw.Roman4u.iR

با خنده نگاهشون میکردم که نوشین جون گفت:بسه بسه..باز نیوفتین به جونه هم..

و چرخید طرفه راتینی که آروم با لبخند محوی مشغول بازی با غذاش بود..

نوشین جون:ببینم راتین..برای فردا پس فردا برنامه ای داری؟

راتین:چطور مگه؟

راحیل:همینجوری!

راتین با تعجب به راحیل که هول اینو گفته بود نگاه کرد که رادین با آرنج به راحیل زد..!

با خنده بی صدایی سرم رو انداحتم پایین..

نوشین جون:نمیدونم..خواستم دور هم باشیم.

راتین:یازدهم باید برم ماموریت.

راحیل بلند گفت:عههه!؟؟

رادین محکم تر زد بهش و به تقلید ازش بلند گفت:سقلمههه!!

یهو زدم زیر خنده..سر راتین چرخید طرفم!

سریع دستمو گذاشتم رو دهنم و سرمو کردم تو بشقابم..!

وای خدا از دست اینا..مگه این پت و مت میذارن آدم آروم باشه!؟

نوشین جون نگران گفت:برای چند روز پسرم؟

یهو با حرف نوشین جون،موهای تنم سیخ شد..

وای نه!...بازم ماموریت!؟

راتین:فقط سه روز..نگران نباشید.

نوشین جون نفسی گرفت:باشه..پس دهم کل روز مال مایی..باشه؟

راتین لبخند معناداری زد:باشه.

یعنی میدونه؟..حس میکردم میدونه..ولی به روشون نمی اورد تا دلشون خوش باشه.

***

با تابش نور خورشید روی پلکهام،چشمهام رو باز کردم.

خیلی سرحال!..با مرور اهمیته امروز نیشم باز شد..!

خندون به طرف حمام رفتم و دوش دلچسبی گرفتم..

بیرون که اومدم،موهام رو خشک کردم..

شلوار جین آبی و پیران آستین بلند ریونی به رنگ گلبهی پوشیدم و نشستم به صاف کردنه موهام..

نصف بیشتر وقتم رو گرفت..اما ل*خ*ت شد..عین شلاق!

با دقت چشمهام رو با سرمه سیاه کردم..

یکم پنکیک..و یه رژ کالباسی رنگ.

عطر خنک و شیرینم رو زدم و...

هوممم!...تکمیل شد.

امروز روز تولد اولین مَرده زندگیم بود..!

و من چقدر خوشحال بودم که کنارشم و میتونم این روز رو ببینم.

هرچند نه باهم حرف میزدیم نه به هم نگاه میکردیم!

مایوس کننده بود!...هعی ولی چه میشه کرد.

همین که حس میکنم دارمش دلگرمم میکرد.

wWw.Roman4u.iR

از اتاق رفتم بیرون و کنار دستگیره پله ها ایستادم..

نشستم روش و.....وووووررررر!!

که سر خوردنم و رد شدم از کناره راتینی که چشمهاش عین توپ زده بود بیرون، مساوی شد!

با دیدنش ناخوداگاه هیییینی کشیدم و به آخر راه پله که رسیدم..

نزدیک بود با صورت تو دیوار رو به روییم فرود بیام که...!

یه دست دور شکمم حلقه شد و یه دستش هم صورتم رو گرفت...!

قل*ب*م تند تند میزد و از هیجان نفس نفس میزدم..

هنوز تو همون حالت بودم و دست داغش داشت صورتم رو می سوزوند..

کف دستش نزدیک چونه ام بود و انگشتهاش روی بینیم و گونه ام..

آروم چشمهام رو دادم عقب..ولی نتونستم خوب ببینمش..

راتین بالاخره به خودش اومد و منو راست کرد و برم گردوند..

حالا تونستم لبخند مهربونش رو ببینم..!

اون!؟...لبخند!؟...فکر کنم سرم خورده تو دیوارد و مُردم و الان تو بهشتم..!

راتین ضربه ای به بینیم زد و گفت:مواظب باش سیندر..نزدیک بود دماغ عروسکیت له بشه!

این گفت و با چشمهای برق افتاده اش،پشت کرد بهم و رفت..!

واااای قل*ب*ممم!!...این چی گفت!؟...الان چی شد!؟؟

یهو دست راستم روی صورتم و دست چپم نشست رو شکمم!

هنوز داغ بودم..!

یهو با صدای بلند راحیل به خودم اومدم..

راحیل:ریـــــما...چرا اونجا خشکت زده؟..ظرف میوه رو بیار تو حیاط.

بلند گفتم:باشه.

و دویدم تو آشپزخونه...

بهتره خودمو سرگرم کنم تا پس نیوفتادم!

با ظرف میوه به حیاط رفتم...

ساعت ۲:۲۰ ظهر بود و قرار بود تولد راتین رو تو حیاط بگیریم..

هوا که عالی بودو اون تخت کنار دیوار،مکان شده بود.

یکم که به رفت و آمد و حرف زدن گذشت که راتین هم اومد تو حیاط..

تا نشست رو تخت،نوشین جون بامزه به راحیل علامت داد که بره کیک رو بیاره..!

راحیل عین بچه ها دوید تو خونه که خندم گرفت..

راتین در سکوت با آرامش و لبخند کمرنگی که تازگیا می شد روی ل*ب*ش دید،نشسته بود کنارمون.

رادین با قر و قمزه ایستاده بود کنارش..

تیپش خیلی بامزه بود..یه شلوار گشاد پاش بود با یه تی شرت..

با اومدن راحیل دست از نگاه کردن بهشون برداشتم..

راحیل خندون با کیک می اومد طرفمون..

با رادین شروع کردن به خوندت شعر تولدت مبارک و نوشین جون با لبخند زمزمه میکرد و دست میزد.

من هم با عشق نگاهشون میکردم و براش دست میزدم.

wWw.Roman4u.iR

راحیل کیک رو گذاشت رو تخت،کناره راتین..

عدد۳۰ روی کیک خودنمایی میکرد..

رادین:سریعا فوت کن راتی جون!

راتین:اولا راتی جون نه و راتین..کاملش خیلی سخته؟..دوما،این کارا واقعا نیاز بود؟

راحیل:غر نزن داداش..زود فوت کن..فقط آرزو یادت نره.

راتین به ناچار سری تکون داد و چند لحظه چشمهاشو بست..

با لبخنده کنترل شده ای نگاهش میکردم که چشمهاش باز شد و نگاهم کرد..!

و لحظه بعد شمع هایی که خاموش شد..!

فقط تو چند ثانیه این نگاه رد و بدل شد..ولی برای آتیش زدن من کافی بود..

راحیل و رادین شروع کردن به جیغ جیغ کردن و ر*ق*صیدن..

قبل از فوت کردن شمع ها به من نگاه کرد!؟..یعنی چی!؟...چه آرزویی کرد!؟

نوشین جون صورت راتین رو ب*و*سید:تولدت مبارک باشه پسرم..تنت سلامت باشه تا سفیدیه موهات.

راتین دست مادرش رو ب*و*سید:ممنونم مامان..ان شاء الله اون روز رو تو هم ببینی.

از مادرش که فاصله گرفت،رادین و راحیل ریختن سرش و تبریک گفتن.

و من سریع دویدم تو خونه که نگاه راتین کشیده شد دنبالم..

ولی من رفتم تا هدیه اش رو بیارم..

یه پیراهن آستین بلند شکلاتی رنگ براش گرفته بودم که فکر میکردم به پوست سرخ و برنزه اش میاد..

بسته رو پشتم گرفتم و برگشتم پیششون..

راتین هنوز به در نگاه میکرد..حس کردم دلخوره!

جلو رفتم و با لبخند هدیه ام رو طرفش گرفتم..

با خجالات زیادم گفتم:تولدت مبارک..امیدوارم ازش خوشت بیاد.

راتین چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد..که باعث شد نگاهمو ازش بدزدم..

بالاخره دستش رو بالا داد و ازم گرفتش..

راتین:ممنون..حتما.

حتما!؟..حتما چی؟..دوسش داره!؟

داشت خندم میگرفت که با جیغ راحیل پریدم هوا که رادین زد زیر خنده..!

راحیل:واااایی..کادووووم!

و جهید تو خونه..!

رادین باخنده گفت:چقدر باحال میترسی ریما!

چشم غره ای بهش رفتم که دندونهاشو بهم نشون داد..!

چیییششش!..دیوونه!

راحیل اومد و هدیه هاشون رو بهش دادن..

رادین دستهاشو مالش داد:خب حالا بریم سراغ کیک.

نوشین جون:بیخود صابون به شکمت نزن..باید حیاطو برام بشورین!

رادین چشمهاش گرد شد:مامان!؟..داشتیم!؟

wWw.Roman4u.iR

راحیل:خیلی هم زیاد داشتیم!

رادین:تو ساکت دو بهم زن!..

مظلوم ادامه داد:مامان..با ماهم آره؟؟

نوشین جون:با شما هم آره!..هم تو هم راتین.

زد به راتین:برو کمکش..چند روزه حیاط شسته نشده..ماشین رو هم بشورین.

راتین بلند شد:یه تولدت گرفتن،هدیه دادن حالا باید به جاش بسابیم!

این رو گفت و راه افتاد رفت..!

من و راحیل و نوشین جون با چشمهای گرد شده نگاهش میکردیم..

رادین که داشت می مرد از خنده..!

واقعا تعجب هم داشت همچین جمله ای از راتین..!

خندم گرفت..چقدر بامزه شده بود..

راتین ماشین رو اورد داخل و با رادین مشغول شدن..

ماهم رو تخت نشسته بودیم و میوه میخوردیم..

رادین که کلا خودش رو خیس کرده بود و بیشتر بازی میکرد..!

از رو کف های روی زمین هی سر میخورد اینور و اونور..

راحیل:الان فکر میکنی این هنره رادین؟

رادین:پس چی فکر کردی..اینو داشته باش.

پاهاشو باز کرد تا حرکت بزنه...جلوی ما که رسید..

نزدیک بود سر بخوره که تند تند شروع کرد به درجا زدن..!

با دهن باز نگاهش میکردیم که در آخر...

با پشت،محکم خورد زمین و لنگ هاش هوا شد..!

یهو با راحیل زدیم زیر خنده..بلند قهقه می زدیم.

باخنده گفتم:من باحال میترسم دیگه؟..اینم جوابش آقا رادین.

رادین با آخ و اوخ بلند شد:ای تو روحه هرچی کف بازیه!

با خنده نگاهش کردم..با این سنش مثل بچه ها میمونه.

سرمو دادم بالا که..راتین رو دیدم..

طی به دست ایستاده بود کنار استخر و منو نگاه میکرد..!

"سرنوشت من به لبخنده تو بستگی داره...قهقه بزن،که اگه غیر این باشه،به هق هق می افتم!"

تپش های قل*ب*م منو به خودم اورد..

با لبخند پر نازی،نگاهمو ازش گرفتم و مشغول صحبت با نوشین جون شدم..

شب شده بود...شب هم که نه....دیگه ساعت ٤:٤٨ صبح بود..

ساعت پنج راتین از خونه میزد بیرون که بره ماموریت..و من از این رفتنش،خواب به چشمم نیومد.

میخواستم باهاش خداحافظی کنم!..باید میدیدمش..

پشت پنجره منتظر ایستاده بودم...بی قرار..

تا بیاد بیرون و برم پیشش..

ناخونم دیگه تیکه تیکه شده بود از بس گازش زدم..!

همینطور پامو تکون میدادم و تو حال خودم بودم که یهو صدای در اومد..

wWw.Roman4u.iR

هول شده عین غاز سر کشیدم..

واااای...واااای خودش بود..خودش بود...بالاخره اومد..اومد اومد!!

سریع ولی بی صدا دویدم بیرون از اتاق..

تند تند رفتم دم در و ایستادم رو پله ها..

داشت در حیاط رو باز میکرد که آروم گفتم:هی!..آقا پلیسه!

یهو ایستاد!..چند لحظه همونطور موند،بعد چرخید طرفم.

با چشمهای گرد شده و متعجب نگاهم میکرد..

اما من نگاهم به تنه اش بود..پیراهنی که براش خریده بودم تنش بود..!

لبخندی به نرمیه باز شدنه یه گلبرگ نشست روی ل*ب*م..!

ای جانم...چه بهش می اومد...جذاب تر شده بود!

آروم و متعجب اومد طرفم..

راتین:اینجا چکار میکنی!؟..چرا تا این ساعت بیداری!؟

با بی قراری تو جام جا به جا شدم:اومدم..بدرقه ات کنم!

چند ثانیه به چشمهام نگاه کرد و..لبخندش بود که باعث شد یه چیزی شبیه خوشی تو قل*ب*م بترکه..!

راتین:واقعا!؟...خیلی ممنون!

لبخند نمکی زدم:خیلی بهت میاد.

راتین:چی؟

به پیراهن تنش اشاره زدم...

راتین:اها..خب خریدارش خوش سلیقه بوده!

آروم خندیدم که...یهو اومد جلو..!

خندم قطع شد...تو یک لحظه داغ شدم..

دستش اومد بالا و خیلی آروم نشست رو اَبروم..

چشمهام بسته شد..با آرامش و عشق..

زمزمه کرد:داری باهام چه کار میکنی!؟

دستهام از هیجان میلرزید..نفس لرزونی کشیدم..

آروم گفتم:دیرت نشه..سلامت برگرد.

اینو گفتم که شاید بره..نمیخواستمم دیرش بشه..ولی انگار تو حال خودش بود..

کنار نرفت..دستش رو سر داد روی گونه ام که از حرارتش،صورتم منقبض شد..

دستهای مشت کرده ام رو محکم فشردم..

صدای آرومش به گوشم رسید..

راتین:من نمیدونم حست به من چیه..ازم خوشت میاد یا بدت میاد..تا حالا که فقط فرار کردی اما...به حرفهای مادرم فکر کن..!

این رو گفت و ب*و*سه برق آساش بود که نشست روی گونه راستم..!

نفسم حبس شد و چند لحظه بعد...

صدای بسته شدن در..!

رفت..!

صدای قل*ب*م خونه رو برداشته بود..

دستم نشست روی گونه ام و لبخند روی ل*ب*م..

wWw.Roman4u.iR

چقدر گرم و نرم بود..

غرق لذت شدم و...عشق یعنی ب*و*سه های فراریش..!

***

امروز دومین روزه ماموریت راتین بود و من با همه وجود منتظرش بودم..

مهار کردنه دله تنگم خیلی بیشتر از قبل برام سخت شده بود..

فقط برای سلامتیش دعا میکردم و انتظار میکشیدم..

هرچند از اون حرفش که اسم مادرش رو اورد چیزی نفهمیدم اما..شوق رو تو چشمهاش میخوندم..

از اون حرفی که هم زده بود خبری نبود..

من که منظورش رو نفهمیدم..!

تو همین فکرا بودم که در اتاقم باز شد..

برگشتم به عقب که دیدم نوشین جونه..

نوشین جون:دخترکه من چرا تنها اینجا نشسته!؟

خندیدم:همینجوری..جونم نوشین جون..کاری باهام داشتی؟

نوشین جون نشست روی تخت...

نوشین جون:نه گلم..اومدم یکم باهم حرف بزنیم.

نشستم کنارش:به گوش و درخدمتم!

لبخندی زد:ریمای گلم..میدونی که چقدر برام عزیزی و دوستت دارم و مثل دخترم میدونمت..من خیلی منتظرت بودم..که بیای پیشه

ما..میدونستم چی در انتظارته..پدرت رو هم میشناختم،مرد شریفی بود..محترم و با معرفت..برای همینم دلم نمیخواست یادگارش آسیبی ببینه.
به چشمهام نگاه کرد:برای همین میخواستم در امنیت باشی..من به راتین پیشنهاد دادم که بیارت تو این خونه..چون میخواستم که عضوی از خانواده ما باشی.
از حرفهاش متعجب شده بودم..نکنه باز چیزی شده..!؟
نگران گفتم:نوشین جون چی شده مگه!؟..چرا این حرفها رو میزنید!؟
نوشین جون خندید:دختر..اینا رو نگفتم که نگران بشی..برای هیچکس اتفاقی نیوفتاده..اینا رو برای این میگم چون..
با اینکه گفت چیزی نشده اما من با ترس به دهنش زل زده بودم که ببینم چی میگه..
بالاخره بعداز چند لحظه مکث به حرف اومد..
نوشین جون:چون میخوام...عروسم بشی!
با شنیدن حرفش قل*ب*م ایستاد!...وای..
خیلی زود سرم رفت پایین و لپهام گل انداخت..!
الان چی شد!؟..درست شنیدم!؟
نوشین جون:این صیغه محرمیت هم به درخواست من بود..نمیخواستم حرفی در بیاد..اینطور خودت هم راحت تر بودی..موقعیت هم ایجاب میکرد..اما حالا..
لبخند گرمی زد:حالا پسرم واقعا دلش برات رفته..بذار راستش رو بگم..خوده من دلم میخواست اگه پسرم دلش سرید،انتخابش تو باشی..و

wWw.Roman4u.iR

حالا هم خودش ازم خواست که به صورت جدی براش پا پیش بذارم و باهات حرف بزنم..من هم میخوام تو واقعا عروس این خونه باشی.

سرش رو داد پایین:حالا نظرت چیه!؟

نفسمم به زور در میومد..حس میکردم با اَنار فرقی ندارم!

یعنی واقعا راتین خواسته..!؟

نوشین جون:ها دخترم؟..بهم بگو.

با من من آروم گفتم:من..واقعا نمیدونم..چی بگم!

نوشین جون خندید و دستی :به سرم کشید:باشه عزیزکم..به حرفهام فکر کن..ببین دل تو هم با راتین هست یانه..اینو هم بدون که جوابت هرچی که باشه،ما قابل احترام میدونیمش و جایگاهت تو این خونه عوض نمیشه.

این رو گفت و ب*و*سه ای روی پیشونیم کاشت..

از اتاق که خارج شد..تازه به خودم اومدم..!

ناباور صورتمو تو دستهام گرفتم و خندیدم..

ریما فهمیدی چی شد!؟...همه چیز جدیه..!

یعنی الان نوشین جون منو برای راتین خاستگاری کرد..!؟

واااااااااااای..!

***

تو حیاط روی تاب نشسته بودم و تو فکر بودم..

امروز روز آخر ماموریت راتین بود و بالاخره برمیگشت..

و من تمام مدت به حرفهای نوشین جون فکر میکردم..

دیگه نگاه های راحیل و رادین هم بهم معنی دار شده بود..!
بهم فرصت داده شده بود تا فکر کنم ولی..
من اولش فقط تو شوک بودم..بعد که به خودم اومدم،نیاز به تصمیم گیری نبود..!
من عاشق راتین بودم..دوستش داشتم و اونم منو دوست داشت..
من فقط یه زندگی آروم میخواستم..همین!
فقط نمیدونستم چطور برخورد کنم یا چی بگم!؟
یه استرس و هیجان خاصی تو قل*ب*م بود که...
یهو با صدای باز شدن در به خودم اومدم..
تند سمت راستم رو نگاه کردم که راتین رو ساک به دست دیدم..!
قل*ب*م از دیدنش هری ریخت و سریع ایستادم سر پا..!
بالاخره اومد..دقیقا روز سوم برگشت..خدایا شکرت..
راتین در رو بست و سرش رو داد بالا..
بنظر خیلی خسته می اومد..ته ریشش هم پُر تر شده بود..
بی حال نگاه گذرایی به اطرافش انداخت که یهو روی من خشک شد..
با خجالت گفتم:سلام..خوش اومدی.
جوابی نداد...هنوز نگاهم میکرد..
آروم استخر رو دور زدم که به خودش اومد..راه افتاد..
به هم که نزدیک شدیم،سر به زیر به طرف خونه رفتم و اونم دنبالم..
این دیگه چه مدلش بود!؟..آخرش قراره به کجا برسه!؟..دو نفر همو بخوان و اینقدر سکوت کنن!؟..اه مسخره!

wWw.Roman4u.iR

وارد خونه که شدیم..ریختن سرش و مشغول خوشامدگویی و احوال پرسی شدن که تنهاشون گذاشتم..

بهتره برم به غرغرم برسم..!

حالا به چه علت نمیدونستم ها..فقط دلم گرفته بود..

بی حال وارد اتاقم شدم و خودمو انداختم رو تخت..

چیزی نگذشت که گوشیم زنگ خورد..دلنواز بود..

جواب دادم:بله.

دلنواز:سلاااام بر دوست جونه خودم..چطوری؟

گفتم:نمیدونم.

دلنواز:عه چرا؟..بین تو و معشوق دوری افتاده؟

بی حال گفتم:ای بابا ول کن دلی..حال و حوصله ندارم.

دلنواز:بی ذوق!..حیف من که میخواستم دعوتت کنم که زوجی بریم بیرون.

گفتم:زوجی؟

دلنواز:آره دیگه..منو صدرا..تو و راتین.

آهی کشیدم:زوج...فعلا که نیستیم.

دلنواز:ضدحال نزن دیگه ریما..فعلا که زمانش مشخص نیست چون صدرا خستگیه ماموریت رو بهونه کرده.

گفتم:خب تو از الان برا کی خبر میدی دختر.

دلنواز شنگول گفت:اخه میخواستم یه خبری بدم.

گفتم:خب الان بگو.

دلنواز:نوچ!نمیشه..فقط حضوری.

نفسمو دادم بیرون:خیلی خب..هرطور خودت میدونی.

دلنواز:بازم میگم..بی ذوق!..زمانش رو اطلاع میدم..فعلا!

و تق قطع کرد!..به گوشی نگاه کردم..دختره ی دیوانه...پووووف!

***

تو آشپزخونه در حال خلال کردن سیب زمینی ها بودم تا برای روی خورشت سرخشون کنم..

دو روز به سکوت و غمه من گذشته بود و هیچ خبری نبود..

نه نگاهی..نه حرفی..دلم داشت از غصه میترکید..!

هیچی هم از نگاه راتین نمیفهمیدم و همین داغونم میکرد..

اما حسه لعنتیه خودم میگفت..راتین پشیمون شده!..

و با همین افکار،ساعت ها تو اتاقم گریه میکردم...چون هیچب نمیگفت.

حقم بود..تقصیر خودم بود..هی فرار کردم..هی نگاه دزدیدم..جوابی ندادم که آخرم از دستش دادم..

با اعصابی خراب،سیب زمینی های آماده رو ریختم تو تابه روغن داغ که قطره های روغن پاشید طرفم..

تند رفتم عقب..

نوشین جون و راحیل رفته بودن خرید لباس..

رادین هم که شرکت بود..اما راتین..امروز مرخصی داشت و الان تو اتاقش بود..

این شد که من گفتم ناهار امروز با من..

wWw.Roman4u.iR

آشپزیم خوب شده بود..مامان بهم یاد داده بود و حالا هم با کمک نوشین جون..

لبخندی به یاد مادرم نشست رو ل*ب*م..عزیزدلم..چقدر دلم براش تنگ شده بود..

هعی شکرت خدا..خوش به حال تو مامان..رفتی پیش بابا...این منم که جا موندم!

غرقه افکارم،بی هوا دستمو دادم عقب که سیب زمینی ها رو چرخ بدم که...

دستم چسبید به قابلمه داغه خورشت و...جیـــز!!

دیر به خودم اومدم..اما تا رفتم عقب،ناخوداگاه جیغ کوتاهی کشیدم..

خم شدم و دستم رو گرفتم..

سوزش عمیقش باعث شد اشک هم تو چشمهام نیش بزنه..

بی تاب خودمو تکون میدادم و دهنم از دردش باز مونده بود.

این بین..یهو دیدم راتین پرید تو آشپزخونه..!

با دیدن وضعیتم هول اومد طرفم..

راتین:چی شد ریما؟..چرا جیغ زدی؟

بهش نگاه کردم..ضربان قل*ب*م تند شد با دیدنش.

اما نالیدم:دستم..

یهو به خودش اومد و به دستم نگاه کرد که گرفته بودمش..

مبهوت گفت:ودستت سوخته!

و سریع کشوندم طرف سینک..

شیر آب سرد رو باز کرد و پشت دست چپم رو گرفت زیر آب..

از ب*غ*ل چسبیده بودیم به هم...حرارتش آتیشم زد..

خودم دلم گرفته بود از نبودش و حالا..این سوختگی هم شد دلیلی دیگه برای ریزش اشکهام..

آروم آروم اشکهام سر خورد و چونه ام لرزید..

آب یخ روی دستم برای چند لحظه حس خوبی بهم میداد..

راتین محکم گرفته بودم..تا روی بازوش بودم..!

نگاهی بهم انداخت که اشکهام رو دید..

خیلی سریع دستش نشست روی گونه ام و روی موهام رو ب*و*سید..!

راتین:گریه نکن..لطفا!

غرق لذت شدم اما...گریه ام بند نیومد!

دست خودم نبود..واقعا دلم بهونه گیر شده بود..

راتین کشوندم طرف میز ناهار خوری و نشوندم روی صندلی..

جلوی پام زانو زد و زل زل نگاهم کرد..

راتین:خیلی می سوزه؟

لب برچیده ناموزون سرم و شونه هام رو تکون دادم..

حرفم نمیومد..از اتفاقه چند لحظه پیش گیج بودم..

راتین:می ریم دکتر..

و خواست بلند شه که دستمو گذاشتم روی دستش..

آروم گفتم:نه لازم نیست،خوب میشه.

راتین برگشت و با غم نگاهم کرد..

wWw.Roman4u.iR

سرمو انداختم پایین که دوباره برگشت جلو پام نشست..

راتین:پس چرا اینطور اشک میریزی؟

وای..بفرما ریما خانوم..الان با خودش میگه چقدر لوسه..

با دستم صورتم رو پاک کردم..

جوابی ندادم و به جاش گفتم:پماد بزنم خوب میشه.

راتین بی حرف بلند شد و از تو یخچال یه پماد در اورد و باز نشست جلوم..

بازش کرد و یکم زد رو انگشتش..دستمو تو دست داغش گرفت و مشغول شد..

در سکوت بهش نگاه میکردم..با نگاهی که خودمم از درکش ناتوان بودم..

فقط میدونستم که خیلی راتین رو دوست دارم..

دلخوری راتین رو هم میدیدم اما انگار لال بودم...خدا لعنتم کنه..!

تقصیر خودمه..دوباره بغضم گرفت..

کار پماد که تموم شد راتین روی سوختگی رو فوت میکرد..

نگاهم نمیکرد..دلم داشت می ترکید..طاقت نداشتم..

یهو گفتم:از من ناراحتی؟

دستش متوقف شد..چند لحظه بعد نگاهش رو سر داد بالا..

راتین:نه!

چقدر بی جون گفت..!

پس ناراحت بود..

دوباره اشکم ریخت..

متوجه شد..متعجب نگاهم کرد که سرم رفت پایین و چشمهام بسته شد..

راتین:چت شد!؟..ریما..دستت اذیت میکنه؟

جوابی ندادم و سعی کردم هق هقم رو بخورم..

یهو راتین با دستهاش صورتم رو گرفت و سرمو داد بالا..!

بلند گفت:چته!؟..چرا گریه میکنی!؟..دیوونم نکن!

با ناراحتی دستهاشو پس زدم که دست دردناکم خورد به دست راتین..!

داد زدم:آیی!

و خودمو کشیدم عقب..آخ که حس کردم استخوانم ترکید..

از گریه و درد تازه ی دستم میلرزیدم که یهو راتین کشیدم پایین و گرفتم تو ب*غ*لش..!

محکم..گرم و عمیق...به خودش فشارم داد..

راتین:ببخشید ببخشید..آروم باش..تقصیر من بود؟..معذرت میخوام..آروم باش..دیگه گریه نکن.

از فرصت استفاده کردم و خودمو چسبوندم بهش..دستم نشست رو کمرش و سفت ب*غ*لش کردم..

اون هم یه دستش رو سرم بود و یه دستش روی کمرم و گهواره مانند عقب جلو میرفت..

هق هق کردم و دستمو تند تند تکون دادم که سوزشش بره..

راتین:چرا با خودت اینجور کردی؟..چرا مواظب نیستی؟

با گرمای تنش،ریتم نفسهام داشت عادی می شد و آروم می شدم..

از خودم میگفت!؟..خودم مهم نبودم..من نمیخواستم ازم ناراحت باشه..

wWw.Roman4u.iR

زمزمه کردم:ازم دلخور نباش..لطفا!

فشارم داد:نیستم..نیستم دختر..فقط دیگه با اشکهات آتیشم نزن!

این رو گفت و منو از خودش جدا کرد..

تا نشستم رو زمین،از جا جهید و غیب شد..!

چش شد!؟...اشکهام!؟..واقعا اذیت می شد!؟

لبخندی نشست رو ل*ب*م..این مَرد من بود..

خدایا برام نگهش دار..!

از کف آشپزخونه بلند شدم و آبی به صورتم زدم..

زیر غذاها رو خاموش کردم..سیب زمینی ها که کاه شده بودن..

بیخیالش مهم نیست..به جاش اتفاقه دردناکه قشنگی افتاد..!

عین دیوونه ها با خودم ریز خندیدم و رفتم تو اتاقم..

نوشین جون و راحیل هم که اومدن برای برای ناهار هم که پایین رفتم،با

خجالت ساکت و آروم غذام رو خوردم..

منتهی این بار دیگه ناراحت و گرفته نبودم..

راتین هم عادی بود..من که واقعا از درک حالت هاش ناتوانم..!

ساعت ٤ بعدازظهر بود که تو اتاقم نشسته بودم..

در حال شونه کردم موهام بودم که گوشیم زنگ خورد..

به صفحه اش نگاه کردم..خندم گرفت..آخه به جز دلنواز کی میتونه باشه!؟

جواب دادم:جونم دلی جونم.

دلنواز:بههه آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی!؟؟..ببینم خودتی واقعا!؟

گفتم:برو ببینم..حالا که خوب جوابتو دادم خرابش نکن دیگه.

دلنواز غش غش خندید:باشه باشه پس..ســـلام بر ریما خوشگله ی خودم..چطوری؟

خندیدم:خوبم..تو چطوری؟

دلنواز:توپ..دارم از ذوق می میرم..زنگ زدم برای همون قرار بیرونی که گفتم خبرت کنم.

گفتم:اووووه..هنوز یادته.

دلنواز:پس چی؟..اخه خبرای خوب خوب دارم.

گفتم:اون روزم اینو گفتی ها..خب بگو دیگه..کنجکاوم کردی.

دلنواز:کنجکاوی نه فضولی..من میخوام از فضولی بترکی!..پس بمون تا شب..راستی با راتین بیا..حتما تا الان صدرا به اونم گفته..تا شب خداحافظ.

و تق قطع کرد!..با دهن باز نگاهی به گوشی انداختم..

اَهههههه!..این دیگه کیه!؟..من واقعا چرا با این دوست شدم!؟

پووووفی کردم و شونه ای بالا انداختم..

با یاد آوریه حرفش لبخند عمیقی زدم..

راتین هم امشب هست..

با یه حرکت خودمو رو تخت رها کردم..آخیش..

با آرامش چشمهام رو بستم تا کمی آروم بگیرم..

wWw.Roman4u.iR

وقت خواب که نبود..از هیجان هم آروم و قرار نداشتم..

یعنی صدرا به راتین خبر داده؟..برم بهش بگم؟

نه ریما..به تو چه آخه..

خب..خب آخه..چه اشکالی داره..بذار برم دیگه..

نه بیخود!..من که میدونم چرا میخوای بری..ولی نه..ساکت سر جات بمون..!

اه نمیخوام..ولم کن!..دلم تنگ شده خب..!

و سریع از تخت پریدم پایین و به صدای درونم اهمیت ندادم..!

پشت در اتاقش که رسیدم..نفسم سنگین شد..

اووووف..چی بگم حالا!؟

دیدی..برای همین گفتم نمیخواد بری..تو که به صورتش نگاه نکرده هم قرمز میکنی..!

هنوز کلافه با خودم درگیر بودم که در اتاق راتین باز شد..!

سرمو دادم بالا...وای خودش اومد بیرون..

متعجب نگاهم کرد:چیه!؟

یه قدم رفتم عقب:هیچی!

راتین:پس..؟

با من من گفتم:اوم..خب..اومدم که..

در کمال تعجب لبخند کمرنگ ولی نرمی زد..!

راتین:چیزی میخوای؟

تند گفتم:صدرا بهت خبر امشب رو داد؟

راتین:که بریم بیرون؟

گفتم:آره.

راتین:آره،گفته.

گفتم:آها..خب خوبه..

راتین شیطون کمی خم شد طرفم..

راتین:برای همین اومدی؟

با خجالت سرمو تکون دادم..

راتین:دستت خوبه؟

بازم سرمو تکون دادم..

راتین هم سرشو کج کرد:هر چی بگم قراره با سرت جوابم رو بدی؟

چشمهامو بستم..واایی خب همه اش از خجالتم بود..

دیگه معطل نکردم و بی جواب یا نگاهی بهش دویدم تو اتاقم..!

***

راتین کنار یه کافه رستوران ماشین رو نگه داشت..

از ماشین پیاده شدم..

تا اینجا در سکوت کناره هم بودیم و من از آرامشش آروم شدم..

کنارش حالم خوب بود..حتی اگه با هم حرف نزنیم..

راتین در ماشین رو قفل کرد و به طرفم اومد که راه افتادیم..

بیرون کافه رستوران هم میز و صندلی گذاشته بودن و از بالای رستوران هم چتر کشیده بودن برای سایه بان..

wWw.Roman4u.iR

صدرا و دلنواز رو دیدم که روی یکی از میزهای بیرون نشسته بودن..

بهشون که رسیدیم از جا بلند شدن..

صدرا:به سلام..داش راتین.

چرخید طرف من:سلام خانوم پاک دل..احوال شما؟

خندیدم:علیک سلام..خبرا پیش شماس.

صدرا:عه؟..

جیبهاشو گشت:کجاس؟

بهش خندیدیم که دلنواز گفت:هنوز نرسیدن همون لحظه اول شروع کردی؟..بشین دیگه..

و چرخید طرف من و رو ب*و*سی کردیم..

نشستیم کنار هم..

صدرا:چه خبرا؟

راتین:سلامتی شما..ولی واقعا مثل اینکه خبرا پیش شماس ها.

صدرا نیشش رو باز کرد که دلنواز زد بهش..

دلنواز:هنوز زوده!

صدرا:باشه!..هرچی خانوم بگن!

ریز بهش خندیدم..دلنواز سرخ شد..

پس واقعا خبری بود...باید منتظر موند..

صدرا:خب آقا راتین،چطوری با استراحته بعد ماموریت؟

راتین:بد نیست.

صدرا:تو چی ریما...خبری نیست؟

گفتم:نه تو خونه ام دیگه..

صدرا باز شیطون گفت:جدا خبری نیست!؟

و نگاهشو روی من و راتین دور داد..

سرخ شدم..حالا منظورش رو فهمیدم..

با خجالت سرمو انداختم پایین..راتین هم اخم نمکی کرد و چیزی نگفت..

دلنواز:صدرا..من بستنی میخوام..پاشو برو بگیر.

صدرا:بستنی؟

راتین:چیه تعجبت گرفت؟..شام که نمیدی،بستنی هم دستت نمیره بخری!؟

صدرا خندید:از سرتم زیادیه داشم..

شکلکی در اورد که دلنواز زد بهش..

دلنواز:د برو بگیر دیگه..

صدرا با عشق و حرص بامزه ای گفت:باشه عشق من..هرچی تو بگی!

و سریع ازمون دور شد..

زیرزیرکی خندیدم و به دلنواز که دقیقا عین گلبرگ سرخ شده بود،نگاه کردم..

صدرا و دلنواز واقعا به هم میومدن و زوج بامزه ای بودن..

هرچند دلنواز صدرا رو خیلی دغ میداد..!

چشمم به راتین خورد..با مهربونی نگاهم میکرد..

آروم و خجالتی نگاهم رو ازش گرفتم..

چند دقیقه بعد صدرا سینی به دست برگشت پیشمون..

wWw.Roman4u.iR

صدرا:بفرمایید..اینم بستنی.

نشست و مشغول شدیم..

صدرا:هی روزگار..گول خوردیم،حالا کی از خرج و مخارجش بر بیاد!

یهو با چشمهای گرد و طنز گفتم:تو که اینقدر خسیس نبودی!

صدرا غش غش خندید..

راتین:چه گولی..تو که هنوز ول معطل موندی.

دلنواز:چه معطلی..ببینم صدرا تو اعتراضی داری؟

صدرا تند گفت:من غلط بکنم!

چرخید طرف راتین:نه دیگه افتادم تو دامش!

دلنواز پشت چشمی نازک کرد:دلتم بخواد.

گفتم:چه دامی؟..بالاخره نمیخوای حرف بزنی؟

صدرا:چرا چرا.

دلنواز با لبخند گفت:راستش میخواستیم این خبرو بدیم که..

صدرا:بعداز چهار سال نامزدی..

دلنواز:میخوایم مراسم ازدواجمون رو..

صدرا:برگذار کنیم!

چند لحظه با دهن باز نگاهشون کردم..بعد یهو با خوشحالی به خودم اومدم..

با شادی گفتم:واااای..چرا زودتر نگفتی؟..تبریک میگم.

به طرف دلنواز رفتم و ب*و*سیدمش..

راتین:مبارک باشه.

صدرا:ممنون..آخیشش بالاخره میرم سر خونه زندگیم!

غش غش خندیدم:تا الان که افتاده بودی تو دامش که.

این بار همه امون خندیدیم..

نشستم کنار راتین که نگاهه عمیق و آرومی بهم انداخت..

بعد از کمی حرف زدن..صدرا گفت دو به دو بشیم و بریم قدم زنی..

میدونستم دلشون میخواد تنها باشن..

برای همین بی حرف بول کردیم..از هم که جدا شدیم،با نگاهم صدرا و دلنواز رو بدرقه کردم..

شب قشنگی بود و هوای تازه اش جون میداد برای قدم زدن و آروم شدن..

راتین:میخوای بریم تو اون پارکه؟

بی حرف سرم رو تکون دادم و راه افتادم..

راتین هم کنارم اومد..

پارک بزرگ و قشنگی بود..تو یه محوطه ای ازش یه حوض بود که یه آبشار مصنوعی داشت..

رفتم طرفش و روی نیمکت رو به روش نشستم..

راتین هم نشست کنارم..

با یه لبخند از حضورش،زیر چشمی نگاهش میکردم..

چقدر خوبه که هست..

راتین:برای دلنواز خوشحالی؟

با صداش حواسم بهش جمع شد..

wWw.Roman4u.iR

آروم گفتم:آره..خیلی به هم میان.

راتین:خودت چی؟

با یکم تعجب گفتم:خودم؟

راتین:آره..آروم هستی؟

گفتم:آها..آره..البته باتشکر از تو و خونواده ات..بخاطر رفتار خوبتون.

راتین لبخند نرمی زد..چند لحظه سکوت کرد..باز به حرف اومد..

راتین:مادرم باهات حرف زد؟

سرم با خجالت رفت پایین..

به زور گفتم:اوهوم!

راتین:و جوابت؟

سکوت...!

حرفم نمیومد..نمیدونستم چی بگم..بگم هنوز هیچی؟

دیگه شده بودم لبو..

راتین:از من بدت میاد؟

یهو سرم اومد بالا و متعجب نگاهش کردم..

گفتم:این چه حرفیه!؟

راتین:پس چی!؟..تو فقط از من فرار میکنی.

با ناراحتی نگاهم رو ازش گرفتم..

راتین:رفتارات اینو به من میفهمونه..اما من...من..

ادامه نداد..نمیتونست...آهی کشید..

راتین:بعداز فهمیدن ماجرای پدرم و گرفتن انتقام از ارسلان،تصمیم گرفتم برم دانشکده افسری..میخواستم از راه درست حقش رو بذارم کف دستش..بعداز اتمام دانشگاه و شروع کارم،فقط تلاش کردم خودم رو بهشون ثابت کنم تا پرونده ای رو که میخواستم بهم بدن..و وقتی که دادن..اونجا بود که گفتن پای یه دختر درمیونه..دختره یکی از قربانی های این ماجرا که در خطرم هست..در کنار تلاش برای گیر انداختن ارسلان،باید مواظب اون دختر هم می بودم.

راتین نفسی گرفت و رفت عقب:یه روز رفتم که ببینمش..مخفیانه..چون فعلا وقتش نبود منو ببینه وماجرا رو بفهمه..

لبخند محوی زد:یه دختر بچه زیبا و معصوم که همیشه لبخند به لب میدیدمش..همیشه تو خونه امون اسم یه دختر رو میاوردن..ریما!..که بعد فهمیدم اون دختر ریماس..دختره امیر پاک دل..

لبخند دیگه ای زد:که حقیقا فامیلیش مناسبش بود..پاک بود..خیلی پاک..

نفسی گرفت:هر روزی که بیرون می رفت،میدیدمش..اگه خودمم نمی رسیدم،مامورها بودن که مراقبش باشن اما..بیشتر خودم حواسم بهش بود..چون برام خاص و متفاوت بود..البته من تو فکر دلبستن نبودم..با خودن میگفتم اونم به یه بچه!..

پوزخندی زد:زمان گذشت..اون دختر بزگ شد و زیبایی هاش بیشتر شد..پخته تر می شد و خانوم تر..تا که رسید به تولد هجده سالگیش..وقتش بود که خودمو بهش نشون بدم..درست شب تولدش..چون ارسلان هم آماده بود..باید جلو میومدم..

wWw.Roman4u.iR

راتین مکث کوتاهی کرد و ادامه داد..

راتین:از نزدیک دیدمش..و ایمان اوردم که شبیه فرشته هاس اما..چشم بستم!..دو روز بعد تولدش منتظر حرکتی از ارسلان بودم که واقعا هم دست به کار شد..برای دزدیدن اون دختر وارد عمل شد ولی موفق نشد..چون من سر رسیدم و اون دختر با دیدن من متعجب شد..توضیحی بهش ندادم تا تو خونه ی دلنواز..وقتی ماجرا رو فهمید،داغون شد..با دیدنش پریشونیش و چشمهای خیسش،ق*ب*م فشرده شد اما..ما..مجبور بودیم.

راتین به جلوش نگاه میکد...آروم بود..

راتین:بهش گفتم باید باهام همکاری کنه..راهی نداشت..به اجبار قبول کرد..میدونستم اون فقط یه دختره..یه دختر که ظرافتش دل همه رو میلرزونه،پس لازم بود که بتونه از خودش دفاع کنه..بردمش یه جای دور و آموزشش دادم..با نزدیک شدن بهش بهم میریختم و حالم دگرگون می شد..نمی فهمیدم چمه پس اهمیتی ندادم..

لبخندی زد:بردمش خونه خودمون..خونواده ام منتظرش بودن..اینقدر خوبی تو وجودش بود که دل مادرم رو برد و بینمون جا باز کرد و شد یکی از اعضای خونواده ام.

آهی کشید:گذشت و گذشت تا زمان رسید به مهمونی ارسلان..نمیدونم چرا ولی دلم نمیخواست بفرستمش تو خطر..اما مجبور بودم..حرفهای ارسلان بهش آزارم میداد..وقتی هم گفت امشب نگهش میداره نتونستم تحمل کنم و حرصم رو با شکوندن شیشه ماشین خالی کردم..

با تعجب نگاهش کردم..یعنی اون صدا!؟...دستش!؟....واااای خدایاا!..!

راتین:فراریش دادم..با خطر..اما از ارسلان دورش کردم..یه مدت بعد مجبور شدم به یه ماموریت برم..که برام تبدیل به بدترین شد..چون وقتی برگشتم..فهمیدم اون دختر..چی به سرش اومده..

راتین چشمهاشو با درد بست..با حالت خاصی نگاهش میکردم..یعنی این دردش و ناراحتیش بخاطر منه..!؟

راتین:وقتی فهمیدم بردنش آسایشگاه،له شدم!..با همه وجودم له شدم..حس میکردم قل*ب*م دیگه نمیزنه!..رفتم دیدنش..داغون شده بود و این تقصیره ارسلان بود..رنگ پریده و بی قرار بود..وقتی دکتر گفت مجبور می شدن که..دست و پاشو..

با یه آه ساکت شد...نمیتونست بگه..

لبخند کجی زدم..

راتین:اونجا بود که فهمیدم..دلم براش رفته!..فهمیدم چه دردی به جونم افتاده..حالا فقط لبخنده اون دختر رو میخواستم..خیلی زود برش گردوندم خونه..ولی دیگه اون دختری که تو تمرین منو زد،اونی که لبخندای شیطونش برق چشمهاش دلم رو میلرزوند،اون دختر مهربون وسرزنده نبود..حالا یه دختر غمزده بود که نمیدونستم چه نقشه ای داره!

راتین دستهاشو فرو برد تو موهاش و نفسش رو داد بیرون..

راتین:دیگه برای ارسلان کافی بود..نقشه کشیدیم که خودمون وارد عمل بشیم..وقتی رفتیم به محل قرار ازم خواست بهش اسلحه بدم و من از شنیدن حرفش مو به تنم سیخ شد..نمیخواستم آسیبی ببینه یا تو دردسر

wWw.Roman4u.iR

بیوفته..برای همین بهش ندادم..اون رفت..رفت تو اون خونه و به حرفم گوش نداد..طبق نقشه پیش نرفت و با آدمهای ارسلان درگیر شد..منم رفتم دنبالش چون بیشتر قصدم این بود که اون رو بیارم بیرون اما..

با غم ادامه داد:اما ارسلان گیرش انداخت..وقتی دیدم اسلحه به طرفش گرفته برای یک لحظه روح از تنم جدا شد..اما اجازه ندادم و ارسلان رو گرفتم..هرچقدر گفتم برو،نرفت..

چشمهاشو بست:و انتقامش رو گرفت..از دختری مثل اون انتظار نمیرفت اما..به یک باره دل شیر پیدا کرد و ارسلان رو آبکش کرد!

این رو گفت و خنده آرومی کرد که باعث شد منم بخندم..

راتین:برای اینکه پاش به ماجرا باز نشه،دورش کردم..ارسلان رو به دادگاه کشوندم و براش حکم اعدام گرفتم..

راتین چرخید طرفم..نگاهش کردم..خیره نگاهم میکرد..

جلو اومد و دستش نشست روی دست سوخته ام..با انگشتش دستم رو نوازش کرد..

راتین:بعدش دیگه نتونستم دوری و دلتنگیشو تحمل کنم..رفتم دنبالش..اما اون ازم ناراحت بود..فکر میکرد رهاش کردم..تنهاش گذاشتم و رفتم..دلخور بود و تو چشمهاش خشم و نفرت از من بود..

دستم رو نرم فشار داد:از ناراحتیش منم ناراحت شدم،عصبی شدم..نمیدونم چی شد که بین حرفهاش داد زدم و گفتم...دوستت دارم!

راتین بیشتر چرخید طرفم و چونه ام رو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم..

با بغض به چشمهای براقش نگاه کردم..

راتین:ریما..من گفتم..بهت گفتم دوستت دارم!..به تو..اولین دختری که به چشمم اومد و به دلم نشست..نمیدونم چی شد که دلمو باختم..نفهمیدم و نتونستم جلوش رو بگیرم..

با عجز آروم گفت:پس منو پس نزن..لطفا!

چونه ام لرزید و اشکم ریخت روی گونه ام..!

از حرفهاش قل*ب*م میلرزید...چه اعترافی کرد..

یهو راتین دستهاشو روی صورتم کشید:گریه نکن..گفته بودم گریه نکن و دلم رو آتیش نزن.

ل*ب*م رو گاز گرفتم که گفت:خیلی وقته فهمیدم که فقط اشکهای توئه که میتونه منو داغون کنه..

به خودم اومدم..چشمهام رو پاک کردم تا ناراحت نشه..

راتین:من قصدم جدیه..برای همین مادرم رو فرستادم که باهات حرف بزنه..به حسم مطمئنم و خواستم که واقعا کنارم باشی و همه بدونن که تو رو دارم..اما...اما اگه تو..نخوای..

ادامه نداد....دلم براش ضعف رفت..

چطور اینقدر خوب بود؟..چطور اینقدر ماه بود؟..

از خدا ممنون بودم که یه مَرد شریف پاش به زندگیم باز شده..

آروم گفتم:اگه نخوام،میری و بیخیالم میشی؟

و با ناز نگاهش کردم..!

حس کردم بی قرار شد..چون ناخوداگاه یکم اومد جلو...

wWw.Roman4u.iR

بی تاب با مردمک های لرزونش نگاهم کرد..

نفس بریده گفت:نه!..از دلم بیرونت نمیکنم اما باعث آزارتم نمیشم..

آخ که دلم میخواست همین لحظه جونم رو فداش کنم..!

دیگه صبر نکردم..

لبخند عمیقی زدم و آروم خودمو سر دادم طرفش..!

به نگاهه گنگش توجه نکردم و آروم پیشونیم رو تکیه دادم به شونه اش..

چند لحظه بی حرکت موند..فکر کنم متعجب شده بود..

اما کم کم به خودش اومد..دستش اومد بالا و نشست روی موهام که از روسری بیرون بود..

منم دستمو گذاشتم روی پاش..

آرامش همینجا بود..

دیگه کافی بود..

اگه دوری میکردم،از دستش میدادم..

راتین:این یعنی چی!؟

خندم گرفت..نمیتونست درک کنه کارمو..الهی..

آروم گفتم:یعنی از اولش!

راتین:چی از اولش!؟

ازش جدا شدم و به صورتش نگاه کردم..چشمهاش متعجب بود..

با لبخند گفتم:یعنی از اولش..دوستت..

خندیدم:یعنی از بار اولی که دیدمت،شب تولدم..همون لحظه دلم..

ادامه ندادم که یهو راتین خندون کشیدم تو ب*غ*لش و فشارم داد..

راتین:قربونه دلت برم من..یعنی واقعا تو هم..منو..!؟

خجول و خندون سر تکون دادم و محکم تر ب*غ*لش کردم..

حالا داشتمش..دیگه هیچ فاصله ای نبود..

ابراز علاقه ام لَنگ میزد اما اون فهمید..

راتین از خودش جدام کرد..صورتم رو بین دستهاش گرفت..

با بی قراری نگاهش رو چشمهام چرخ میخورد و من از ته دل لبخند میزدم..

زمزمه کرد:عزیزم..!

بازدمش رو حس کردم و چند لحظه بعد..صورتم غرق ب*و*سه شد..!

تند تند..پیشونیم،چشمهام،گونه هام..

عمیق و جان بخش...

گرم و پر از حس...

قل*ب*م از خوشی داشت منفجر می شد..

وقتی دلش سیر شد،کشید عقب..

راتین:بنظرت اول مراسم ازدواج ما برگذار میشه یا مال صدرا اینا!؟

یهو زدم زیر خنده..اما نه زننده..

آروم و ملیح...که باعث شد باز فرو برم تو آغوشش..

سرم نشست روی سینه اش..

گفتم:این مدت چرا ناراحت بودی؟..بخاطر من؟

راتین:نه..فقط از این ناراحت بودم چون فکر میکردم از من خوشت نمیاد..

نگاهش کردم:دیگه اینو تکرار نکن..باشه؟

wWw.Roman4u.iR

راتین دست سوخته ام رو ب*و*سید:باشه!

گفتم:فقط ازت..خجالت میکشیدم..برای همین..میرفتم.

خندید و گونه ام رو ب*و*سید..

راتین:دیگه از من فرار نکن..تو همه ی دنیای منی.

لبخندی بهش زدم که نفسی گرفت و بلند شد..

راتین:برگردیم؟

منم بلند شدم:آره.

کنار هم راه افتادیم..

دستهامو کردم تو جیب مانتوم و سرمو دادم بالا..

زیر چشمی نگاهش کردم که نگاهم کرد..یهو باهم خندیدیم.

بیرون پارک تو پیاده رو که ایستادیم یهو دست راتین سر خورد کف دستم و انگشتهامو تو انگشتهاش قفل کرد..!

به دستهامون نگاه کردم و ناخوداگاه لبخند ذوق زده ای زدم..

همین لحظه ماشینی برای یک دقیقه کنارمون توقف کرد..

موزیک بلندی از توش پخش میشد..

دستـــــم تو دســـــت یـــــاره ...

قلبـــــم چـــــه بی قـــــراره ...

بـــــه بـــــه..بـــــه بـــــه ...

چـــی میشـــــه امشـــــب ...

بـــــاروووون ، اگـــــر بباره ...

چه شاعـــــرانه ...

یه چتـــــره خیـــــسو ...

دریـــــا کنـــــارو پرســـــه های عاشقانـــه ...

زل میـــــزنم به ، چشمهـــــای مســـــتت ...

سر روی شونـــه ات میگذارم بی بهـــانه ...

میـــــخوامـــــت ...

خـــــانـــــومم ...

بـــا عشـــــقت ، آرومه آرومه آرومم ...

(چتر خیس از حامد همایون)

کنار هم مونده بودیم..راتین با نگاهه معناداری زل زده بود بهم و من با لبخند نگاهش میکردم..

ماشینه که رفت راتین با خنده گفت:چه به موقع.

خندیدم که صدای صدرا از پشت سرم با فاصله اومد...

صدرا:عه شما هم اومدین؟..منتظر بودین؟

راتین:نه الان اومدیم..برگردیم خونه؟

صدرا با نگاهی که رو دستهامون و صورتمون چرخ میخورد،گیج گفت:اووم..نمیدونم..وایسا ببینم..فکر کنم خبری شده!..نه دلی؟

دلنواز با دهن بازش نگاهم میکرد که دندونهامو نشونش دادم و شونه ای بالا انداختم..!

یهو جیغ خفیفی کشید و پرید ب*غ*لم و محکم ب*و*سیدم..

صدرا:واای..حالا من باید تبریک بگم.

wWw.Roman4u.iR

و راتین رو ب*غ*ل کرد و ب*و*سید..

دلنواز تو گوشم گفت:ای ول..بالاخره کناره همین..تبریک ریمایی..خیلی خوشحال شدم..وایی!

با برق تو چشمهام نگاهش کردم و سرمو تکون دادم..

میفهمید حالمو..خوب میشناختم.

ساعت ۱۱:۲۰ بود که قصد برگشت کردیم..

با حاله خوبی وارد خونه شدیم..

راحیل:واای بالاخره اومدین..حوصله ام سر رفت..

نوشین جون خندید:دختره عجول..میبینی تو رو خدا..ریما از بس پیشش بودی و بهت عادت کرده دیگه نمیتونه تنها بمونه.

خندیدم:ببخشید راحیل..اگه میخوای الان بیا بریم تو اتاق جبران کنیم.

راحیل خندید و چیزی نگفت..

نوشین جون:خوبی پسرم؟..چی شده که تو چشمهای تو برق افتاده؟..تو خوشحالی وچی باعثش شده؟

راتین با لبخند نمکی سرش رو خاروند و هیچی نگفت که نوشین جون نگاهم کرد..

نوشین جون:ریما..تو بگو ببینم..این پسر چشه؟

دیگه نباید بیشتر از این منتظرشون بذارم..نوشین جون بود که باهام حرف زده بود و حالا باید میدونست..

ریز خندیدم:هیچی نشده نگران نباشید.

خم شدم و گونه اش رو ب*و*سیدم..

آروم گفتم:شبتون بخیر مامان!

و دویدم طرف پله ها..

غیر مستقیم گفتم!..برای اولین بار به جای نوشین جون گفتم

مامان...پس..!؟

رادین:چی؟..مامان!؟

وای چه گوش هاش تیزه!..چطور شنید!؟..عجب عوجوبه ایه ها.

تو این فکر بودم که یهو راحیل جیغ بلندی کشید و پرید ب*غ*ل رادین و

شروع کردن به ر*ق*صیدن..!

با خنده بدونه اینکه برگردم نگاهشون کنم،رفتم تو اتاقم..

خودمو انداختم روی تخت..

آخیششش..چه شبی بود امشب...

***

یک هفته از جدی شدنه رابطه من و راتین گذشته بود و حالا کل فامیل

میدونستن..

هنوز غزل رو ندیده بودم که بدونم چه حالیه..اما مهم نبود..

من راتین رو داشتم..

بعداز مراسم ازدواج دلنواز،نوبت ما بود..

مامان از الان داشت آماده می شد..

راتین میرفت سرکار و برمیگشت اما لبخندش به من تموم نمی شد..

با محبت بود و این از راتین خشک و اخمو و ساکت بعید بود..

wWw.Roman4u.iR

وقتی باهام شوخی میکرد ذوق زده می شدم..
و من این راتین تازه متولد شده رو خیلی دوست داشتم..
تو این یک هفته مشغول خرید با دلنواز برای مراسم ازدواجشون بودیم..
اصرار میکرد که باهاش برم و منم با رضایت همراهیش میکردم..
منتهی تنها،راتین که نبود..
هعی..چه میشه کرد دیگه...حالا بیخیال..باید آماده بشم.
سریع آرایش دخترونه ای کردم..
شلوار جین مشکی،مانتو طلاییم و شال قهوه ای طلاییم رو پوشیدم..
از اتاق زدم بیرون..
مامان:آماده شدی عزیزم..
گفتم:بله دلنواز الان میاد..ببخشید مامان که تنها میمونی.
مامان:نه عزیزم..فدای سرتون..به کارتون برسید.
لبخندی بهش زدم..
همونطور که به طرف در میرفتم بلند گفتم:راحیـــل بدو دیگه..
راحیل:صبر کن صبر کن..الان میام.
چقدر لفتش میده این دختر..
رو پله ها خم شدم و کفشهام رو پوشیدم که در حیاط باز شد..
سرمو دادم بالا که با دیدن راتین صورتم باز شد و خندون شدم..
در رو که بست سرش رو اورد بالا و منو دید..
لبخندی زد:اوه!

بی حرف دویدم طرفش و خودمو پرت کردم تو ب*غ*لش..

با خوشحالی گفتم:وایی خوش اومدی..چی شده که زود اومدی؟

فشاری بهم داد و بعد از خودش جدام کرد..صورتم رو ب*و*سید..

راتین:ممنون قربونت برم..اومدم باهم بریم برای خرید..بعد هم بریم خونه ببینیم..

ذوق زده گفتم:واقعا!؟؟..برای خودمون؟؟

خندید:آره پس کی؟

به موهاش دست کشیدم و بعد دستهامو گذاشتم رو شونه هاش و خودمو بالا پایین کردم..

گفتم:خسته نیستی؟

همونطور که زل زل نگاهم میکرد گفت:نه!

باز داشت عجیب می شد..لبخندم رو خوردم و سرجام موندم..

یکم اومد جلو..مکث کرد و مکث کرد..

یهو به خودش اومد...

راتین:میخواستم یه چیزی بهت بدم..

و دستشو کرد تو جیب کتش و یه جعبه در اورد..

راتین:با خودم فکر کردم که..حالا که ما باهم هستیم چطوره که تو یه نشون نداری که همه بدونن مال منی!؟

انگشتر رو از جاش در اورد:برای همین اینو گرفتم..

فروش کرد تو انگشتم:دستت باشه تا حلقه اصلی.

با دهن باز نگاهش میکردم..

wWw.Roman4u.iR

راتین:دوستش داری؟

به انگشتر نگاه کردم..تک نگین و سفید..چقدر خوشگل بود..ساده،ظریف و شیک.

یهو با خنده خودمو انداختم تو ب*غ*لش:عالیه..خیلی خوشگله..مرسییی!

راتین:قابلتو نداره..ولی این تو دستهای تو خوشگله..

گونه اش رو ب*و*سیدم و رفتم عقب..

ولی راتین به جاش کمرم رو گرفت و اومد جلو..

راتین:دلم برات تنگ شده بود..

زمزمه کردم:منم..خیلی..

نگاهش رو صورتم چرخ میخورد..

راتین:کاش زودتر بریم سر خونه زندگیمون.

به لبهام نگاه کرد:اگه بدونی چقدر میخوامت..

اومد جلوتر و زمزمه کرد:همه وجودم فریادت میزنه!

با حرص خاصی دستهامو انداختم دور گردنش..

گفتم:دیوونم نکن..

راحیل:عه داداش..اومدی!؟

با صدای راحیل سریع از هم جدا شدیم..

کامل رفتم عقب..راتین سرفه ای کرد..

راتین:آره..بریم؟

راحیل:تو هم میای؟

راتین:آره..

و به طرف در رفت..راحیل با قیافه شیطونی اومد پیشم..

راحیل:بخاطر ما نمیاد که..بخاطر عشقش میاد که با اون باشه..والا!

و رفت بیرون!..با خنده و تعجب نگاهش کردم..دیوانه!

انگشتر رو تو انگشتم صاف کردم و رفتم بیرون..

دلنواز که اومد،تو دوتا ماشین نشستیم و راه افتادیم..

از ساعت۱۰صبح تا ۵بعداز ظهر فقط چرخ زدیم و خرید کردیم..

منم یه دست لباس مجلسی خریدم..برای مراسم ازدواج دلنواز..

بیشتر کنار راتین بودم و با هم حرف میزدیم..

بیشتر از قبل با اخلاقیاتش آشنا شده بودم..

در آخر از بقیه جدا شدیم تا بریم خونه ببینیم..

راتین یه واحد ۲۸۰ متری تو یه آپارتمان بزرگ تو طبقه چهارم پیدا کرده بود.

محشر بود..کامل و شیک با سه تا اتاق خواب.

همون لحظه عاشقش شدم و راتین گفت که همینو میگیره..

دو هفته دیگه هم گذشت و امروز،روز عروسی دلنواز بود..

به عنوان ساقدوش و همراهش باهاش رفتم آرایشگاه.

بعداز چند ساعت موندن زیر دست آرایشگر محشر شده بود..مثل یه گل سرخ زیبا.

خودمم موهای مشکی رنگم رو ل*خ*ت کرده بودم برام و روی شونه راستم انداخته بودم..

لباسمم یه پیراهن کوتاه تو گردنی آبی خوشرنگ بود..

wWw.Roman4u.iR

یه آرایش دخترونه هم روی صورتم نشونده بودم.

در کل خوب بود..

یکم بعد خبر دادن داماد اومده دنبال عروسش..

روی لباسم رو پوشیدم و دلنواز رو همراهی کردم..

صدرا خوشتیپ کرده دست عروسش رو گرفت و برد تو ماشین..

منم عقب نشستم،جوری که تو فیلمشون پیدا نباشم..

راتین گفته بود نمیتونه بیاد دنبالم..

آخه کارش طول میکشید..

دم تالار صدرا ایستاد و پیاده شدیم..

جلوتر رفتم داخل و مامان اینا رو پیدا کردم..

مراسمشون نسبتا شلوغ بود..عده کمی میر*ق*صیدن..بقیه هم مشغوله صحبت بودن.

همه شاد بودن و خندون..

ولی من منتظر بودم..یکم دیگه عاقد میومد و راتین نبودش..

نمیخواستم الکی نگران بشم،بیشتر هم دلم براش تنگ شده بود..

همینطور یه گوشه ایستاده بودم و به دلنواز و صدرا نگاه میکردم..

واقعا برای هم ساخته شده بودن..خیلی به هم میومدن..

با لبخند زل زده بودم به گل های مجلسمون که همین لحظه دستی دور کمرم حلقه شد..

راتین:خانومه من چرا تنهاس؟

چرخیدم طرفش:وای سلام راتین..بالاخره اومدی..داشتم نگران می شدم.

دستی به موهام کشید..

راتین:چرا نگران؟..فقط یکم کارم طول کشید.

خم شد تو صورتم:فکر کردی تنهات میذارم؟

لبخندی زدم:هرگز نذار.

زمزمه کرد:هرگز..خیلی خوشگل شدی ریمای من.

خندیدم و نگاهش کردم..کت شلوار مشکی براقی پوشیده بود با کراوات آبی روشن..ست من بود.

گفتم:تو هم عالی شدی آقای من.

راتین اَبروم رو ب*و*سید..نفسی تازه کرد و کنارم ایستاد.

بالاخره عاقد اومد و خطبه رو خوند..

دلنواز بله داد و صدای دست و سوت سالن روبرد رو هوا..

با خنده و برق اشک تو چشمم براشون دست زدم..

براشون خوشحال بودم..اونا باهم کامل شدن.

عسل خوردن،حلقه انداختن و دلنواز ب*و*سیده شد..

از حرکت صدرا جیغ خفیفم رو تو دستهام خفه کردم که راتین با خنده کشیدم تو ب*غ*لش..

خندون گفتم:بریم بهشون تبریک بگیم.

راتین بی حرف دستم رو گرفت و راه افتاد..

بهشون که رسیدیم،دلنواز رو ب*غ*ل کردم..

wWw.Roman4u.iR

گفتم:تبریک میگم دلی جونم..خوشبخت باشید..لطفا زجرش نده پسره بیچاره رو!

دلنواز یکی زد تو کمرم:دلشم بخواد..تو نگرانش نباش.

با خنده آروم صورتش رو ب*و*سیدم..

رو به صدرا گفتم:مبارک باشه آقای سپهری.

انگشتمو تهدیدوار تکون دادم:اگه بشنوم دوستمو اذیت کردی..

صدرا نذاشت ادامه بدم،یهو دست راتین رو کشید و گفت:بیا..جوابت با دوستمه..تو طرف دوستتی..دوسته منم طرف منه..بخوای اذیتم کنی میگم بزنتت!

اینو که گفت غش غش خندیدیم بهش..

صدرا:مگه نه راتی جون؟

راتین به تاسف سری تکون داد:راتی جونو کوفت..تبریک میگم دلنواز خانوم..امیدوارم بتونی با این دیوونه سر کنی!

منو دلنواز زدیم زیر خنده که صدرا با قیافه بامزه و درمونده ای نگاهش کرد..

صدرا:ما رو باش با کی رفتیم پیک نیک..!

یهو رادین از پشت صدرا پیداش شد و محکم زد تو کمر صدرا که نزدیک بود پخش زمین بشه..!

رادین:اصلا نترس صدرا جون..خودم مثل شیـــر پشتتم و هواتو دارم.

دیگه حتی راتین هم میخندید.

کنار که کشیدیم،بقیه هم تبریکاتشون رو گفتن و موزیک شادی پخش شد..

همه ریختن وسط...منم دلم میخواست برم بر*ق*صم..

راتین که ایستاد گوشه ای،من لیز خوردم وسط سالن و...

بیا بیا ، که شدم در غم تو سودایی ...

درا درا ، که به جان آمده ام ز تنهایی ...

عجب عجب ، که برون آمدی به پرسشه من ...

ببین ببین ، که چه بی طاقتم ز شیدایی ...

بده بده ، که چه آورده ای به تحفه مرا ...

بنه بنه ، بنشین تا دمی بر آسایی ...

ریتم آهنگ)(

مرو مرو ، چه سبب زود زود می بروی ...

بگو بگو ، که چرا دیر دیر می آیی ...

نفس نفس ، زده ام ناله ها ز فرقته تو ...

زمان زمان ، شده ام بی رخه تو سودایی ...

مرو مرو ، چه سبب زود زود می بروی ...

بگو بگو ، که چرا دیر دیر می آیی ...

نفس نفس ، زده ام ناله ها ز فرقته تو ...

زمان زمان ، شده ام بی رخه تو سودایی ...

بی رخه تو سودایی ...

نمیدونم چی شد که راتین رو دیدم اومد وسط...

رو به روم ایستاد و شروع کرد به بشکن زدن..!

وای سرگرد راتین..!؟

wWw.Roman4u.iR

در کمال تعجب رو به روم تو سالن ر*ق*ص ایستاده..این از بهترین و ناب ترین لحظات زندگیمه..!

پس منم شروع کردم به دلبری کردن..

بیا بیا ، که شدم در غم تو سودایی ...

درا درا ، که به جان آمده ام ز تنهایی ...

عجب عجب ، که برون آمدی به پرسشه من ...

ببین ببین ، که چه بی طاقتم ز شیدایی ...

بده بده ، که چه آورده ای به تحفه مرا ...

بنه بنه ، بنشین تا دمی بر آسایی ...

ریتم اهنگ تند شد و منم حرکاتم و تند کردم..با طنازی دستهامو تکون میدادم و راتین با حض نگاهم میکرد..چشمهاش برق میزد..

مجو مجو ، پس از این زین هار راه جفا ...

مکن مکن ،که کشد کاره ما به رسوایی ...

برو برو ، که چه کَش(دل کَش) می روی به شیوه گری ...

بیا بیا ، که چه خوش می چمی به رعنایی ...

مجو مجو ، پس از این زین هار راه جفا ...

مکن مکن ،که کشد کاره ما به رسوایی ...

برو برو ، که چه کَش می روی به شیوه گری ...

بیا بیا ، که چه خوش ، بیا بیا که چه خوش می چمی به رعنایی ...

پشت کردم به راتین که گرفتم تو ب*غ*لش...از پشت چسبیده بودم بهش و تکون میخوردیم..

مرو مرو ، چه سبب زود زود می بروی ...

نفس نفس ، زمان زمان ، سودایی ...

مرو مرو ، چه سبب زود زود می بروی ...

بگو بگو ، که چرا دیر دیر می آیی ...

نفس نفس ، زده ام ناله ها ز فرقته تو ...

زمان زمان ، شده ام بی رخه تو سودایی ...

سودایی ... بی رخه تو ... سودا ..

دست راستم رو روی دستش که رو شکمم بود و دست چپم رو روی گونه اش گذاشتم و باصدای خواننده خودمون رو تکون دادیم..

سودایی .. سودایی .. سودایی .. سودایی ...

درا درا ، عجب عجب ، نفس نفس ...

بی رخه تو ، شیدایی ...

(شیدایی از محسن چاوشی و امیر بی گزند)

آهنگ تموم شد که با نفس نفس، خندون همراه بقیه دست زدم.

آروم که شدم،لبهای راتین رو گردنم حس کردم و چشمهام بسته شد..

داغ شدم و تو خودم جمع شدم..

ازش جدا شدم و بدون نگاه بهش رفتم یه گوشه ایستادم..

حالا نوبت دلنواز بود تا تنهایی هنرنمایی کنه..

آهنگی پخش شد و دلنواز شروع کرد به عشوه اومدن..!

wWw.Roman4u.iR

با خنده ای که به زور جلوش رو گرفته بودم به اَداهاش نگاه میکردم..بیچاره صدرا که گیر این افتاده..!

به صدرا نگاه کردم..زل زده بود به دلنواز و چشم برنمیداشت...

بفرما!..طلسم شد رفت..!

همین لحظه یکی در گوش صدرا چیزی گفت که تکون سختی خورد!

به خودش اومد و به پسره نگاه کرد..چیزی به پسره گفت که پسره رفت..

صدرا با خم ظریفی اطرافش رو نگاه کرد...دنبال کسی میگشت!؟

نگاهش چرخ خورد و چرخ خورد و رسید به ما..!

البته منم نه،راتین..!

به راتین علامتی داد که راتین بعداز کمی مکث راه افتاد طرفش..

چی شده!؟...ناخوداگاه منم نگران شده بودم..

با اضطراب چند لحظه زل زده بودم بهشون..آخر هم طاقت نیوردم..

بی اختیار راه افتادم به طرفشون..پشت سر راتین ایستادم که تو اون سرو صدا به زور شنیدم..

صدرا:اصلان اومده!

چی؟..اصلان کیه!؟

صدرا چشمش خورد به من..به راتین اشاره ای داد که راتین برگشت طرفم..

لب زدم:راتین..

راتین کلافه برگشت طرف صدرا:بگو حواسشون رو جمع کنن.

و دست منو گرفت و کشوندم دنبال خودش..

چشون شد یهو؟..دلم شور افتاده بود..

ر*ق*ص دلنواز تموم شد و سالن تاریک شد..

آهنگ آرومی پخش شد و راتین منو کشید تو ب*غ*لش..

آروم آروم شروع کردیم به تکون خوردن..

گفتم:راتین چه خبر شده؟..اصلان کیه؟

راتین:هیچکس،نگران نشو.

گفتم:بهم بگو..لطفا..خب تو اخم کردی،حتما یه چیزی هست دیگه..!

راتین کلافه گفت:چیزی نیست فقط..اصلان،پسره ارسلان اومده ایران!

ترسیده بلند گفتم:چی!؟؟..پسر ارسلان!؟؟

راتین:آروم باش..آره پسرش،تنها فرزندش از یه رابطه نامشروعش..!

مو به تنم سیخ شد!...چرا اومده!؟..حالا که اومده یعنی خطری هست!؟

گفتم:ممکنه مشکلی پیش بیاد!؟..راتین من..می..

راتین:نه! نترس..چیزی نمیشه..تا الان خارج بوده..تازه وارد ایران شده،خبرش رسیده و برای اینکه مشکلی پیش نیاد حواسمون بهش هست.

تند دستهامو دور گردنش حلقه کردم:نمیخوام اتفاقی برات بیوفته..تورو خدا مواظب باش.

راتین به خودش فشارم داد..بدون هیچ فاصله ای تو ب*غ*لش بودم..

زمزمه کرد:منم نمیخوام برای تو اتفاقی بیوفته..نترس عمرم..چیزی نمیشه.

و پیشونیم رو ب*و*سید..بغض گلوم رو گرفته بود..

ناخوداگاه چونه اش رو ب*و*سیدم..

زمزمه کردم:دوست..دارم..راتین!

wWw.Roman4u.iR

به سختی گفتم..نفس بریده گفتم..شوریده گفتم..

و راتین لبخند زد..گرم و نرم..

راتین:من بیشترعشقه نازم..

و سرش رو فرو کرد تو گردنم و به خودش فشارم داد..

محکم تر ب*غ*لش کردم و عطرش رو نفس کشیدم..

خدایا،نذار اتفاق بدی بیوفته...

ما رو برای هم نگهدار..

***

رکسانا سر خیابون اصلی که تو این ساعت شلوغ شده بود ماشین رو نگه داشت..

سوگند:ریما نری حاجی حاجی مکه ها..باید بازم همو ببینیم.

رکسانا:راست میگه،تا الان خبر از حالت نداشتیم داشتیم پس می افتادیم..بازم قرار بذار..بیشعور دلتنگت میشیم خب..

غش غش خندیدم بهشون..

گفتم:باشه بابا،نزنید منو..هروقت بتونم باشه..اصلا شما هم بیاید اینجا همو ببینیم.

سوگند:حالا تا اون موقع..برای عروسیت دعوتمون کنی ها..

رکسانا:راست میگه...منتظرم..

خندیدم:باشه باشه..خوش گذشت،تا بعد خداحافظ.

پیاده شدم که جوابم رو دادن..

در رو بستم و رکسانا گازش رو گرفت و رفت..

نفسی گرفتم...آخی...چه روز خوبی بود..

بعداز عروسیه دلنواز،امروز رکسانا و سوگند رو دیدم..

بعد مدت ها کلی گفتیم و خندیدیم..

دلم براشون تنگ شده بود برای همین هم حسابی تلافی کردیم..

همونطور که تو فکر بودم خواستم بپیچم تو کوچه که صدایی متوقفم کرد..

غباد:ریما!

برگشتم عقب و با دیدنش متعجب شدم..!

این اینجا چیکار میکنه!؟

غباد:سلام..این ساعت بیرون چکار میکنی؟

چی!؟..به اون چه ربطی داشت که می پرسید!؟..راتین نمی پرسه اونوقت این...!؟

پسره ی پررو..!

اخمی کردم:فکر نمیکنم به شما مربوط باشه..

برگشتم که برم...

غباد:چرا این کارو میکنی؟..ازت انتظار نداشتم!

با بهت برگشتم طرفش:شما کی باشی که از من انتظار داشته باشی یا نداشته باشی؟

با خشم ادامه دادم:اصلا خودت اینجا چکار میکنی؟..چرا مزاحمم میشی؟

غباد:من بهت گفتم..گفتم بهم فکر کن..من بهت دل بستم..اما تو بدکاری کردی..

wWw.Roman4u.iR

به انگشترم اشاره زد:رفتی با اون و همه چی رو جدی کردی.
با اخم گفتم:من همون موقع هم جوابت رو دادم ولی تو گوش ندادی!..البته که جدی میکنم،چون اون رو دوست دارم نه هیچکسه دیگه ای رو..
با انزجار گفتم:چطور میتونی اینقدر بی غیرت باشی؟..نمیخوام ببینمت..برو گمشو!
بی شرف..نه یک بار،دومین بارشه سر راهم رو میگیره..
راه افتادم برم که مچ دستم رو گرفت..!
عین برق گرفته ها خودمو دادم عقب و دستمو کشیدم..
بلند گفتم:به من دست نزن!
غباد با جنون گفت:نمیذارم..نمیذارم این وصلت سر بگیره...من تو رو..
راتین:تو چی؟..چه غلطی میخوای بکنی!؟
با شنیدن صداش با ترس نگاهش کردم..
وای از کجا پیداش شد!؟...چقدر عصبانیه!...اخم غلیظی روی پیشونیش بود..
غباد کلافه خودشو داد عقب که راتین تو یه حرکت مچ دستش رو گرفت..
راتین:قبلا یه بار دیگه هم دیده بودم که مزاحمش شدی..با اینکه همون موقع هم اسمم روش بود..
فک راتین قفل شد و دست غباد رو بیشتر فشار داد..اینو از قیافه درهم غباد فهمیدم..
صداش از لای دندونهای کلید شده اش شنیده می شد..

راتین:ولی من مثل تو بی شرف نیستم و نمیذارم بیشتر از این مزاحم ناموسم بشی!

یقه غباد رو گرفت و زل زد تو چشمهاش..

با ترس نگاهشون میکردم..

راتین:ریما زنه منه!..اگر یک باره دیگه،فقط یک باره دیگه دور و بره زنم ببینمت،مثل الان فقط باهات حرف نمیزنم!..گرفتی که!؟

و با یه حرکت غباد رو هول داد عقب..

غباد با اخم و رنجش نگاه طولانی بهش انداخت..

ولی راتین با خشم دست منو گرفت و کشوند تو کوچه..

تند تند قدم های بلند برمیداشت که من مجبور بودم دنبالش بدوم..!

وارد خونه که شدیم که،راتین محکم در حیاط رو به هم کوبید که تو جام پریدم..!

پیشونیش رو با دستش گرفت و زیرلب گفت:کصافطه عوضی!

زمزمه کردم:راتین..

راتین:بـــرای چـــی باهاش حـــرف زدیـــی!؟؟

با صدای عربده اش محکم چشمهام رو بستم..

آروم گفتم:من..داشتم..

راتین:برای چـــی تـــا اون ساعـــت بیرونی که اون سر راهت رو بگیره!؟..اون چـه حرفی بـــا تـــو داره!؟

بغض گلوم رو گرفته بود..یهو راتین بازوهام رو گرفت و تکونم داد..!

راتین:اون چـــی از زن مـــن میخـــواد!؟

wWw.Roman4u.iR

با اشک تو چشمهام نگاهش کردم..نفس نفس میزد...واقعا عصبی بود..

راتین چشمهاشو ریز کرد:ببینم..نکنه دوستت داره!؟..اون به گوره نداشته اش خندیده که حسی بهت داشته باشه!

انگشتش رو تو هوا تهدید وار تکون داد..

راتین:اگه یه بار دیگه ببینم باهاش حرف زدی..

یهو با گریه جیغ زدم:به من ربطـــی نداره!..ازپیش دوستهام بر میگشتم،خودتم خبر داشتی..نمیدونم این از کجا پیداش شد..

راتین با خشم گفت:چرا بهت دست زدا؟..ها!؟..چرا موندی و جوابش رو دادی!؟

خدایا!..چه بی منطق شده یهو..!

با گریه گفتم:اون یه اتفاق بود..که من نذاشتم..اخه من چه حرفی با اون دارم!؟

با صورت خیس از اشکم زل زدم تو صورتش:واقعاکه..از تو انتظار نداشتم!

و دویدم طرف خونه..

سریع رفتم تو اتاقم و درو محکم بستم.

نشستم رو تخت و گریه ام شدت گرفت..

اون منو مقصر میدونست!؟

چرا به من عصبانی شد!؟

اون پسره ی احمق یه غلطی میکنه این حرصشو سر من خالی میکنه..!

اون که میدونست میرم پیش دوستهام..

دلم خیلی ازش گرفت..

این رفتار از اون برام سنگین بود..

هرچقدر گریه میکردم سبک نمی شدم..

خدا لعنتت کنه غباد..فقط میخواست گند بزنه به رابطه ی ما..

به زور بغضم رو قورت دادم و اشکهام رو پاک کردم..

بلند شدم و به حمام رفتم تا آروم بشم..

بغ کرده شستم زیر دوش..

به انگشترم نگاه کردم..

آهی کشیدم..

به غباد می پره..به منم می پره..!

باز بی اختیار زیر دوش اشکهام رووونه شد..

بلند شدم و خودمو شستم..

از حمام بیرون رفتم و موهام رو خشک کردم..

یه شلوار جین مشکی و تاپ تو گردنی که یکم ل*خ*ت بود رو پوشیدم..

موهام رو صاف کردم و نیمچه آرایشی کردم..

رفتم پایین..

مامان خونه بود..

باهم میز رو چیدیم و همه نشستیم دورش..

راتین با قیافه گرفته ای نگاهم میکرد،اما من هیچ واکنشی نشون ندادم..

حتی یک نیم نگاه..از اول تا آخر نگاهم در سکوت به بشقابم بود..

مامان:راتین پسرم چرا غذاتو نمیخوری!؟..دوست نداری!؟

wWw.Roman4u.iR

راتین با صدای بمی گفت:نه..یکم سرم درد میکنه.

مامان:چرا؟..چیزی شده؟

راتین کلافه گفت:نه نه..من میرم اتاقم..دستتون درد نکنه.

و از پشت میز بلند شد و رفت طرف پله ها..

راحیل:ریما..تو نمیدونی چش شده؟

نگاهش کردم..مغموم..

مامان:امروز که خونه بود..چرا اینقدر بهم ریخته؟

هیچی نگفتم..

راحیل:فکر نمیکنم چیز خاصی باشه مامان..نگران نباش،خوب میشه.

مامان نفسشو داد بیرون:چی بگم والا.

غذا که تموم شد..مامان گفت خودش میشوره ظرفها رو که راحیل دستمو گرفت و کشیدم طرف مبلها..

یواش گفت:بگو ببینم چی شده؟..نگاهت پر حرف بود.

بی لجبازی آروم آروم ماجرا رو براش تعریف کردم..

راحیل:واااای خدای من..این دیگه کیه؟

دوباره بغض کردم:من میترسم راحیل..غباد آدمه..

نذاشت ادامه بدم:ترسوییه!..فهمیدی ریما؟.میگم که نگرانش نباشی..حالا که راتین بهش حرف زده دیگه کاری نداره..فکر نمیکنم دیگه روابط فامیلیمون رو بهم بزنه!

زمزمه کردم:نمیدونم اما..راتین..

راحیل دستشو گذاشت رو دستم:ازش ناراحت نباش ریما..همش بخاطر خودته..راتین پسر غیرتیه..تو زنشی و نمیخواد کسی نگاه چپ بهت بندازه.

لبخند کجی زدم و هیچی نگفتم..

این دلیل نمیشه که اونطور سرم عربده بزنه..!

دلم شکست اون لحظه..

تو فکر بودم که مامان هول با یه لیوان و بسته قرص از آشپزخونه زد بیرون..

راحیل:چیه مامان؟

مامان:دلم طاقت نمیاره..بچم سرش درد داره برم اینو بدم بخوره بلکم حالش بهتر شه.

راحیل:آها..خب..خب بده ریما!

متعجب به راحیل نگاه کردم که بی توجه بهم گفت:تو که زانوهات درد میگیره..کم بری بالا پایی از این پله ها بهتره..بده به ریما ببره.

و بلند شد و لیوان آب و قرص رو از مامان گرفت و داد دست من...

راحیل:زنش ببره بده بهش..بهتره والا!

با حرص و کلافگی به راحیل نگاه کردم..

ای نامرد..من نمیخواستم فعلا فعلاها راتین رو ببینم یا باهاش حرف بزنم..

اونوقت این..

راحیل:بگیر دیگه!..کمرم خشک شد..

پررو!...پووفی کردم و بلند شدم..

ازش گرفتم و راه افتادم طرف پله ها..

مهم نیست..فقط قرص رو بهش میدم و برمیگردم..همین!

wWw.Roman4u.iR

تقه ای به در اتاقش زدم و منتظر موندم..

چند لحظه بعد در باز شد..

راتین تو چهار چوب در ایستاد و من نگاهش نکردم..

لیوان و قرص رو دادم بالا و طرفش گرفتم که بعد از چند لحظه مکث یهو رفت کنار و سرش رو با دست گرفت..!

راتین:آه..بذارش رو میز..

بی حرف وارد شدم و به طرف تختش رفتم..

لیوان و قرص رو گذاشتم رو عسلی و چرخیدم..

وسط اتاق ایستاده بود ونگاهم میکرد..

به طرف در رفتم..بهش نرسیده بودم که یهو دستمو گرفت..

بدون نگاه بهش محکم دستمو کشیدم و باز به طرف در رفتم که این بار بازوم رو گرفت..!

با حرص و ناراحتی سعی کردم پسش بزنم که با یه قدم خودشو به در رسوند و محکم بستش..

کمرم رو گرفت که تقلا کردم:ولـــم کن...گفتم ولم کن..

راتین:نمیخوام..نمیذارم بری!

بیشتر تقلا کردم:منم نمیخوام..ولم کن برم..

راتین چسبوندم به خودش و با دست و پاهاش قفلم کرد که تقلاهام تبدیل به هیچ شد..

راتین:نه نمیخوام..ریما ببخش..من منظوری نداشتم فقط..

با بغض گفتم:دیگه فایده ای نداره..هرچی خواستی گفتی و عربده هاتو زدی..من..

راتین محکم ب*غ*لم کرد:نه نه..من فقط عصبانی بودم،دست خودم نبود..نباید اون حرفهارو میزدم..

اشکهام ریخت رو گونه هام:مگه چیز دیگه ای هم مونده؟..غباد یه غلطی میکنه اونوقت تو دادشو سر من میزنی!

یهو راتین هولم داد طرف دیوار و قفلم کرد..موهام پخش شد تو صورتم..

سرش فرو رفت تو گردنم:اسم اون رو نیار..

آتیش گرفتم!..داغ شدم و نفس هام کند شد..اما خودمو تکون دادم تا ازش جدا شم..

با گریه گفتم:ولم..کن..تو حق نداشتی..حق نداشتی حرصتو..سر من..خالی کنی..یا..منو..تهدید..کنی..

حرکت لبهاش رو گردن و گونه هام بهم اجازه نمیداد که درست حرف بزنم..

ضربان قل*ب*م رو اوج بود..

نفسم در نمیومد..

راتین گاز آرومی از گونه ام گرفت و سرشو برد عقب..

با چشمهای خمارش نگاهم کرد..

با لب برچیده و بغض کرده زمزمه کردم:تو دلم رو شکس...

با چسبوندن لبهاش به لبهام،حرف تو دهنم ماسید..!

دیگه حتی نمیفهمیدم کجام...گیج شدم...گنگ شدم...سست شدم..!

wWw.Roman4u.iR

دستامو گذاشتم رو شونه هاش که کمرم رو سفت گرفت و عمیق ب*و*سیدم..!

چند لحظه گذشت که ازم دور شد..

هردومون نفس نفس میزدیم..

ناخواسته قطره اشکی ریخت روی گونه ام..

هردومون داغ بودیم و از هیجان لرزش خفیفی سر تا سر بدنمون رو گرفته بود..

راتین پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم..

راتین:ببخش..

هیچی نگفتم و به جاش با یه حرکت بچگانه پشت کردم بهش!..حالا پشت بهش بین دستهاش و دیوار زندانی بودم..

هنوز تو فکر اولین تجربه احساسیم بودم..!

چند لحظه گذشت تا راتین هم به خودش بیاد..دستهاش رو گذاشت روی پهلوهام..

راتین:من فقط از اینکه دور و برت میپلکه عصبانی شدم..نمیخوام ببینم حتی بهت نگاه کنه..

خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد...

راتین:من تو رو رنجوندم؟...تویی که همه زندگیمی؟

با حرص گفت:خدا لعنتم کنه..

همونطور که پشتم بهش بود و پیشونیم رو به دیوار تکیه داده بودم..

یهو گفتم:اینو نگو..!

نزدیک تر شد..

راتین:میدونی که من عصبانیتم از عمد نیست ها؟..اخه من..منی که عاشق توام!

از حرفش ل*ب*م به خنده کج شد..

راتین:ببینم تو فکر کردی اون چیه تو چشمات؟

سرم رو یکم چرخوندم سمت چپ و با سوال نگاهش کردم..

نگاهم رو که دید به آنی شیطون شد..اومد جلو که فاصله تبدیل شد به یک سانت..!

راتین:اون منم..منم که از عشقت خاکستر شدم و تو چشمات نشستم..

ناخوداگاه و غیر ارادی خندم گرفت که یهو با یه حرص خاص چرخوندم طرف خودش و..

باز لبهاش بود که روی لبهام نشست..

این بار گیج نزدم..

چند ثانیه بعد به خودم اومدم و همراهیش کردم..

منم میخواستم از این حس لذت ببرم..

چقدر نزدیک بودن بهش خوشایند بود..

ناخوداگاه خندم گرفت..چه راحت گول خوردم..!

بالاخره دل کند و سرش رفت عقب..

انگار حال اونم خوب بود..چون لبخند داشت..

راتین:چطور ممکنه یه دختر اینقدر خوشمزه باشه!؟

wWw.Roman4u.iR

خندم گرفت..با ناز دستهامو حلقه کردم دور گردنش و تو چشمهاش نگاه کردم..

گفتم:مثلا اومده بودم قرص رو بهت بدم و برم..همین!

راتین خندید..بینیش رو به بینیم مالید..

راتین:دیگه نیازی هم بهش نیست!

***

با لبخند شادی شالم رو روی سرم صاف کردم..

کمتر از یک ماه گذشته بود و ما هم برای مراسم ازدواجمون آماده شدیم..

همه کارها انجام شده بود و فردا مراسم برگذار می شد..

امروز هم مامان ترتیب یه مهمونی کوچولو رو داده بود..

خانواده عمو و خاله و بقیه..

برای اولین بار باهاشون رو با رو می شدم..یکم استرس داشتم..

امیدوارم همه چی خوب پیش بره..

رژ صورتیم رو تجدید کردم و بعد از اتاق رفتم بیرون..

رفتم تو آشپزخونه و خودمو با چیدن میوه ها سرگرم کردم..

مامان:ای جانم عروس خوشگلم..

خندیدم که راحیل شیطون گفت:میگم مامان..خوب به آرزوت رسیدی ها!

سه تایی زدیم زیر خنده..

زنگ آیفون رو زدن و این استارته اومدنه مهمون ها بود..

رفتم دم در و بهشون سلام و خوشامد گفتم..

غزل که رسید،با بی اعتنایی از کنارم رد شد...منم اهمیتی بهش ندادم..

شکرخدا غباد هم نیومده بود..به بهونه کار..

کمی بعد راتین اومد پایین و به همه سلام داد..

مامان:ریما عزیزم..گل مجلس تویی ها..بیا بشین ببینم.

خندون نشستم کنارشون و مشغول صحبت شدیم..

بیشترشون با تحسین نگاهم میکردن..به جز رقیبه عزیز!

از حرفم به خودم خندم گرفت..

موقع ناهار راتین و رادین رفتن بیرون برای درست کردن کباب ها..

کمکه هم سفره رو چیدیم..

با ظرف سالاد وارد سالن شدم که دیدم غزل تند رفت تو حیاط..

اخمی نشست رو پیشونیم...چرا رفت!؟

حس کنجکاوی و نگرانیم رَهام نمیکرد..

آخر هم طاقت نیووردم و سریع از خانوم ها جدا شدم و رفتم تو حیاط..

سر کشیدم..رادین درحال کباب کردن گوشتها بود و...

کمی اونطرف تر،غزل خندون کناره راتین اخمو ایستاده بود..

یک ریز داشت حرف میزد و راتین عصبی بنظر میومد..

این دختر نمیخواد بس کنه!؟..خوبه یه سیلی هم خورده ها!..

دیگه از این بیشتر رو اجازه نمیدم..!

با قدم ها تند به طرفشون رفتم..

بلند و محکم گفتم:غزل!

یهو ساکت شد..چرخید طرفم..

wWw.Roman4u.iR

با اخم گفتم:غزل خوب گوش کن..قبل از این خیلی حرفها زدی،رفتارت هم خیلی بد بود اما...از حالا به بعد..دیگه نمیخوام دور و بره راتین ببینمت..!

دستمو تکون دادم و با تحکم گفتم:اینکه تو گذشته چی بوده و نبوده..دیگه اصلا مهم نیست!..راتین فردا ازدواج میکنه و یه مَرد متاهل میشه..ازت میخوام حدت رو بدونی!

رو کردم به راتین:راتین..سفره چیده شد،زود بیایید تو.

بعد هم به چشمای چراغونیش پشت کردم و رفتم داخل..

باید این کارو میکردم..تحمل دیدنش رو کنار راتین نداشتم..

ناهار کناره صحبت های بزرگترها خورده شد..

جمع شادی بود و منم بدون فکر به وجود غزل،کناره راتین گفتم و خندیدم..

بعداز ظهر که شد جوون ها آهنگ گذاشتن و کمی ر*ق*صیدن..

کلی به اَداهای رادین و پسر خاله هاش خندیدیم..

میخواستن به زور راتین رو بکشونن وسط که از جاش تکون نخورد..!

سنگین سرجاش موند و من با عشق زل زدم بهش...واقعا مَرد بود..

کم کم مهمون ها قصد رفتن کردن..

تا دم در بدرقه اشون کردیم..جلو جلو تبریک گفتن و رفتن..

راتین در رو بست..

راحیل:آخیششش..بالاخره رفتن!

مامان:دختر!..این چه حرفیه..شکر خدا به خوبی و خوشی تموم شد.

رادین کش و قوصی به خودش داد:ولی خوش گذشت ها..

مامان:حالا زود باشین بریم کمکم تمیز کاری..بگو بخند بسه..

و به طرف خونه رفته..رادین و راحیل ناله کنان دنبالش رفتن..

با خنده نگاهشون کردم که راتین اومد کنارم..

دستم رو گرفت و کشوندم طرف باغ..

گفتم:عه راتین..بذار برم کمک مامان.

راتین ایستاد..شالم رو از سرم کند..سرش رو فرو برد تو موهام..

راتین:فعلا کناره من باش.

لبخند آرامش بخشی بهش زدم و تو آغوشش فرو رفتم..

روی موهام رو ب*و*سید..

راتین:ریما؟

گفتم:جانم؟

یهو فشارم داد به خودش:جانت بی بلا عمرمن!

نفسی از عطر موهام گرفت و گفت:ریما تو..از ازدواج با من مطمئنی؟

با تعجب نگاهش کردم:چی!؟

راتین:منظورم اینه که..میدونی من چند سال ازت

بزرگترم؟..شغلم..اخلاقم..مطمئنی؟..نمیخوام بعد که اومدی تو خونه ام

بفهمی که اذیت میشی و..

لبخند کجی زدم:راتین تو فکر نمیکنی با حرفایی که به غزل زدم جواب این

سوال هاتو گرفتی؟

راتین هم لبخندی زد:خوب یادم انداختی..

wWw.Roman4u.iR

شیطون شد:چه غیرتی هم هستی و نمیدونستما!

غش غش خندیدم که به خودش فشارم داد..

نوک بینیم رو ب*و*سید و زمزمه کرد:فردا برای همیشه مال من میشی..

منم بینیش رو ب*و*سیدم:تو هم فردا برای همیشه آقای من میشی.

راتین:دوستت دارم سیندریمای من..!

و ب*و*سه ای روی لبهام کاشت..

***

نزدیک نیم ساعت بود که چشمهام رو بسته بودم و کم کم داشتم کسل می شدم..

حرکت فرچه روی پلکهام دیگه رو اعصابم بود..

گردنم خشک شده بود دیگه،اما لبخند از روی ل*ب*م پاک نمی شد..

چون امروز،روز وصال بود..

آرایشگر:خب تموم شد..میتونی چشمهاتو باز کنی.

آروم چشم باز کردم..سرمو راست کردم و به خانومه نگاه کردم..

لبخندی بهش زدم:ممنونم.

آرایشگر:خواهش میکنم خوشگل خانوم.

بلند شدم و دامن لباسم رو گرفتم و به طرف آینه رفتم..

لباس عروسم تنم بود و آرایشگر فقط یکم حساسیت به خرج داده بود و معطلم کرد..

با ذوق و تعجب به دختر تو آینه نگاه کردم..

چقدر تغییر...چقدر....واااای!..خندم گرفت..

لباسم یه دکلته سفید با یه دامن جمع و جور اما یکم پف هم داشت..

ساده بود و شیک..

به موهام نگاه کردم..دوباره رنگ شده بودن..همون رنگ قبلی ولی یکم تیره تر..

خاکستری نقره ای که یه رگه هایی از بنفش هم توش بود..عجیب بود ولی عاشقش بودم..

و حالا هم موهام رو ساده جمعشون کرده بودن برام و یه گل رز سفید هم بینشون بود..

راحیل:واااای خدا مرگم بده..چرا اینقدر خوشگل شدی تو!؟؟

با شنیدن حرفش زدم زیر خنده و غش غش خندیدم..

راحیل:اووه نمیری!..هرچند که آخرش تو داداشم رو میکشی!

دلنواز:وای خدا معرکه شدی..

رکسانا:خدایی نمیشه فرقی بین تو و عروسکه باربی پیدا کرد!

سوگند انگشتهاشو جمع کرد و ب*و*سید و بعد با لحن لاتی گفت:بگو ماشالا!

همه امون خندیدیم..

گفتم:جدی خوب شدم یا نه!؟

راحیل زل زد تو چشمهام:عالی..چشمات خیلی قشنگ شده.

به آینه نگاه کردم:واقعا؟

wWw.Roman4u.iR

رو چشمام بیشتر کار کرده بود..روی لبهام هم یه رژ گوشتی رنگ مالیده بودن..

دلنواز:مثل فرشته ها شدی دوستم..مبارکت باشه.

و اومد که حمله ببره بهم و ب*و*سم کنه که دخترا گرفتنش..!

دلنواز:عه ولم کنید،میخوام ب*و*سش کنم!

رکسانا:عه نه بابا..بذارم که همه دکورش رو بریزی بهم!؟

سوگند:راست میگه..عمرا که بذاریم!

با خنده نگاهشون میکردم..دلنواز هی زور میزد که ولش کنن اما دخترا سفت گرفته بودنش..!

راحیل که داشت غش میکرد از خنده..

بین تقلاهای دلنواز،یه خانومه صدام کرد..

برگشتم طرفش که گفت:بیرون کارتون دارن.

سوگند:کیه!؟

خانوم:کسی رو ندیدم..فقط گفتن با ریما پاک دل کار دارن.

لبهامو دادم جلو..یعنی کیه؟..شاید راتینه..

با فکرش لبخندی نشست کنج ل*ب*م..حتما اومده دنبالم دیگه..

سریع دامن لباسم رو گرفتم و به طرفش رفتم..

از در آرایشگاه رفتم بیرون..

اطرافم رو نگاه کردم..

کسی نبود..!

یعنی چی؟..پس راتین کجاست؟

سر کشیدم که جاده ببینم..

چه خلوته..!

با اخم طریفی بین اَبروهام..پس چرا هیچکس نیست؟

تو فکرش بودم که یهو..

دستی با یه پارچه سفید نشست روی دهن و دماغم..!

سیخ ایستادم!..یاخدا..چه خبر شده!؟

سریع شروع کردم به تقلا کردن..

اول سعی کردم نفس نکشم..گفتم شاید ولم کنه..

اما اون طرف محکم سر و کمرم رو گرفته بود..

فایده نداشت..

در آخر بعداز کلی سعی و تلاش برای نجات..

گردنم شل شد و چشمهام بسته...!

***

دانای کل

صدرا درحالی که کراوات راتین رو صاف میکرد گفت:میدونی چیه راتی جون؟..من باس بزنم به تخته سنگ..ماشالا ماشالا..چسم حسود و بخیل دراد ایشالا!..چه قد رعنایی..چه فیس زیبایی!

صدرا همینطور داشت ادامه میداد که راتین زد زیر دستش..

راتین:کوفت و راتی جون..چندبار باید بگم!؟..چته عین ور وره جادو یک ریز حرف میزنی..

wWw.Roman4u.iR

رادین باخنده اومد کنارشون:چقدم تعریف داشت..باید اسمش رو بذاریم ننه فدا..صدرا بنظرت راتین رعناس؟..خب یبارکی یه اسفندم براش دود کن ها.

صدرا قری به گردن داد و عشوه ای اومد:حیف من،لیاقت نداری تعریفتو کنم که.

رادین:نیازی نیست که..داداشم به خودم رفته..ماشالا برا همینه که..

صدرا نذاشت ادامه بده..پرید وسط حرفش و همزمان دوباره رفت سراغ کراوات راتین..

صدرا:خبه خبه!..مگه خودت از خودش و خودت تعریف کنی!..اصلا هم..

راتین زد زیر دستش:ول کن بابا..دیر شد.

صدرا اووویی کشید:چه داماد هولی..دلت برا خانومت تنگ شد؟..بذار بهش برسی بعد ذلیل شو..

این رو گفت و با رادین زدن زیر خنده..

راتین خودش هم خندش گرفت اما نشون نداد و بی اهمیت بهشون،سوییچ ماشین گل کاری شده رو از رو میز برداشت و از خونه زد بیرون..

الان دیگه همون ها تو باغ جمع شده بودن و مادرش و بقیه فامیل پیششون..

اما خودش...قرار بود بره سراغ عروسش..سراغ دخترکش که کمی دیگه می شد همه زندگیش..

سوار ماشین شد و روشن کرد..

با لرزش خاصی که از هیجان و خوشحالی تو قل*ب*ش حس میکرد گاز داد..

حقیقتا لبخند از روی ل*ب*ش پاک نمی شد..

چون از امروز قرار بود با یه دلیل محکم زندگی کنه..

با امید...با هدف..هدف از یه عمر حس کردنه دخترک خاکستریش..

نفهمید چطور مسیر رو طی کرد..چون تو حال خودش نبود..بنظر می اومد داره پرواز میکنه..!

جلوی آرایشگاه زد رو ترمز..

دسته گل ریما رو از صندلی کناریش برداشت و پیاده شد..

با برقی از خوشحالی که تو چشماش نشسته بود به طرف در آرایشگاه رفت که..

با دیدن راحیل و دوستای ریما که نگران و مضطرب ایستاده بودن دم در..متعجب شد..!

چه خبر شده!؟..چرا اینقدر بی قرار بنظر میا!؟

بی تعلل جلو رفت..

راتین:سلام..

راحیل با دیدن برادرش سریع جلو اومد..

راحیل:وای داداش..اومدی..

راتین:خب..آره!..چی شده؟

راحیل:داداش..راستش..آه!

دیگه داشت نگران می شد..ریما کجاست؟..داخله دیگه حتما..ها!؟

wWw.Roman4u.iR

راتین:چتون شده؟..ریما داخله؟..اگه کارش تموم شده بگید بیاد..باید بریم.

دلنواز:آقا راتین..راستش..

به دلنواز نگاه کرد..اون برق اشکه یا خوشحالی!؟

به سوگند و رکسانا نگاه کرد..دقیقا عین بید میلرزیدن!

عصبی شد..اخم کرد!

راتین:میشه یکیتون حرف بزنه؟

راحیل:داداش..راستش..کمی قبل به ریما گفتن بیرون..کارش دارن..اونم اومد ببینه کیه..ما فکر کردیم تو اومدی دنبالش..

راتین:خب..

سکوت دخترا آزارش داد..!

بلند و عصبی گفت:خـب..!!

دخترا تکون سختی خوردن..

دلنواز لرزون گفت:چند دقیقه که..گذشت..ریما نیومد و ما..اومدیم دنبالش که..دیدیم..نیست!

تا کلمه "نیست" از دهن دلنواز خارج شد..راتین داد بلندی زد..

راتین:یعنـی چـی نیـست!؟

یهو سوگند زد زیر گریه!..که اشک رکسانا هم در اومد..

دلنواز لب برچید و راحیل با عجز به برادرش نگاه کرد..

راتین:اون الان چه کاری داره که بره!؟

عصبی ادامه داد:کی؟..کی باهاش کار داشت!؟

دلنواز:نمیدونیم..اون خانومه..کسیو ندیده.

راتین عصبی چشم بست و دستش رو رو پیشونیش گذاشت..

خدایا چه خبره اینجا؟..چی داره به سرش میاد؟...اون هم روز عروسی!؟

مونده بود بین چه کار کنه چه کار نکنه که...گوشیش زنگ خورد..

سریع از تو جیب شلوارش درش اورد..شاید ریما باشه..

اما..نه!..ریما نبود..یه شماره ناشناس..

عصبی جواب داد:بله؟

شخص:سلام سرگرده عزیز..!

اخمی نشست بین اَبروهاش..صدای یه مَرد بود..یه مَرد جوون...اما نتونست بشناستش..

راتین:شما؟

شخص:اووه..خب بهت حق میدم که صدامو نشناسی اما..

خندید:چطور خودمو معرفی کنم!؟

راتین پر حرص گفت:بگو کی هستی؟

شخص:عروس دزد!

و غش غش خندید..!

ولی راتین..گوشی به دست خشکش زد!..به معنای واقعی..

حتی پلک هم نمیزد!..فقط نمیدونست نفسش چطور میره و میاد..!

شخص:جداً اینم باید بگم که..عروس زیبایی داری

آهی بامزه ای کشید:ولی حیف..انگار به مراسم ازدواجش نرسید!

wWw.Roman4u.iR

ادامه داد:مثل تو!

پر حرص گفت:مثل پدرم..که به وصالش با این دختر نرسید!

یهو راتین تو یه لحظه به خودش اومد..فهمید کیه...گُر گرفت...

عربده زد:کصـــــــــافط!!!

صدای هقهقه اش رو از پشت گوشی شنید..

شخص:واااای..چرا؟..یعنی فهمیدی؟

راحیل نگران پرسید:کیه داداش؟

ولی راتین بی اهمیت داد زد:میکشمـــــت اصلان.با ریمـــا چکار کردی؟

اصلان:اوع اوع!..تند نرو سرگرد جون..حالا حالاها باهم کار

داریم..میخوای همو ببینیم!؟

راتین دوباره داد زد:ریما رو کجـــا بردی؟..ببین بهتره دستت بهش نخوره

چون..

اصلان خندید:تو اصلا تو موقعیتی نیستی که منو تهدید کنی سرگرد..

صداش جدی شد:تو کاری که من میگم رو میکنی..میای به این آدرسی که

من میگم..تنها!

مسخره ادامه داد:که شـــــاید بتونی عروس بخت برگشته ات رو

ببینی!..تاکید میکنم..تنها!..بدون خبر کردنه پلیس و مامور.

راتین غرید:آدرس!

اصلان آدرس رو گفت و ادامه داد:زیاد منتظرمون نذاری ها..آخه ریمای

بیچاره گناه داره!

و با یه قهقه قطع کرد و صدای داد راتین رو نشنید..

راتین حس میکرد داره خفه میشه...خدایا چی شد؟..یعنی زنش رو دزدیدن!؟..حقیقت داره!؟

اون چی گفت؟..ریمای بیچاره گناه داره!؟..یهو موهای بدنش سیخ شد...یعنی..!؟

دلنواز شوریده گفت:آقا راتین چی شده؟..کی بود؟..ریما کجاست؟

تو یه حرکت دسته گل رو پرت کرد رو زمین و دوید طرف ماشین..

اگه دیر می جنبید معلوم نبود چی به سر ریما می اومد..

سریع شماره صدرا رو گرفت..بعداز پنج بوق برداشت..

صدرا:جونم شاه دوماد!؟

راتین:گوش کن صدرا..من دارم میرم..اگه تا چند ساعت دیگه برنگشتم نیروها رو بفرست به این آدرسی که میگم.

و آدرس رو برای صدرا گفت..

صدرا:باشه اما..چی شده؟..مگه نرفتی سراغ ریما که..

راتین:صدرا وقت توضیح ندارم..کاری که گفتم رو بکن.

و سریع قطع کرد..گوشی رو پرت کرد رو داشبرد و عصبی چنگ زد به موهاش..

بالاخره کار خودش رو کرد..اصلان کار خودش رو کرد..

میدونست بعد یه عمر خارج زندگی کردن،بی دلیل برنمیگرده..

اومد که...اومد تا..

حس کرد بغض گلوش رو گرفته...اما نه!..باید پسش میزد..

wWw.Roman4u.iR

باید محکم باشه...ریما الان تو چنگ اصلان اسیره..

آخ...آخ دخترکش..الان تو چه حالیه؟..یعنی اذیتش کردن!؟

از افکارش دلش آتیش گرفت..اگه بلایی سرش بیارن!؟

اخ خدا..لعنت بهت اصلان..چرا ریما؟..چرا دست گذاشتی رو نفسش!؟

اونم تو همچین روزی...درد سنگینی روی قل*ب*ش حس میکرد..

اما رفت...با دلی نگران مهمون ها رو رها و رفت..

باید تهش میرفت تا انگیزه اش روبرای این زندگی از دست نده ..

***

ریما

با حس کوفتگیه بدنم،لای پلکهام رو باز کردم..

دَمَر افتاده بودم روی زمین و تمام بدنم تیر میکشید..

هیچ جا رو نمیدیدم..همه جا تاریک بود..

سعی کردم آروم جا به جا بشم..ولی هنوز تکون نخورده از درد نفسم برید و دهنم باز موند..

اشکم داشت روونه می شد..

چه خبر شده!؟..من کجام!؟..چرا اینقدر بدنم درد میکنه!؟

سعی کردم قبل از اینو به خاطر بیارم..

من که تو آرایشگاه بودم....یهو چشمهام گرد شد..

هاج و واج اشکم ریخت روی گونه ام...

را..راتین!

خدایا راتین کجاست!؟...مراسم!؟..مهمون ها!؟..

از ترس و درد بدنم دیگه به هق هق افتاده بودم..

کی منو اورده اینجا!؟...اصلا چرا اینجام..؟

سعی کردم بلند شم..پهلوهام،شکمم به شدت درد میکردن و تیر بدی میکشیدن که بخاطرش نفسم در نمی اومد..

دستهام و پاهام میسوختن..فکر کنم زخم شدن..

دستی به صورتم کشیدم تا اشکهام رو پاک کنم که دردم اومد..صورتم در هم شد..

چشمهام رو زیر کردم و اطرافم رو نگاه کردم..

پای یه پنجره بودم..چندتا صندلی روی زمین چپ شده بود و...بوی خاک حس میکردم..!

ترسیده و گریون خودم رو ب*غ*ل کردم..

به خودم نگاه کردم..لباس عروسم تنم بود اما...پاره و پر از لکه ی سیاه..

بغضم گنده تر شده و شروع کردم به زیر لب دعا خوندن و تکرار زمزمه ی "خدایا خودت حفظم کن"..

نمیدونم چقدر تو اون حال بودم اما درد بدنم امونم نمیداد و چشمهام داشت سنگین می شد..

سرم رو به دیوار تکیه داده بودم و کف دستهام روی بازوهای دردناکم بود..

گیج و منگ بودم که انگار در با صدای بلند و بدی باز شد..

وحشت زده،سیخ نشستم و به در نگاه کردم..

با دیدن سایه یه نفر ترسیده خودمو دادم عقب..

wWw.Roman4u.iR

با حرکتش نگاهم رفت روی پاهاش..داشت به طرفم می اومد..
آب دهنم رو قورت دادم تا شاید بغضمم باهاش پایین بره..
تو حال خودم بودم که صداش رو شنیدم:اوممم..میبینم که بیدار شدی!
بیدار!؟...قل*ب*م با شدت می کوبید..
ناخوادگاه برای دیدن صورتش،سرم رفت بالا..
شلوار مشکی...پیراهن قهوه ای و در اخر...یه جفت چشم سیاه رنگه ترسناک..!
اشک چشمام رو نیش زد...با لبخند مسخره ای نگاهم میکرد..
چهره جدی و ترسناکی داشت اما لبخند روی ل*ب*ش بود...این کیه!؟
عقب عقب رفت و نشست روی یه صندلی..
زل زل نگاهم میکرد و من از نگاهش در عذاب بودم..
لرزون زمزمه کردم:تو..ک..کی هس..تی!؟
سکوت..!
هنوزم نگاهم میکرد..عمیق..با یه لبخنده آزار دهنده..
بعداز چند لحظه از این سکوت سنگین دل کند..
گفت:دوست داری بدونی نه؟
لبخند کجی زد..
با لحن کشیده و خاصی گفت:اصـــــلان!!
با شنیدم اسمش با بهت،تند سرمو دادم بالا..
خندید..بلند و مستانه..

اصلان:چی شد!؟..نگو که انتظارش رو نداشتی!؟

اَدای فکر کردن در اورد:اوممم..شایدم واقعا نداشتی!

دوباره خندید و نفس عمیقی گرفت و لم داد به صندلی..

ترسیده گفتم:چرا منو..اوردی اینجا!؟

اصلان:بنظرت چرا!؟

فقط نگاهش کردم که یهو هجوم اورد طرفم که با یه هیـــن خودمو دادم عقب..

اما چونه ام رو محکم گرفت که دردم اومد..

چشمهاش پر از نفرت و حرص بود..

اصلان:اینجایی که تقاص پس بدی..تقاص مرگ پدرم..هم تو هم اون راتین احمق!

با یه خیز رفت عقب...پوزخندی نشست روی ل*ب*م...پس بگو..انتقام!

گفتم:پدرت!؟..مگه تا الان کنارش بودی که حالا سنگشو به سینه میزنی!؟..مگه نمیدونی که چه کاره بوده!؟

یهو با سیلی محکمی که نشست روی صورتم،برق از سرم پرید..!!

نفس بریده و بهت زده نگاهش کردم..

غرید:خفه شووو!!..اون پدرم بود..همیشه بود..هرچی که بود بازم با تموم بی مهری هاش داشتمش..هوامو داشت ولی تو..تو اون سرگرد بعداز این ازم گرفتینش..

زل زد تو چشمهام و محکم گفت:و جواب این کارِتون رو هم میبینید..

پشت کرد بهم که بره..اومده انتقام بابای پست فطرتش رو از من بگیره!؟

wWw.Roman4u.iR

طاقت نیوردم و داد زدم:حـــروم زاده!!

ایستاد..چند لحظه بعد چرخید طرفم و وحشتناک نگاهم کرد..اشهدم رو با نگاهش خوندم اما اینقدر سرتق بودم که کم نیارم..!

با حرص گفتم:ها!؟..چیه!؟..حقیقت اینه،که تو بچه حلالش هم نیستی..اونوقت بابا بابا هم میکنی!؟..بدبخت تو ناخواسته ای..بخاط ه*و*س اون مرتیکه ای که....

یهو با یه عربده حمله کرد طرفم..

مشتی به چونه ام زد که سرم محکم خورد به دیواره کنارم..

برای یک لحظه گیج شدم..دیدم تار شد...گرمی و خیسی چیزی رو کناره پیشونیم حس کردم..فکمم سر شده بود..

اصلان:خفه شی بهتره..چون جون خودت به خطر می افته!

دوباره پشت کرد بهم که بره..

بی حال گفتم:اون اصلا تو رو نمیخواست..مادرت به زور نگهت داشت..ما از ریز به ریز زندگیه نکبت باره بابات خبر داریم..اون فقط یه لکه ننگ تو این جامعه بود..و حالا تو اومدی که تقاص پس بگیری!؟..هه نکنه بخاطر پولاشه!؟

دوباره با خشم به طرفم اومد...پاش رو برد بالا که لگدی بهم بزنه..سریع چشماهامو بستم..

اما خبری نشد..چند لحظه صدای پر حرص و عصبانیتش..

اصلان:حیفه انرژی که خرجه تو بشه!!

و داد زد:بیـــــژن!!!

چند لحظه بعد در با سرعت باز شد و سه تا مرد قوی هیکل داخل شدن..

بیژن:بله آقا؟

اصلان:بهت حالی میکنم کی لکه ننگه!

پشت کرد بهم و رفت طرف آدمهاش..ایستاد رو به روشون..

اصلان:حالش رو برام جا بیارین..فقط نمیره!

از در بیرون رفت و روح از تن من جدا شد..!

چ..چی گفت!؟...می..میخوان..چ...چکا...

قدم های اون سه تا مرد به طرفم اجازه ی مرور چیزی رو بهم نداد..

وحشت زده نگاهشون کردم...نیشخند زنان آستین بالا دادن و قلنج شکوندن..!

و من اَشهدم رو خوندم..!

با اولین ضربه به پهلوی دردناکم جیغم رو به آسمون رسوند..!

خودمو کشوندم عقب اما راهه نجاتی نبود..

ضربه پشت ضربه...

جیغ پشت جیغ...

لگد پشت لگد...

ناله پشت ناله...

فحش پشت فحش...

زجه پشت زجه...

بعداز یه مدت طولانی رَهام کردم و من حس میکردم...پر پر شدم..!

wWw.Roman4u.iR

بدنم خرد بود...نمیدونم چطور نفس های دردناکم میرفتن و میومدن..
اما حتی پلک هم نمیتونستم بزنم..
خدایا..چرا؟...این همه کتک و تحقیر حقم بود..؟
اون سه تا حیوون از اتاقک رفتن بیرون و من بی حرکت روی زمین خوابیده بودم..
به سقف تاریک زل زده بودم و قطره اشک بود که از گوشه چشمام پایین می افتاد..
تو ذهنم مرور شد...راتین...راتین..راتین..دلم برات تنگ شده...کجایی؟..نگرانم نشدی؟..دنبالم میگردی؟..
بغض داشت خفه ام میکرد..چطور باید از اینجا بیرون برم؟
پهلوها و شکمم خیلی درد میکرد اما...سعی کردم بشینم..
چنگ زدم به زمین و به زور خودمو دادم بالا..
حس میکردم بدنم رو تکه تکه کردن..
چند لحظه موندم تا نفسم عادی بشه و بعد آروم چرخیدم طرف پنجره..
نور کمی از شیشه به داخل اتاقک می تابید..
دستم رو گذاشتم رو شکمم و چشم ریز کردم و به بیرون زل زدم...
انگار حیاط بود،اما شبیه بیابون بود..!
به این فکر کردم که راه فراری هست!؟...که یهو یه چیزی تو شیشه دیدم..
با دقت بهش نگاه کردم که...برای یک لحظه قل*ب*م ایستاد..!
این..این من..بودم!..اما...اما چرا این شکلی!؟

سمت راست پیشونیم کامل خونی و صورتم..

مخصوصا پای چشمهام...کبود بود!..لبهای باد کرده ام..!

یهو بلند زدم زیر گریه...چه بلایی سرم اومدههه!؟

پس بگو چرا وقتی به هوش اومدم،بدنم اینقدر درد میکرد..

جیغ زدم:خـــــــــدااااااااا..!!!

و با شدت گریه سر دادم...اونا منو...جسمم رو...روحم رو...کشته بودن..!

به نفس نفس که افتادم،گریه ام متوقف شد..

دوباره خوابیدم روی زمین..

زمزمه کردم:راتین..کمکم کن!

نمیدونم چقدر گذشت اما پلکهام داشت روی هم می افتاد که دوباره در با صدای "جیـــر" بلندی باز شد..

زیر چشمی نگاهه کوتاهی انداختم..دو نفر بودن...یکیشون بیژن بود..

نیشخندی بهم زد:بلند شو..جمع کن خودتو زیبای خفته..باید بریم.

چی!؟...کجا بریم!؟...اومدن طرفم و بازوهام رو گرفتن که از دردش چشمهام رو محکم بستم..

نالیدم:ولم کنید..کجا میخواید ببرینم!؟

هردو با تمسخر خندیدن:میخوایم بریم دیدن یار..!

منظورشون چیه!؟..یار؟..یعنی!؟..

هیچی از حرفهاشون نمیفهمیدم..درد بدنم اَمان فکری بهم نمیداد..

دستام رو گرفتن و به زور بلندم کردن...نمیتونستم راست بایستم..

wWw.Roman4u.iR

فقط دامن لباسم رو چنگ زدم و اونا کشون کشون از در اتاقک بردنم بیرون...

پهلوهام تیر میکشید...نفسم بریده بود..

زیاد طول نکشید که جلوی یه در ایستادن..

بیژن در رو باز کرد و بعد...منو هول دادن تو..

کنترلی روی خودم نداشتم..برای همین با صورت افتادم رو زمین که درد بدی تو بدنم پیچید...

ناله ای سر دادم و بالاخره بغضم شکست..

اشک روی گونه ام غلتید که صدایی به گوشم رسید...صدای تکون خوردن یه زنجیر..!

صدا از پشت سرم می اومد..ترسیده بودم...نکنه...!؟..یعنی صدای چیه..!؟

با هزار جون کندن سرمو چرخوندم طرف دیوار سمت چپم که نفسم برید..!

فرو ریختن قل*ب*م رو به خوبی حس کردم و بعد ضربان کندش رو....

سرم سوت کشید...بغض گنده شد و اشک نیش زد..!

باید..باید باور کنم!؟...یعنی این...این راتینه!؟..راتین من..!؟

راتینی که دستاش رو با زنجیر به دیوار بسته بود و یه چسب بزرگ هم روی دهنش بود و..نگاهم میکرد و با بی قراری خودش رو تکون میداده.!؟

با بهت و ترس سرم رو تکون دادم..

زمزمه کردم:نه!..نه!..این امکان نداره!

یهو بلند گفتم:راتین..راتین..

یهو راتین با یه حرکت تند خودش رو داد جلو که زنجیرها اجازه ی حرکت بیشتر بهش ندادن..با چشمهای لرزونش نگاهم میکرد..

بلند زدم زیر گریه..دستمو به طرفش دراز کردم:راتیییین!..راتین این چه حالیه!؟..راتیین..

با عجز گفتم:راتین..چه بلایی سرت اوردن!؟

راتین تند تند سرشو به نشونه نه تکون داد..نفس نفس میزد..خیس عرق بود..

خدا منو بکشه..همه اش بخاطر منه..بخاطر منه که اون اینقدر اذیت میشه..

با گریه گفتم:ببخشید...راتین ببخش..همه اش..بخاطره..

به سرفه افتادم و راتین با وجود چسب رو دهنش داد زد...

اشکهام گلوله گلوله ریخت..خودمو روی زمین به طرفش کشیدم..

میخواستم برم پیشش..دلم براش پر پر میزد..

اون اومده...اینجاست..اومد دنبالم..رَهام نکرد و بخاطر من الان تو این حاله..

هنوز حرکتی نکرده بودم که یهو در باز شد..!

هراسون به در نگاه کردم که...همه وجودم لرزید..!

اصلان بود که اومده بود..لبخند بدجنسانه ای روی ل*ب*ش بود..

اصلان:به به..زوج خوشبخت،در کناره هم!

صدای قهقه اش سقف رو شکافت..

به طرف راتین رفت و خم شد روی صورتش..

اصلان:عروست رو دیدی راتین خان!؟

wWw.Roman4u.iR

خندید:برای همین گفتم تنها بیای دیگه..که دور هم باشیم!
سرش چرخید طرف من:آرایش جدیدش رو دوست داری!؟
لبهام رو به هم فشردم..کصافط به کبودی ها و خون اشاره میکرد..
با طنز ادامه داد:البته نگران نباشی ها..چون بیهوش بود چیزی حس نکرد..فقط بعدش یکم درد حس میکنه که چیزی نیست..
اومد طرفم..نشست کنارم و چونه ام رو گرفت..صداش پر حرص شد...
اصلان:البته در برابره حرفایی که به من زد و کاری که با پدرم کردین...هیچی نیست!
چونه ام رو فشار داد که چشمهام رو بستم..راتین با شدت خودش رو تکون میداد..
اصلان:چیه سرگرد؟..خیلی بی قراری..نگرانشی نه!؟
نیشخندی زد:خوبه..منم همینو میخوام!
زل زد به یه نقطه..ولی انگار طرف صحبتش من بودم..
اصلان:گفتی منو نمیخواست؟..آره..میدونم..منو با مادرم فرستاد خارج و یه عمر منو از خودش دور کرد..تو دوران بچگیم از وجودش خبر هم نداشتم..اما..وقتی همه چیزو فهمیدم،خودم اومدم دنبالش..و چون دیگه بزرگ شده بودم و آگاه به کارهاش،نتونست ردم کنه..
پوزخندی زد:فقط با پولاش ساکتم میکرد..با اصرار برم گردوند آمریکا و با پول ساپورتم کرد..اما من..با وجود بی مهری هاش،بی توجه ای هاش..دوستش داشتم..پدرم بود و من میخواستم کنارش باشم..

با خشم نگاهم کرد:اما بخاطر تو و مادرت..نمیدونم چی داشتین که پدرم چشمش افتاد دنبالتون و همه چیز بهم ریخت و..

به راتین نگاه کرد:سرگرد بعداز این..براش حکم گرفت و به(اشاره به من)طعمه ی بابای من دل بست..!

ایستاد سر پا و اَبرویی بالا انداخت..

اصلان:فکر کردین میذارمتون به حال خودتون؟..که هر غلطی دلتون خواست بکنید..پدر منو به کشتن بدین و بعد یه زندگی بسازین!؟

غرید:عمرا که بذارم یه آب خوش از گلوتون پایین بره..امروز روزیه که تو گورهایی که من براتون کندم فرو میرید!..نابودتون میکنم!

یعنی واقعا بخاطر پدرش ناراحته!؟..هرچی که باشه..من دیگه توان نداشتم..

باید خودم و راتین رو نجات می دادم..

به سختی به حرف اومدم:تو دیوونه شدی..(سرفه)اون ارزشش رو..نداره..تو..واقعا..

با فریاد بلندش حرفم قطع شد..هجوم اورد طرفم و سیلی خوابوند زیر گوشم..

با اخمی از درد و ناراحتی ناله ای سر دادم..راتین خودشو می کوبید به دیوار و داد های خفه اش تمومی نداشت..

اصلان نشست روم و با دستاش گلوم رو گرفت..

اصلان:دختره ی عوضی..ارزشش رو تو تایید نمیکنی..اون پدرم بود..نمیذارم خون ریخته اش بی جواب بمونه..

wWw.Roman4u.iR

گلوم رو فشار داد:که میخواستین ازدواج کنید آره؟..یه زندگی شاد کناره هم ها؟..مگه اون دنیا تو تصوراتت ببینی..!

داشتم خفه می شدم..حتی نمیتونستم دست و پا بزنم..

صدای داد راتین،تهدید های اصلان داشت دور می شد...دیدم تار شد..

دیگه کبود شده بودم که با یه فشار ولم کرد..

به سرفه افتادم..سعی کردم نفس عمیق بکشم..

اصلان با حرص گفت:نمیذارم این وصلت سر بگیره..مطمئن باش!

یهو صدای غباد تو سرم اکو داد..."نمیذارم این وصلت سر بگیره!"...اونم این حرف رو بهم زده بود..

با لگدی که اصلان زد به پهلوم،با یه جیغ به خودم اومدم..

اصلان:بگو نمیخوایش!

نفسم برید..

زد تو شکمم:بگو دوستش نداری..بگو..بگو!

پشت سر هم به تن و بدنم لگد میزد و من تو جام می پریدم..

اصلان:بگو نمیخوایش..بگو دوستش نداری..بگو ازش متنفری..بگو باهاش ازدواج نمیکنی!..بگو حسی بهش نداری!

بعداز چند دقیقه کوبیدن من،انگار خسته شد..با نفس نفس رفت عقب و دست فرو برد تو موهاش..

تو یک لحظه حس کردم یه چیزی داره میاد تو دهنم..

یهو عوق زدم و.....خون بیرون زد..!

حالم بهم میخورد..همه بدنم نبض میزد..بی حال به راتین نگاه کردم..
حتی نای گریه کردن هم نداشتم...راتین سرش رو انداخته بود و با حالت جنون میلرزید..
اصلان دوباره اومد طرفم...منتهی این بار..با یه چاقو تو دستش..!
خم شد تو صورتم...نوک چاقو رو گذاشت زیر چونه ام و سرمو داد بالا..بی رمق نگاهش کردم..
اصلان:باید به زبون بیاری..باید از کرده خودت پشیمون بشی تا شاید بهت رحم کنم..!
زل زدم تو چشمهاش...بی حس..
از لای دندونهای کلید شده اش غرید:بگو که نمیخوایش..!
در سکوت،فقط نگاهش کردم...یعنی فکر کرده من همچین حرفی رو به زبون میارم..!؟
نه!...حتی شده به قیمت جونم شده دست از دوست داشتنش نمیکشم...چطور میتونم چیزی رو بگم که حقیقت نداره؟..هه..
نوک چاقو فرو رفت تو چونه ام..
اصلان:حرف بزن..وگرنه میمیری!
جوابم بهش،فقط یه پوزخند محو بود..
ناخوداگاه به راتین نگاه کردم..
با نگرانی مشهودی نگاهم میکرد..یه برقی تو نگاهش بود که از تشخیصش قل*ب*م میلرزید..
خودمو دلداری دادم که نه اون...برق اشک نیست..!

wWw.Roman4u.iR

یهو اصلان راست ایستاد..!

اصلان:وای..!

یهو به خنده افتاد..قهقه ای زد..

اصلان:چرا به فکر خودم نرسید!

نگاه خبیثی بهم انداخت:که نمیخوای بگی ها!؟..بیشتر از اونی که فکر میکردم سمجی!

با چاقو تو دستش به طرف راتین رفت..

اصلان:اما اینطوری که به حرف میای دیگه..نه!؟

چاقو رو گذاشت رو گلوی راتین که موهای تنم از ترس سیخ شد..!

اصلان:بگو دوستش نداری!؟

با ترس نگاهم بینشون میچرخید...خدایا..یه کاری بکن..من..من نمیتونم!

اصلان بلند داد زد:بگـــــو...بگو ازش متنفـــــرییییی!؟؟

دستش رو برد بالا وچاقو رو روی سینه راست راتین کشید و عربده زد:بـــگووووو..!!

جیغ زدم:نـــــه!!

راتین محکم چشمهاشو بست و دستهاشو مشت کرد..سرش رو اونقدر داده بود پایین که نمیتونستم صورتش رو ببینم..اما مطمئن بودم که درد داره

به گریه افتادم...خدایا..خدایا خودت کمکم کن!

اصلان:بی شرف...تمومش میکنم..همین امروز کارتونو تموم میکنم!

تند به طرف در رفت..از اتاق بیرون زد و درو بهم کوبید..

سریع سرم چرخید طرف راتین..

یکم سرش رو اورده بود بالا که دونه های درشت عرق روی پیشونیش رو دیدم..نفس نفس میزد..

دستم نشست روی دهنم..سمت راست پیراهنش غرق خون بود..سرخه سرخ!

قل*ب*م متلاشی شد..

نالیدم:راتین..راتینم!

با وجود درد عمیق بدنم،خودمو کشوندم طرف راتین..دیگه من مهم نبودم..

همونطور که به طرفش میرفتم با گریه گفتم:را..تین..نگام..کن!

چشمهاشو آروم آروم باز کرد..

حالا نزدیکش بودم..نفس هاشو حس میکردم..

نگاهش نشست تو چشمهام...و من درد رو از نگاهش خوندم..عجز رو خوندم..

به دست راستم تکیه دادم و سعی کردم دست چپم رو ببرم بالا..

نگاهم از سینه زخمیش تا چشمهاش در حال رفت و آمد بود..

آروم دستم رو گذاشتم روی گونه اش..چشمهاش بسته شد..

دستم رو سر دادم روی دهنش و چسب رو کشیدم..

تا برش داشتم هول کرده و نفس نفس زنان خودشو داد جلو و صورتم رو غرق ب*و*سه کرد..

راتین:ریما..ریما عزیزم..خوبی؟..بگو خوبی؟..بگو..

wWw.Roman4u.iR

من که بی حرکت مونده بودم تا با ب*و*سه هاش آروم بشم،لبخنده تلخی زدم..

آروم گفتم:الان آره..

دستم رو گذاشتم رو زخمش:تو هم بگو خوبی؟..بگو حالت خوبه و درد نداری؟...من..

بغضم اجازه نداد ادامه بدم..

راتین:خو..خوبم..اگه..اگه تو..سرتو..بذاری روی..شونه ام!

چند لحظه با برق اشک تو چشمهام نگاهش کردم...مثل خودم بی قرار بود..

با ناراحتی و لب برچیده سرمو گذاشتم بیخ گردنش که سرش رو کج کرد روی سرم..

گفتم:ببخشید راتین..همه اش بخاطر من...

راتین:هیسس..هیسس بذار آروم بشم..تا الان قل*ب*م نمیزد..

لرزون گفتم:من..می..ترسم راتین..

راتین:نه عزیزم..نه قربونت برم..نترس من پیشتم..نمیذارم چیزیت بشه..از اینجا میبرمت..

سفت ب*غ*لش کردم که نفس عمیقی کشید..

زمزمه کردم:چطور فهمیدی؟..اومدی..

راتین:بهم زنگ زد..نمیخواد به چیزی فکر کنی ریمای من..

زیر گوشم یواش گفت:میان دنبالمون..

قل*ب*م آروم شد از شنیدن کلمه ریمای من..

فهمیدم و دیگه چیزی نپرسیدم..

به جاش گفتم:دستات درد میکنه مگه نه؟

راتین:نه ولی...ریما نگام کن..

سرمو از روی شونه اش برداشتم و نگاهش کردم..

راتین:تو..خون بالا اوردی..چه بلایی سرت اورد؟..بهم بگو ریما..

با بغض گفتم:وقتی بیهوش بودم..زده..بهوشم که اومدم..

ادامه ندادم و با گریه سرمو انداختم پایین..صداش با حرص به گوشم رسید..

راتین:مرتیکه پست فطرت..

سرم پایین بود که گفت:نگام کن ریما..اشک نریز دختر..دارم دیوونه میشم..

میدونستم ناراحت میشه..پس سرم رو دادم بالا..

راتین:نابودش میکنم ریما..قول میدم جوابشو بگیره..تو فقط گریه نکن..

گفتم:تو هم تو چنگشی راتین..اخه چطور..

یهو با صدای بلندی که از بیرون اومد باعث شد حرفمو ادامه ندم..

هراسون خودمو هول دادم تو ب*غ*ل راتین گفتم:چه خبر شده؟

راتین:آروم باش نفس!..نترس..فکر کنم..

یهو با باز شدن در حرفش قطع شد..

بیژن اومد تو...با ترس نگاهش کردم..

اومد طرفم و دستم رو گرفت..

wWw.Roman4u.iR

بیژن:بلند شو ببینم..وقته رفتنه..

راتین داد زد:ولش کن آشغاااال..

تقلا کردم:ولم کن..با شماها هیچ جا نمیام..

بیژن:فعلا که قراره بری اونوره آب!..یالا راه بیا..

بیرون سروصدا بود..

سعی داشت بلندم کنه که با همه دردی که داشتم،مقاومت میکردم..

از حرفش ترسیدم..نکنه واقعا ببرنم!؟

راتین داد میزد و فحشش می داد که ولم کنه..

هنوز قدمی برنداشته بودم که یهو...صدرا تو چهار چوب در ظاهر شد..!

با دیدنش گل از گلم شکفت..ولی متعجب شدم..وای خدایا..چطور اومدن..یعنی..!؟

با صدای زد و خوردش با بیژن به خودم اومدم..

با ترس نگاهشون میکردم..زیاد طول نکشید که ضربه صدرا به گردن بیژن،اون رو بیهوش روی زمین انداخت..

صدرا:واای راتین..ریما!..شماها..

راتین:صدرا..ریما رو ببر..یالا تا نریختن اینجا..

صدرا:ها!؟..آه باشه باشه..

و به طرفم اومد و کتش رو انداخت روی شونه ام..

تند گفتم:نه..نه راتین..تو هم باید بیای..

راتین:برو ریما..زودتر تا نیومدن..

صدرا کشیدم طرف در..

بی قرار گفتم:نه..راتین..

راتین داد زد:صدراا..ببرش!!

صدرا هم معطل نکرد و سریع کشوندم بیرون..

وارد راهرو شدیم که چند نفر دویدن تو اتاقی که راتین بود..

لباسم تو چنگم بود و با صدرا در حال دویدن بودم..

وارد خیابون که شدیم،ماشیم های پلیس رو دیدم..

اصلان:کصافطاااای عوضی..مگر جنازه اتون از این در بره بیرون..

با شنیدن صداش هول کرده به عقب برگشتم..کی اومد..!؟

با دیدن صحنه کناریم وحشت وجودم رو گرفت..

راتین همراه دو نفر که از نیروها بودن،داشت میومد طرف ما و اصلان

اسلحه به دست،کمی دورتر ایستاده بود و راتین هدفش بود..

اصلان:اجازه نمیدم قِصِر در بری راتیـــــن!!

و دست برد که ضامن رو بکشه..

تو یه حرکت زدم زیر دست صدرا و دویدم طرف راتین..

صدرا:نـــــه!!

با صدای صدرا،سر راتین چرخید طرف من که با دیدنم بهت زده شد..

دوباره دست اصلان بالا رفت که خودمو انداختم تو ب*غ*ل راتین..

و این حرکتم همزمان شد با شلیک اصلان..!

چیزه تیزی فرو رفت تو کمرم و درد بدی پیچید تو بدنم که باعث شد نفسم

تو سینه حبس بشه..!

wWw.Roman4u.iR

راتین کمرم رو گرفته بود و با ترس و بهت نگاهم میکرد..

خدایا ممنون..که..هیچیش..نشد!

نفسم آروم و با حرارت خارج شد و حس کردم دیگه نمیاد..

راتین:ری...ریما!

با مردمک های لرزونش زل زده بود بهم و بی قرار نگاهم میکرد..

دستمو سر دادم روی سرش..بعد صورتش..

و به یکباره فرو ریختم و انگار..

دیگه اونجا(تو این دنیا منظورشه)نبودم..

***

دانای کل

کمر ریما تو دستاش بود که با شل شدن بدنش و بسته شدن چشماش،حس کرد قل*ب*ش فرو ریخت..!

ریما ناخواسته رو زمین خوابید و راتین هنوز تو بهت و ناباوری بود..

یعنی..یعنی همه زندگیش..تنهاش...!؟

اصلان:ولم کنیـــد...بهتـــر!!..اینجوری بهترم شـــد!!

با صدای اصلان به خودش اومد..

سرش با شدت چرخید طرفش که صدای مهره های گردنش در اومد..

یهو خشم،عصبانیت،حرص،غم و ناراحتی همه و همه باهم به وجود هجوم اوردن و با یه جهش از کنار ریما پرید..

حمله برد طرف اصلان و فریاد زد:بی شـــــرف!!

و یه مشت محکم به فَکش که باعث شد اصلان پخش زمین بشه..
راتین نشست روی شکم اصلان و یک...دو..
با مشت سوم خون از دهن و دماغ اصلان بیرون زد..!!
نیروهای پلیس اونجا بود...نزدیکش..اما کسی انگار نمی تونست بره جلو..راتین غیرقابل کنترل شده بود..
دست سنگینش با هربار بالا رفتن،فرود می اومد تو صورت اصلان و زبونش به ناسازا برای خالی شدن حرصش..
راتین:بی صفت..میکشمت..به والله نیستت میکنم..اشغال عوضی...اگه چیزیش بشه..اگه چیزیش بشه..
نمیتونست ادامه بده چون...خودشم نمیدوست در اون صورت قراره چکار کنه..!
بالاخره مامورهایی که باهاشون از اتاق زده بود بیرون،به طرفش رفتن تا از اصلان جداش کنن..
بعداز کلی انرژی به خرج دادن،راتین از رو شکم اصلان کنده شد..
راتین دیگه رمق نداشت و نیروها لاشه اصلان رو از روی زمین برداشتن و به طرف ماشین بردن..
راتین با زاری به عقب برگشت و با دیدن ریمای بیهوش،با اون لباس عروسه غرق خون روی زمین..ناخوداگاه دستش نشست روی گلوش..
سریع دوید طرف ریما و کنارش زانو زد..
سر ریما رو ب*غ*ل گرفت و با جنون
گفت:ریما..یما..خانومم..عزیزم..چشماتو باز کن..

wWw.Roman4u.iR

یهو داد زد:یه آمبولانس خبر کنید!!

یکی از مامورها گفت:تو راهه قربان..

راتین ب*و*سه ای روی پیشونی سرد ریما نشوند..اما اونقدر پریشون بود که متوجه سردیش نشد..!

با بغض زمزمه کرد:عمر من..زندگیه من..تنهام نذار..خواهش میکنم..

نفهمید چقدر گذشت که آمبولانس اومد و ریما رو بردن..

بی توجه به همه چیز،فقط پشت سر ریما وارد آمبولانس شد..

پرستارها یه کارایی میکرد ولی اون متوجه نمی شد..

فقط دست ریما رو تو دستش گرفته بود و خیره ی صورتش بود..

خیلی زود به بیمارستان رسیدن و ریما رو روی تخت بردن که در آخر..راتین خودش رو جلوی در اتاق عمل پیدا کرد..

با تمام سنگ بودنش...مغرور و محکم بودنش..حس میکرد زیر پاهاش خالیه..

حس میکرد تمام عضلات بدنش داره کش میاد و درد داره..

آروم آروم سر خورد کنار دیوار و سرشو تو دستهاش گرفت..

ضربان قل*ب*ش نامنظم بود...این رو خیلی خوب حس میکرد..

بالاخره صدرا به بیمارستان رسید و دوان دوان خودشو به راتین رسوند..

صدرا:راتین..وای راتین اینجایی..چی شد؟..ریما..

با دیدن در اتاق عمل...حرف تو دهنش ماسید..!

آروم نشست کناره راتینی که در سکوت به زمین زل زده بود..

صدرا:خوب میشه..میدونی که؟

جوابی نگرفت..!

صدرا:من..من میرم مادرت رو خبر کنم..حتما تاالان خیلی نگران شدن..

اینو گفت و از جاش بلند شد...

برای راتین مهم نبود..اون فقط یه خبر خوش میخواست..

سرش به شدت درد میکرد..این حادثه چه به سرعت اتفاق افتاد..

هه..جالبه..روز برگذاری مراسم ازدواجش..عروسش رو میدزدن..اونم میره دنبالش..

آخرش هم بعداز کلی کتک خوردن،زنش تیر میخوره..اونم بخاطر خودش...زنش بخاطر نجات جونش خودشو انداخت جلوی گلوله..

"به جای من تیر خورد!...به جای من تیر خورد..!"

این جمله ای بود که تو ذهنش اکو می شد که آخر هم باعث شکستن بغض مردانه اش شد..!

دستش رو روی دهنش گذاشت و صورتش درهم شد..

با شدت صدای هق هقش رو خفه کرد و در خفا...مردانه،برای عشقش اشک ریخت..!

یک ساعت...دوساعت...چهارساعت...یه عمر!..طاقت فرسا بود اما گذشت و بالاخره یه پرستار از اتاق عمل بیرون اومد..

راتین سریع ایستاد سر پا و پرسید:چی شد؟

پرستار:اطلاعات کامل و دقیق رو دکتر میده..ببخشید.

wWw.Roman4u.iR

و رفت...راتین فک سابید و مشت کوبید به دیوار که باعث شد زخمش باز به خون ریزی بیوفته..

انتظار کشید و انتظار کشید تا این بار دکتر بیرون اومد..

سریع جلوش ایستاد..

راتین:دکتر..میشه بگید حال همسرم چطوره؟

دکتر:همسرت؟..همین دختر جوانی که..

راتین با حرص پرید وسط حرفش:آره..حرف بزن دکتر!

دکتر:خب راستش..ما هرکاری از دستمون بر اومد کردیم اما...

راتین با چشمای گشاد شده به دکتر نگاه کرد..

یهو گُر گرفت و فریاد زد:چـــــی!!؟؟

دکتر:صبر کن پسر..

راتین داد زد:اون حرفی که زدی یعنی چی!؟؟

دکتر چشمش خورد به خون جاری شده از سینه راتین..

دکتر:آروم باش پسرم..خون ریزی داری..بذار حرف بزنم..زنده اس اما..

راتین بی جون نشست روی زمین که دکتر هم نشست کنارش..

دکتر:اون دختر همه بدنش کبود بود..خونریزی داخلی داشته و با شلیکی که بهش شده خون زیادی از دست داده..ما گلوله رو در اوردیم اما..خیلی ضعیف شده و الان..بیهوشه..براش دعا کنید.

دستی به شونه راتین زد و ادامه داد:میگم بیان زخمت رو پانسمان کنن..قوی باش پسر.

بلند شد و راتین رو تنها گذشت...راتینه له شده رو..!

یعنی چیزایی شنیده بود حقیقت داشت!؟...دخترکش...قل*ب*ش...همه احساسش..بیهوش و ضعیف روی تخت افتاده!؟

بغض کرده از خودش عصبانی بود..خودش رو مقصر میدونست..

زمزمه کرد:خدایا..برام نگهش دار..تا براش جبران کنم.

با اومدن دوتا پرستار،از رو زمین بلند شد و به یه اتاق رفت..

زخمش رو ضد عفونی کردن و پانسمان..

کمی بعد صدرا با مادرش و خواهر برادرش اومدن..

نوشین خانوم با دیدن پسرش تو اون حال بغض کرده به طرفش رفت..

نوشین خانوم:پسرم..راتینم..چی شدی تو؟..چرا اینطور شد؟..کی ریما رو برد؟..

راتین با شنیدن کلمه "راتینم"ذهنش به طرف ریما پرواز کرد...اون هم اینطور صداش کرده بود..با ناراحتی و عجز..

با کلافگی سرش رو تکون داد..صدرا همه چیزو براشون توضیح داد..

اشک نوشین خانوم راه باز کرد..

رادین:مردک رذل!..آه.

راتین محو به یه نقطه گفت:مهمونا؟

راحیل:نگران نباش داداش..همه رفتن.

آروم تر ادامه داد:الان فقط سلامتی ریما مهمه.

نوشین خانوم اشکش رو با چادرش گرفت..

نوشین خانوم:خوب میشه مادر..دختر من قوی تر از این حرفاس..

wWw.Roman4u.iR

راتین هیچی نگفت..ولی بقیه سعی کردم همو دلداری بدن..

چند ساعت بعد نوشین خانوم و بقیه به خونه برگشتن و این بار،دلنواز و سوگند و رکسانا اومدن..

اشک ریختن برای دوستشون و صدرا سعی کرد آرومشون کنه..

ولی راتین...تمام وقت در سکوت خیره به یه گوشه بود..

فردا شب شد..یه روز گذشته بود و ریما هنوز به هوش نیومده بود..دیگه طاقت نداشت..باید میدیدش..

پشت در اتاق دکتر ریما ایستاد و در زد..

دکتر:بفرمایید.

در رو باز کرد و وارد شد..

راتین:سلام..خسته نباشید.

دکتر:سلام..ممنون پسر جان..بیا بشین.

راتین روی یکی از مبلها نشست و بعد از چند لحظه مکث به حرف اومد..

راتین:اومدم بابت رفتار اون روزم عذر بخوام و ازتون اجازه ملاقات بگیرم..

دکتر چند لحظه به راتین نگاه کرد و بعد لبخندی زد..

دکتر:مهم نیست..حق میدم..

مکثی کرد:اما ملاقات..

چهره پریشون راتین اجازه مخالفت بهش نداد..

نفسشو داد بیرون:باشه..

راتین سریع لبخند بی جونی زد و بلند شد:ممنونم..

دکتر سریع گفت:لطفا صبر کن..میشه چند لحظه باهم حرف بزنیم!؟

راتین با تردید به دکتر نگاه کرد و آروم نشست روی مبل..

راتین:گوش میدم.

دکتر:آقای رادفر باید بگم که الان وضعیت بیمارتون ثابته و خب این هنوز زیاد بد نیست اما..من میخوام احتمالاتی رو بهتون بگم که برای بعداز بهوش اومدن خانوم پاک دل هست..

راتین اخم ظریفی کرد:مشکل چیه؟

دکتر:خب راستش..ایشون تیر خورده بودن..وما گلوله رو نزدیکه...نخاع در اوردیم!

راتین ناخوداگاه چرخید طرف دکتر و زل زد بهش که سر دکتر یکم رفت پایین..!

راتین:منظورتون از این حرفا چیه!؟

دکتر:ببینید این یه احتماله..ان شاء الله که چیزین باشه اما من وظیفه داشتم بگم که آگاه باشید.

دکتر گفت و راتین گوش داد و حس کرد سرش داره گیج میره..!

چقدر این حرفا سنگین بودن..پیشونیش رو به انگشتاش تکیه داد..

آخه چرا اون؟..دخترک اون؟...آخ خدا..

دکتر:لطفا به خودتون مسلط باشید.

راتین به زور گفت:میخوام ببینمش.

دکتر:خیلی خب.

چند دقیقه بعد گان پوشیده و وارد اتاق ریما شد..

wWw.Roman4u.iR

با قدم های سست به طرف تختش رفت..
با دیدن سفیدیه بیش از حد صورت ریما قل*ب*ش لرزید..
خیلی سریع دست ریما رو گرفت و خم شد روی صورت و نرم و عمیق گونه خوش تراشش رو غرق ب*و*سه کرد..
تازه بود که حس کرد یکم آروم شده..لبخند کمرنگی نشست روی ل*ب*ش..
زیر گوش ریما گفت:ریما...ریمای من..خانومه من..نمیخوای بیدار شی؟
صورتش سخت و درهم شد..
بغض کرده گفت:چرا..چرا این کارو کردی؟..چرا خودتو انداختی جلو؟..خواستی من به خطر نیوفتم...اما به این فکرنکردی که اگه تو چیزیت بشه چی سر من میاد؟
دست ریما رو فشار خفیفی داد..
راتین:میشنوی ریما؟..من همون آقا پلیسه ام!..همون سرگرد خشک و بداخلاق..نمیخوای نگاهم کنی؟..برگردی پیشم؟
با عجز ادامه داد:همه امید من تویی ریما..پس خودتو ازم نگیر!...با همه وجودم منتظر لبخندتم..
صورتش رو نوازش کرد:تو فقط بیدار شو..بهت قول میدم اصلان تبدیل به هیچ بشه.
دوباره و دوباره صورت ریما رو غرق ب*و*سه کرد...
از چشمهای بسته اش دلگیر بود..

از این سیم هایی که بهش وصل بود دلگیر بود..

اما..چاره ای هم نبود..

با دستش،انگشتای ظریف ریما رو لمس کرد..

راتین:بازم میام..اما میخوام دفعه دیگه باهام حرف بزن..این یه دستوره دختر خاکستری!

نفس عمیقی از عطر ریما گرفت و بعد از اتاق خارج شد..

لباس عوض کرد و به مقصد امام زاده صالح،از بیمارستان خارج شد..

کمی بعد اون بود که رو به قبله نشسته بود و ریما رو از خدا طلب میکرد..

راتین:خدا..میشنوی صدامو؟...منم..راتینه بی معرفت..یکی که همه این مدت تبدیل به سنگ شده بود..همه چیزو ول کرده بود و فقط به انتقام فکر میکرد و حالا لب پرتگاهه..میدونم که تو بهتر از خودم میدونی که از کی و چطور دلم براش سرید..ولی حالا جونش در خطره..نمیدونم،شاید لایقش نباشم..روم سیاهه..اما فقط اون رو،فقط یک بار،برای همیشه ازت میخوام اون برام بمونه.هرچی که بشه پاش میمونم..تنها چیزیه که میخوام..بذار تسکینی باشه برای دردهام..بذار بعداز یه عمر،معنیه آرامش رو بفهمم و با رفتنش طعم تلخ شکست و مرگ رو نچشم..میدونم اونقدر پاکه که جاش فقط پیش خودته،دور از گناه و بدی..اما...بذار این آسمونی کنار من باشه..

حرفاش تموم شد و با صورت خیسش سجده رفت..!

هرکی اون اطراف بود با لبخند غمناکی نگاهش میکرد...چقدر خالصانه..!

یه روز دیگه هم به انتظار گذشت و راتین کاری جز رو انداختن به خدا نداشت..

wWw.Roman4u.iR

اصلان به جرم آدم ربائی به حبس ابد محکوم شده بود و راهه فراری هم نداشت..

از این بابت خیال راتین راحت بود و تنها نگرانیش،ریما بود..

با خستگیدوش گرفت و لباس پوشید و دوباره به مقصد بیمارستان از خونه خارج شد..

و دوباره دلتنگی...دوباره انتظار...دوباره التماس به خدا..!

***

ریما

به سختی لای پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم..

همه چی تار بود..هاله ای از رنگ سفید می دیدم..

آروم چندتا پلک زدم که دیدم بهتر شد و متوجه یه پرستار شدم که بالای سرم بود ولی حواسش بهم نبود..

داشت سیم سرم رو درست میکرد..

اخم ظریفی کردم و چشم گردوندم...

یه تخت توی یه اتاق سفید..بوی ضد عفونی می اومد..

آب دهنم رو قورت دادم..بدنم سنگین بود..نمیتونستم تکون بخورم..

پرستار:واااای عزیزم..بالاخره بیدار شدی..

با صداش نگاهم چرخ خورد روش..

با حالت بامزه ای زل زده بود تو صورتم..

پرستار:خوشگل ولی رنگ پریده!..چشمات چقدر نازه.

گیج و منگ زل زل نگاهش میکردم..هنوز هنگ بودم ولی انگار اون به خودش اومد..

پرستار:ای وای من برم دکتر رو خبر کنم..خونواده اتم مردن از نگرانی.

این رو گفت و سریع از اتاق خارج شد..

سعی کردم خودمو تکون بدم اما موفق نشدم..بعداز چند دقیقه خسته شدم..

دوباره پلکهام سنگین شدن و رو هم افتادن..

نمیدونم چقدر گذشته بود که دوباره چشمهام باز شد..دیگه پلکهام سنگین نبود..

هنوز تو همون اتاق بودم..داشتم اطرافم رو نگاه میکردم که با صدای مامان نوشین به خودم اومدم..

مامان:وای ریما..قربونت برم..بیدار شدی دخترکم.

نگاهش کردم و سعی کردم لبخندی بهش بزنم..

مامان خم شد و پیشونیم رو ب*و*سید..

مامان:حالت خوبه مامانم!؟

با صدای گرفته ای گفتم:بهترم..

مامان:عزیزکم..من برم به پرستارها خبر بدم..الان میام فدات بشم.

و سریع از اتاق خارج شد..

دستهام کنارم بود و هنوز سنگین بودن..بدنم سر بود..حس نمیکردم چیزی و همین داشت عصبیم میکرد..!

چند دقیقه بعد مامان با یه پرستار اومد تو اتاق..

پرستار با یه لبخند اومد طرفم:به به..بعده یه دست خوابه دیگه بیدار شدی.

wWw.Roman4u.iR

مامان خندید:خب دخترم خسته بود دیگه..

و من لبخند کجی بهشون زدم..ذهنم مشغول بود.

پرستار:خب حالا من این سرم رو دربیارم و بریم برای چندتا آزمایش که بعدش منتقل بشی به بخش.

مامان:آره درسته..بچه ها دارن بال بال میزنن که ببیننت..

پرستار رفت..

نگاهی به من انداخت:اگه بدونی راتین تو چه حالیه..پسرم این چند روز آب شد..

لبخند آرومی بهم زد:بد بی قرارته..

با شنیدن اسمش قل*ب*م لرزید..دلتنگیم هجوم اورد بهم..ولی...

بغض کرده گفتم:حالش خوبه؟..اون روز..

مامان دستش رو گذاشت روی دستم:نگران نباش عزیزم..همه چیز مرتبه،خیالت راحت باشه.

نگاهم خشک شد روی دستش..دیگه داشتم می ترسیدم..!

ده دقیقه بعد چند تا پرستار اومدن و منو از روی تخت جا به جا کردن..خیلی خجالت کشیدم.

رفتیم آزمایش و بعداز اینکه حسابی خستم کردن بردنم به یه اتاق دیگه که خصوصی بود..

چرا راتین نمیاد؟..دلم تنگ شده..برای دیدنش هیجان داشتم..یعنی حالش...

یهو با ول شدنه دستم رشته افکارم پاره شد..!

بهت زده به دستم که بی جون افتاده بود کنارم نگاه کردم..

پرستار هول کرده گفت:وای ببخشید..تقصیر من شد خواستم سِرم رو..

وسط حرفش گفتم:اشکال نداره..

پرستار سرم رو برام وصل کرد و من با خودم فکر کردم...چرا نمیتونم بدنمو کنترل کنم؟

رو به پرستار گفتم:ببخشید میشه کمک کنید بشینم؟

پرستار:حتما گلم.

رفت پایین و تخت رو برام داد بالا..دو تا بالشت هم گذاشت پشتم..

سرم رو ضعیف میتونستم کنترل کنم اما بدنم...اصلا حس نمی شد.

با خودم زمزمه کردم:چرا اینطوری شدم!؟

پرستار:جانم؟..چیزی نیاز داری؟

نگاهش کردم:چرا..چرا نمیتونم خودمو تکون بدم؟

پرستار چند ثانیه نگاهم کرد...با تردید..

پرستار:خب،بذار دکترت بیاد..جواب آزمایش ها که..

پریدم وسط حرفش:نه ببین!...من حتی نمیتونم خودمو حس کنم!..

به من من افتاد:خب..خب اخه..

با نگرانی گفتم:خواهش میکنم بگو..بگو چی به سرم اومده؟

پرستار:خب ببین تو تیر خورده بودی..بذار..بذار دکترت بیاد و برات توضیح بده..

بغض گلوم رو گرفت:نمیتونم تحمل کنم..

wWw.Roman4u.iR

اینو گفتم و سعی کردم پامو جا به جا کنم..نمی شد..نمی شد..
ل*ب*م رو به دندون گرفتم و تمام زورم رو به کار گرفتم تا دستم رو ببرم بالا..اما بازم هیچی..
یهو زدم زیر گریه..
با گریه گفتم:یه کاری کن..من نمیخوام..چرا نمیتونم تکون بخورم!؟؟
داد زدم:نمیتونم حس کنم!..هیچی رو حس نمیکنم.
پرستار به طرفم اومد تا آرومم کنه که بی قرار فقط سرم رو تکون دادم..
بلند گفتم:ولم کن..نمیشه نمیشه!..دستام بالا نمیاد!
و از ناراحتی جیغی کشیدم..
اینکه نمیتونستم تکون بخورم خیلی عصبیم کرده بود..
پرستار:عزیزم..خانومی آروم باش،درست میشه..
با داد و گریه گفتم:چی درست میشه!؟؟..وقتی من فقط میتونم حرف بزنم..چرا اینطوری شدم!؟
پرستار:این همیشگی نیست..گوش کن.
با گریه گفتم:نمیخوام..نمیخوام..نمیتونم..نمیتونم تحمل کنم.
جیغ زدم:نمیـــــتووونم!!
و های های گریه کردم..بی قرار سرمو تکون دادم..بدنم میلرزید..
تو درگیریه من و پرستار یهو در اتاق باز شد..
چون چشمهام رو محکم بسته بودم و اشک میریختم،ندیدم کیه اما..
چند لحظه بعد تو یه آغوش فرو رفتم!..یه آغوش گرم..امن...و مردونه..!

راتین:ریما..ریما عزیزم..آروم باش.

لرزون گفتم:راتین..را..تین.

پرستار:آقای رادفر تقصیر من نبود..یهو شروع کردن به..

راتین وسط حرفش گفت:میتونید برید بیرون.

پرستار رفت و من به هق هق افتادم..راتین اینجا بود اما من هنوز تحت تاثیر این ناتوانی بودم..

با صدا گریه میکردم و میلرزیدم..راتین صورت خیس از اشکم رو به سینه اش چسبوند..

راتین:جانم جانم..چیه؟..چی شده عزیزم؟

گریون گفتم:را...تین..نمی..تونم..تکون بخورم..دستام..پاهام..

یه لحظه نفسم بند اومد..راتین سرم رو داد بالا و پیشونیم رو عمیق ب*و*سید..

راتین:میدونم میدونم..فهمیدم..درست میشه..یکم..

با گریه پریدم وسط حرفش:چطور درست میشه راتین؟..من هیچی رو حس نمیکنم..دستم بالا نمیاد.

یهو محکم گرفتم ب*غ*ل و سرشو فرو کرد تو موهام...سعی کردم هق هقم رو کنترل کنم..

راتین:عزیزم،خانومم..میفهمم..خواهش میکنم آروم باش..

صداش سخت و گرفته شد:همه اش تقصیره منه..بخاطر منه لعنتی..گریه نکن دیگه طاقت ندارم..قول میدم خوب میشی،من کنارتم..پیشتم..تنهات نمیذارم...باشه؟

wWw.Roman4u.iR

روی موهام رو ب*و*سید و زمزمه وار قربون صدقه هاش رو تکرار کرد که دسته آخر..لرز تنم خوابید..

هق هقم تموم شد و فقط اشکهام بودن که دونه دونه آروم آروم خودشونو نشون میدادن..

راتین همونطور که یه دستش دور کمرم بود و یه دستش زیر سرم،آروم خوابوندم روی تخت..

ولی عقب نکشید و همونطور موند..خم شده،زل زده بود تو چشمهای سرخم..

راتین:میدونی چقدر دل تنگت بودم؟..بی معرفتی کردی.

هیچی نگفتم..

راتین لبخند غم آلودی زد و سرشو داد پایین چند لحظه بعد صداش بم به گوشم رسید..

راتین:چرا این کارو کردی؟..چرا اومدی جلو؟..چرا جون خودت رو به خطر انداختی؟..نگفتی چی سر من میاد؟

چشم بستم و اشک از گوشه چشمم سر خورد..

لبهای راتین نشست روی گلوم..

راتین:بخاطر من..من دارم از عذاب وجدان میمیرم..تا بیدار بشی هزار بار جون دادم..

نگاهم کرد:نمیخوای باهام حرف بزنی؟

دلم میخواست اما نمیتونستم..دلم گرفته بود و فقط دوست داشتم با صداش آروم بشم..آب دهنم رو قورت دادم که سیب گلوم جا به جا شد..

راتین:اشکال نداره..فدای سرت عمرم..میدونم بابت حال الانت ناراحتی..ولی بدون خوب میشی..من کنارتم..برای همیشه..تنهات نمیذارم،هرچی که بشه هستم..پس اشک نریز که بی تاب میشم.

آروم نگاهش کردم..چقدر دلم براش تنگ شده بود..دوست داشتم ب*غ*لش کنم اما..

بغضم باعث شد لب برچینم..

راتین لبخند مهربونی بهم زد و دستش رو از زیر کمرم در اورد و موهام رو نوازش کرد..

راتین:دخترک من..نگران هیچی نباش و آروم بخواب..

زمزمه کردم:نرو!

راتین:باشه..باشه عشق من،جایی نمیرم..همینجام..پیشت میمونم.

و موند..تو همون حالت موند و حرفهای قشنگ زیر گوشم زد..

اینم یه مدلش بود..و من بعداز چند روز بودن تو عالم بی خبری و بی قراریه الانم،تو آغوشش آروم گرفتم..

***

چشم که باز کردم،هیچکس نبود..!!

یهو ترسیدم..تو اتاق بودم ولی تنها..

ضربان قل*ب*م یهو تند شده بود..سعی کردم آروم باشم..

تشنم بود..اطرافم رو نگاه کردم..

wWw.Roman4u.iR

روی میز تختم یه پارچ آب بود..ولی..خیلی زود بغض گلوم رو گرفت..
صدا زدم:کسی اون بیرون نیست!؟؟
خبری نشد...افتادم به تقلا..با اینکه حتی یک سانت هم جا به نمی شدم اما نمیدونم چرا دست برنمیداشتم..
فکر میکردم شاید حالا خوب شده ولی نه..نه ..نه!
به نقس نفس افتادم...داد زدم:آهاااااای..یکی کمکم کنه!!
خدایا چرا..چرا اینطور شد؟..مشکلات من تمومی نداره؟
حداقل کاش دستهام تکون میخورد..از کلافگی و ناچاریم اشکهام راه باز کردن..
اینقدر این ناتوانی بهم فشار اورده بود که کنترلی روی رفتارم نداشتم..
یهوعصبی جیغ بلندی کشیدم و سرم رو کوبیدم به بالشت..!
حرکتی نکرده بودم اما گرمم شده بود..
چشمام بسته بود که یهو در اتاق باز شد و صدای راحیل به گوشم خورد..
راحیل:وای ریما..عزیزم چی شده؟..تو بودی جیغ زدی؟
یهو زدم زیر گریه:راحیل..راحیل بی چاره شدم..مثل یه تیکه گوشت افتادم روی تخت و..
یهو راحیل دهنم رو گرفت و سرم رو کشید تو ب*غ*لش..
راحیل:ساکت شو دختر..این حرفا چیه که میزنی..توروخدا اینقدر بی تابی نکن..ببخشید..تقصیره منه خره مثلا اومدم مواظب تو باشم ولی تو بهم نیاز

داری و من نیستم..معذرت میخوام خواهری..حالا بگو..بگو چی شدی یهو؟

آب دهنم رو قورت دادم:بیدار شدم..دیدم کسی نیست..تشنم بود..صدا زدم ولی..

راحیل:باشه باشه..الان برات آب میارم..

کمکم کرد بشینم و یه لیوان آب برام ریخت..

جلوی دهنم که گرفت،یهو دوباره بغضم ترکید..

من نمیتونستم..عذاب میکشیدم از این حالم..نمیخواستم دردسر باشم..نمیخواستم..

راحیل با گریه گفت:چت شد؟..توروخدا منو نترسون ریما.

آروم گفتم:راحیل برو..برو به دکترم بگو بیاد..باید باهاش حرف بزنم.

راحیل:چی؟..نه نمیشه..تو..

با خواهش نگاهش کردم:لطفا راحیل..میخوام باهاش حرف بزنم..باید بدونم چی به سرم اومده..خواهش میکنم بیارش.

راحیل بعداز چند لحظه مکث گفت:خیلی خب..الان برمیگردم.

و از اتاق خارج شد...نفسی تازه کردم و به پنجره نگاه کردم..فقط نور رو میدیدم..

خدایا کمکم کن..بهم رحم کن..نذار تو حالی باشم که مجبور بشم از آخرین امیدم تو این زندگی جدا بشم..

ده دقیقه به انتظار گذشت تا در دوباره باز شد و راحیل با یه دکتر مرد با ریش پروفسوری وارد شدن.

wWw.Roman4u.iR

دکتر:سلام به بیمار بی تابه ما..خوب سر و صدایی راه انداختی ها خانوم کوچولو.

ناخوداگاه پوزخندی نشست گوشه ل*ب*م..

رو کردم به راحیل:راحیل لطفا بیرون منتظر باش..صدات میکنم.

راحیل با تردید سر تکون داد:ب..باشه!..فقط..توروخدا..خودت رو اذیت نکن.

لبخند الکی بهش زدم که رفت بیرون..

چرخیدم طرف دکتر:متاسفم که کشوندمتون اینجا دکتر..اما میخواستم علت حال الانم رو بهم توضیح بدین..لطفا هرچی که هست رو بهم بگید..

دکتر چند لحظه نگاهم کرد..

گفتم:میخوام حقیقتو بدونم دکتر..

دکتر کلافه نفسش رو داد بیرون..

دکتر:خیلی خب..میفهمم،حق داری که بدونی...ببینم تو قبل از بی هوشیت رو یادته که چه اتفاقی افتاد؟

سر تکون دادم:بله..تیر خوردم..و حالا نمیتونم تکون بخورم!

دکتر:ببین..خب وقتی شما رو اوردن خون ریزی داخلی داشتی و کبودی های بدنت هم زیاد بود و همچنین..تیر خورده بودی و ما گلوله رو..نزدیکه نخاع در اوردیم و..

ساکت شد و زل زد بهم!...با چشمهای گشاد شده نگاهش میکردم..اشک داشت هجوم می اورد..

دکتر:متاسفم که اینو میگم اما..نخاعت آسیب دیده و برای همینه که چیزی رو حس نمیکنی یا..نمیتونی تکون بخوری!

بدنم از حرفاش لرزید..ضربان قل*ب*م کند شد.. نفسم سنگین شد..اشک تو چشمهام حلقه زد..

مبهوت زمزمه کردم:یعنی..یعنی من..ف..فلج..شدم!؟

دکتر هول کرده گفت:نه نه گوش کن..این میتونه درست..

زل زدم تو صورت..ناخوادگاه صدام رفت بالا:چی درست میشه!؟؟..مگه فلج بودن هم درمان داره؟..من خودمو حس نمیکنم دکتر!

دکتر حرف تو دهنش ماسید..عمیق نگاهم کرد..چشمهام رو دادم پایین و زل زدم به تخت..

تو همون حالت گفتم:بقیه میدونن؟..وضعیتم رو..

کوتاه شنیدم:بله!

بغض گلوم رو گرفت:نامزدم چی؟..اونم..

دکتر:اولین نفر فهمید!

چشمهام بسته شد و به وضوح صدای شکستن قل*ب*م رو شنیدم..!

دکتر:ولی دخترم..تو قطعا دچارش نشدی..با یه عمل ممکنه..

وسط حرفش گفتم:کافیه دکتر..شنیدنی ها رو شنیدم..ممنون و خسته نباشید..!

دیگه بهش نگاه نکردم که چند لحظه بعد...صدای بسته شدن در رو شنیدم..

برای چندمین بار بغضم شکست و از ته دلم گریه کردم..

wWw.Roman4u.iR

حالا همه چیز معلوم شد..

بعداز دست و پنجه نرم کردن با قاتل های روحم،حالا نوبت جسمم بود..

انگار تو این دنیا اضافی بودم..یه روز خوش حقم نبود..

با فکر راتین و خونواده اش گریه ام شدت گرفت...اونا هم

میدونن...حالاچطور تو روشون نگاه کنم؟

خدایا یعنی راتین رو هم حقم ندونستی!؟..قسمتم نبود!؟..یعنی آخرش باید

جدایی باشه!؟...شروع نشده باید تمومش کنم!؟..چرا اینقدر تلخ!؟

من طاقت نداشتم که بدون اون باشم...خدایاااااا..

و بلند بلند گریه سر دادم..

***

تو ویلچر،رو به پنجره اتاق بیمارستان نشسته بودم و به سیاهی شب نگاه میکردم..

ویلچر..وسیله ای که برای کمک ساخته شده اما خیلی نفرت انگیزه..

نحس..!

دو روز گذشته بود و فردا مرخص می شدم..

تو این چند روز همه بهم سر زدن..

جدای مامان و راحیل و رادین..دوستهام هم اومدن...صدرا و دلنواز..سوگند و رکسانا..

صدرا برام گفت که چطور فهمیدن منو راتین کجاییم و اومدن سراغمون و گفت که اصلان به حبس ابد محکوم شده.

چقدر دخترا تو ب*غ*لم گریه کردن و دلداریم دادن و من..
ساکت فقط نگاهشون کردم و لبخندای بی جون زدم..
راتین هم می اومد..اما نزدیکم نمی شد..
شاهد لبخندای مهربون و امیدوار کننده و نگاه های معنی دارش بودم
اما..دست از سکوتم نمیکشیدم.
آروم شده بودم و بی روح...این دردی که به جونم افتاده بود راه فراری
نداشت..اینو خوب فهمیده بودم..
و یه تصمیم گرفتم..!
ادامه دادن سخت بود...اما بازم شکرش کردم،مجبور بودم سَر کنم..
با صدای باز شدن در اتاق از فکر بیرون اومدم..
آروم سر چرخوندم که راتین رو دیدم..
با لبخند آرومی اومد طرفم و کنار ویلچر زانو زد..
راتین:سلام عزیزدلم..خوبی؟
لبخند کمرنگی که بیشتر شبیه پوزخند بود،بهش زدم و به پاهام نگاه کردم..
راتین:میدونم از بیمارستان خسته شدی..
دستش رو گذاشت روی دستم:فردا صبح میریم خونه..راحت میشی.
نگاهم کشیده شد به دستهامون..دستش رو دستم بود اما..حسش
نمیکردم!..بغض گلوم رو چنگ زد..
بعداز چند لحظه سکوت...صداش بم به گوشم رسید..
راتین:این مدل آروم بودنت رو دوست ندارم..نگاهت رو ازم نگیر ریما.

wWw.Roman4u.iR

قل*ب*م از حرفهاش به تپش تندی افتاد..لحنش بی قرارم کرد اما...نمی شد!

زل زدم به پنجره و چند لحظه بعد..یهو به حرف اومدم..

گفتم:اولین باری که دیدمت رو به یاد داری؟..شب تولدم..

لبخند کمرنگی زدم:میدونی،برای من به یه خاطره فراموش نشدمنی تبدیل شده..شاید به دور از باور باشه اما من..تو همون نگاه اولت قل*ب*م لرزید..علتش رو نفهمیدم،درکشم نکردم اما..

غم زده سرمو تکون دادم:خودت بهتر میدونی چه اتفاقایی افتاد،نیازی به گفتن نیست..همه اش همینه که..درست شبی که قرار بود به اون ماموریت یک ماهه بری،فهمیدم...واقعا دوستت دارم..

اشکم ریخت و لبخند غم آلودی زدم..

حرکت دست راتین رو دیدم که دستم رو فشار داد..اما هیچی حس نکردم..

بغضم رو قورت دادم:بعد فهمیدم تو هم دلت با منه،حس کردم هنوزم جای امید هست..چون یکی بود که قل*ب*م براش بتپه..آره..خیلی چیزها رو پشت سر گذاشتیم تا یه زندگی جدید رو شروع کنیم..

صدام آروم شد:ولی..انگار قسمت نیست!

راتین:چی!؟

لبخند آرومی زدم:تو خودت رو بابت این اتفاق مقصر میدونی؟..اما میخوام بدونی که من خوشحالم که برای تو اتفاقی نیوفتاد و به موقع رسیدم و تو آسیبی ندیدی..اینو هم بدون که من تو رو مقصر نمیدونم.

راتین:منظورت از این حرفا چیه ریما؟

نگاهش کردم...اخم ظریفی بین اَبروهاش بود..

نفس بریده گفتم:برو..

چند لحظه گنگ نگاهم کرد..یهو اخمش غلیظ شد..

راتین:چـــی!؟؟

لرزون گفتم:داری میبینی راتین..وضعیت من اینه..ما خواستیم یه شروع تازه داشته باشیم..اما شروع نشده تموم شد!..داری حال منو میبینی..من دیگه از خودم نیستم!

راتین:میفهمی چی میگی ریما!؟؟..زده به سرت!؟؟..تو..

به زور گفتم:نه،دارم واقعیت رو میگم..این آخر داستان ما بود.

زل زدم تو چشماش نفس نفس زنان گفتم:میخوام..این آخرین دیدارمون باشه.از حالا به بعد..راهمون جدا میشه..منو تو..آینده ای باهم نداریم..برو دنبال زندگیت راتین.

یهو راتین از جاش بلند شد و داد زد:تو دیوونه شدی!؟؟..برم دنبال زندگیم!؟؟..زندگیه من کجاست!؟؟..نمیفهمی که زندگیه من تویی؟..نمیدونی اگه از تو جدا بشم چی سرم میاد؟..چی سرت میاد!؟؟..تو بدون من میخوای چکار کنی!؟..کجا بری!؟..هاااان!؟

اشکم ریخت روی گونه ام..سخت بود به زبون بیارم اما باید راضی می شد..من نمیذارم پا سوز من بشه..

بغض کرده گفتم:نگران من نباش..میرم..میرم جایی که سر بارتون نباشم..بهرحال برای امثال من بهزیست..

wWw.Roman4u.iR

یهو راتین دستش رو برد بالا و عربده زد:خفههههه شووووا!!
حرف تو دهنم ماسید..محکم چشمهامو بستم و منتظر فرود دستش روی صورتم شدم..اما خبری نشد..!
راتین:بهتره حرف نزنی!..چطور میتونی این رو به زبون بیاری!؟..انتظار این رفتار رو نداشتم..انتظار شنیدن این کلمه رو هم ازت نداشتم!
با گریه داد زدم:پس برووو..اگه نمیخوای بشنوی برو..برای همیشه برو..دیدنم نیاااا..بلندتر گفتم:هـرگـز!!
حالا اونم نفس نفس میزد..از عصبانیت..دستهاش و فکش قفل شده بودن..چند لحظه بعد صداش بم به گوشم رسید..
راتین:تصمیمت اینه!؟..تو واقعا اینو میخوای!؟
چند لحظه نگاهش کردم..با غم..دلتنگی..رنجش..
نه! واقعا اینو نمیخواستم اما...باید چشمهام رو می بستم..
صورت خیس از اشکم رو ازش گرفتم و آروم،فقط تویک کلمه گفتم:آره! سکوت..!
راتین چند لحظه تو همون حالت موند و بعد..برگشت و ازم دور شد..
وحشت وجودم رو گرفت!...یعنی داره میره!؟..واقعا برای همیشه میره!؟..راضی شد!؟
تازه فهمیدم که چی بهش گفتم و چی خواستم!..واااای خداياااا..ریما تو چه غلطی کردی!؟

بغض داشت خفه ام میکرد و اماده شدم..اماده شدم که با شنیدن صدای در بشکنم..

سرم رفت پایین و شونه هام خم شد که یهو..

نفهمیدم راتین کی چرخید طرفم و با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند..

با تعجب نگاهش کردم و قبل از اینکه چیزی بگم،یهو دست انداخت زیر زانوهام و کمرم رو گرفت و از روی ویلچر بلندم کرد..

خیلی سریع چرخید و راه افتاد طرف در..وسط سالن به خودم اومدم..کسی نبود و راتین داشت با لباسهای بیمارستان من رو میبرد!

بهت زده گفتم:راتین داری چکار میکنی!؟

راتین:مگه نگفتی برو دنبال زندگیت؟..منم دارم همین کارو میکنم!

و منو نشوند تو ماشین..فرصت اعتراض نداد..منم دلم نمی خواست اعتراض کنم..

دلم از کارش ضعف میرفت..چه راحت منو برداشت و برد!..هیچکسم نفهمید!

نمیدونم چقدر تو راه بودیم اما با دیدن جاده سرسبز فهمیدم شمالیم..!

در طول راه حتی یک کلمه هم حرف نزدیم..

کمی بعد راتین ماشین رو جلوی در یه ویلای کوچیک متوقف کرد..

پیاده شد و در رو باز کرد..به طرف من اومد و دوباره تو ب*غ*لش گرفتم..

وارد سالن شد و منو روی مبل نشوند..

سوییچ رو پرت کرد روی میز و دستش رو به سرش زد...کلافه بود..از نفس هاش میفهمیدم..

wWw.Roman4u.iR

بالاخره خودم به حرف اومدم:چرا منو اوردی اینجا؟..راتین تو دیوونه شدی؟..بهت گفتم..

وسط حرفم داد زد:نـــه..تو دیوونه شدی..تویی که میخوای زندگی من رو شروع نشده خراب کنی!

منم داد زدم:منم دارم برای اینکه زندگیت خراب نشه این کارو میکنم!

و دوباره بغضم شکست..سرم رفت پایین و اشکهام راه باز کردن..

یهو راتین اومد طرفم و جلوم روی زانوهاش نشست..

راتین:چرا این کار رو باهام میکنی؟..چرا میخوای منو از خودت برونی؟..چرا فکر کردی منم میگم چشم!؟..فکر کردی میرم و بی خیالت میشم؟

با بغض زمزمه کردم:بفهم راتین..من نمیخوام پا سوز من بشی..بخاطر من تو دردسر بیوفتی و یه عمر تو حسرت خیلی چیزها بمونی..من نمیخوام..

راتین بی قرار خودشو داد جلو و دستهاش رو گذاشت روی زانوهام..

راتین:میفهمی چی میگی ریما!؟..پاسوز چیه؟..تو همه زندگیه منی!..میفهمی؟..همه امیده من..کسی که یادم انداخت هنوزم میتونم لبخند بزنم..کسی که منو به خودم اورد..به این زندگی برگردوند.

اومد جلو و گرفتم تو ب*غ*لش..لبهاش رو چسبوند به گوشم..

راتین:فکر کردی من این قدر پست و بی معرفتم؟

با غم گفتم:این حرفا رو نزن،تو شریف ترین مردی هستی که تو عمرم دیدم اما..این کارو نکن راتین..تو با من خوشبخت نمیشی..منی که با یه تیکه گوشت فرقی نمیکنم..

با عجزادامه دادم:من حتی حستم نمیکنم راتین،بفهم.

راتین دستش رو گذاشت روی دهنم:شششش!..اینا برای من دلیل نمیشه..اینا برای من دلیل جدایی نمیشه.

چشمهام رو ب*و*سید:تو روی چشمام جا داری..

لبهاشو کشید روی گونه ام:تو شیشه عمر منی..

گلوم رو ب*و*سید:حسم نمیکنی؟..اشکال نداره..اصلا مهم نیست..مهم اینه که تو تو آغوش منی..من حست میکنم..وجودت رو..عطرت رو..کنارم هستی..من دارمت..برای خودم..تا ابد.

زل زد تو چشمهام:گفتی راهمون جدا بشه؟..میخوام از حرفی که زدی پشیمونت کنم..

ب*و*سه ای به چونه ام زد:اصلا همین حالا مال خودم میکنمت که دیگه این حرفا حتی به ذهنت هم خطور نکنه..چه برسه به گفتنشون.

از شنیدن حرفش قل*ب*م ریخت و داغ شدم..ولی بهش اعتماد داشتم..

راتین کشیدم تو ب*غ*لش و راه افتاد به طرف پله ها..

سرم روی شونه اش بود..با یه دست در اتاقی رو باز کرد و واردش شد..

منو روی تخت زیر پنجره نشوند و خودشم نشست جلوم..

صدای دریا به گوش میرسید..

راتین شروع کرد به نوازش موهام و زیر گوشم قربون صدقه رفتن..

wWw.Roman4u.iR

من که اون پایین با حرفاش آروم شده بودم..حالا تو ب*غ*لش نرم شده بودم و همه حرفهام،عزم راسخم دود شد رفت هوا و از موضع ام پایین اومده بودم..

راتین خم شده بود روم و بین رگبار ب*و*سه هاش حرف میزد..

راتین:عزیزدلم..عمرمن..این رو..بدون..من زندگیم رو..رها..نمیکنم..کی..میتونه..بی نفس..زنده باشه..که من بتونم؟...تو نفس منی..دیگه از جدایی..حرف..نزن..چون..همه وجودم..میلرزه..

بی هوا سرم رو دادم جلو که پیشونیم چسبید به گونه اش..

بی قرار گفتم:دوستت دارم راتین..بیشتر از هرچیزی تو این دنیا دوستت دارم..تو هم امید منی..منم میخوام با تو باشم..برای همیشه..اما..

راتین:هیسسس..میبینی..وقتی تو هم منو بخوای،دلیلی برای جدایی نیست..پس دیگه هیچی مهم نیست.

این رو گفت و لبهاشو چسبوند به لبهام..کمرم رو محکم گرفت که چشمهام رو بستم..

با ولع می ب*و*سیدم و من گلوله آتیش بودم..بی تابش بودم..

اونقدر که مشکلم یادم رفته بود و خواستم با حس اون لحظه ام دستمو بذارم روی موهاش که فهمیدم.....نمیشه..!

تو اون حس خوب،حال خوب...بین ب*و*سه های گرم راتین..بغضم شکست..!

لبهام متوقف شدن و اشکهام روونه..

راتین گُر گرفته ازم جدا شد..با دیدن چشمهای خیسم متعجب شد..
قبل از اینکه بخواد اعتراض کنه گفتم:راتین تو متوجه نیستی..اخه چطور میخوای با من بمونی..منی که..من که حتی نمیتونم..نوازشت کنم.
و گریه ام شدت گرفت..من نمیتونستم تو هیچی همراهیش کنم..احساسم رو خرجش کنم..اون بالاخره یه روز ازم خسته می شد و این فکر داشت قل*ب*م رو میشکوند..
تو این حال بودم و ریز ریز گریه میکردم که یهو راتین کشیدم تو ب*غ*لش و محکم نگهم داشت..
راتین:قلبـــم!...فدای سرت..من چیزی ازت نمیخوام جز اینکه قلبت مال من باشه،این منم که باید بپرستمت..میدونم که لیاقت تو بیشتر از عشق ناچیزه منه..اما این منم که باید غرق محبتم بکنمت.
ازم جدا شد وزل زد تو چشمام..
راتین:ریما دیگه با این حرفا عذابم نده..من امشب ازت یه چیزی میخوام..یه قول،یه پیمان..اینکه برای ابدیت،تا زمانی که زنده ایم کنار هم و برای هم باشیم..امشب باهام عهد ببند که دیگه حرف از جدایی نزنی.
با یه حس و حال عجیبی نگاهش میکردم..راتین با حرفاش خلع سلاحم کرد..لال شدم..این واضح بود که اون هم جدایی نمیخواست..چشمهاش داد میزد.
منم نمخواستم ازش جدا بشم..منم اونو میخواستم..عشقم بود..دلیل لبخند و شادیه قل*ب*م بود..من زندگی رو فقط کنار اون میخواستم.

wWw.Roman4u.iR

پس...نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو بستم و با اطمینان اون لحظه ام گفتم:قول میدم.

نمیدونم چطور با اون وضعم این قول رو دادم ولی این دو کلمه چه آرامشی به راتین داد.

مثل آب روی آتیش...چشمهاش برق افتاد و لبخند نشست روی لبهاش..

لبخند زنان دستم رو برد بالا و گذاشت رو سرش..صداش آروم بود..

راتین:پس نوکرتم تا آخرش..

خوابوندم روی تخت و زیر گوشم زمزمه کرد..

راتین:اینو بدون فرشته ی من هرچی بشه من از عشقت دست نمیکشم..میدونی عشق یعنی چی؟

نگاهش کردم که زمزمه کرد:عشق یعنی حضور تو در مردمک چشم من..لبخندت..حرف زدنت..پلک زدنت..ناز کردنت..قدم زدنت..خوردنت..خوابیدنت..و شانه زدن موهایت..عشق یعنی حضور تو در مردمک چشم من.

لبخند آرومی زدم:نمیدونستم آقا پلیسه از این حرفا هم بلده..

راتین:این فقط برای این بود که بدونی برای من حضورت مهمه..بدونی که حتی کارهای روزمره ات هم برای من..خوده عشقه.

و لبهاش رو قفل لبهام کرد..!

حقیقتا اون لحظه بود که بعداز اون همه اتفاق و فشارهای عصبی،آروم گرفتم..

صبح ساعت ۱۰:۲۵ بود..

حرفا و اتفاقات دیشب همش تو ذهنم مرور می شد..

دیشب رو تو آغوش محرم جون و جسمم آروم گرفتم و حالا یه لبخند شاد روی ل*ب*م نشسته بود..

راتین برای اینکه حرف از جدایی نزنم تهدیدم کرده بود..یه تهدید عاشقانه که اگه تکرار کنم مال خودش میکنم..اما با این حال دیشب کاری نکرد و من هنوزم دخترانه هام رو داشتم..

با اون کار دیشبش که بی خبر از بیمارستان بردم حتما مامان اینا نگران شدن..و الان تو ماشین درحال برگشت به خونه بودیم..

حالا که به خودم اومده بودم و آروم شده بودم،به یاد حرف دکتر افتادم..

کلمه "عمل" تو ذهنم اکو می شد و ذهنم رو مشغول کرده بود..باید از راتین می پرسیدم..

گفتم:راتین؟

راتین:جونه دله راتین!؟

غش غش زدم زیر خنده و گفتم:واااای تا باشه از این نوع جواب ها.

راتین هم خندش گرفت:هست هست..از این به بعد همینجوریه.

با لبخند کنترل شده ای نگاهش کردم که اون هم نیم نگاهی بهم انداخت..

راتین:هی دختره،اینطوری زل نزن بهم..به کشتنمون میدی ها.

ریز خندیدم:خیلی خب بابا..

راتین:حالا حرفت رو بزن.

یهو یادم افتاد و گفتم:راستی راتین..دکتر باهات حرف زد؟

wWw.Roman4u.iR

راتین:راجع به؟

آروم گفتم:عمل..

راتین نگاهم کرد..بعد به رو به رو..بعد من..

راتین:آره..

گفتم:چی گفت؟

راتین:گفت کمرت..آسیب دیده اما..نه خیلی جدی..یعنی این بی حسی با توان بخشی از بین میره..

با لحن معناداری ادامه داد:و وقتی که بتونی منو حس کنی،با یه عمل آسیب نخاع رو ترمیم میکنه و..

ساکت شد..

بی توجه به لحنش آروم گفتم:فکر میکنم خیلی سخت باشه..

راتین دستم رو گرفت تو دستش و گذاشت روی دنده..

راتین:آره میدونم..سخته،اما تو میتونی..از پسش بر میای..اصلا بخاطر من..مگه تواز این وضعیت ناراضی نیستی؟..مگه تو زندگی کنار من رو نمیخواستی؟..پس سعی ات رو بکن..تو از پس سخت تر از این هاش بر اومدی..بنظر من که این هیچی نیست.

با شیطنت نگاهم کرد:بنظرت ارسلان و پسرش ترسناک ترن یا اینکه آروم تو ب*غ*ل من بشینی؟

این پسر چطور اینقدر شیطون شد!؟..با اینکه به جای "بی حس" از کلمه "آروم" استفاده کرده بود،اما خندم گرفت..

سرمو تکیه دادم به صندلی:درست میگی.

راتین:خب پس باهم حلش میکنیم..باشه؟

لبخندی بهش زدم:باشه.

بقیه راه رو به گوش دادن اهنگ و پیشنهاد های راتین برای برگذاریه دوباره مراسم ازدواج گذروندیم.

راتین جلوی خونه نگه داشت و پیاده شد..در رو باز کرد و بعد اومد سراغ من..

ب*غ*لم کرد و بردم داخل..

وارد سالن که شدیم با دیدن مامان و راحیل و صدرا و دلنواز تو اون حالت خجالت کشیدم..

صدرا:به به..بالاخره عروس دوماد فراری به خانه بازگشتند..بابا راتین تو دیگه کی هستی..چطور دختر مردم رو برداشتی و بردی؟

همه به حرفاش خندیدن..راتین منو نشوند روی مبل که سلام و احوال پرسی کردیم..مامان و راحیل و دلنواز غرق ب*و*سه ام کردن..

مامان:این رو راست میگه صدرا..چرا بی خبر دخترم رو بردی؟..مردم از نگرانی.

راتین سرش رو خاروند:خب لازم بود مامان جان..دختر لوستون زده بود به سرش!

همه نگاهم کردن که یهو چشم غره بامزه ای به راتین رفتم و ل*ب*مو گاز گرفتم..همه زدن زیر خنده..

wWw.Roman4u.iR

راتین با خنده زل زد بهم که قل*ب*م هری ریخت و بعد با عشق تو دلم قربون صدقه اش رفتم..

***

یک ماه گذشت..

یک ماه رو به توان بخشی و فیزیوتراپی و هزار جور نرمش و ورزش گذروندم و راتین تمام مدت کنارم بود..

با وجود کارش و مشغله هاش و خستگی هایی که به همراه داشت اما تنهام نذاشت و من چقدر ممنونش بودم..

و به لطف این دوره های درمانی،حالا حس میکردم!..دیگه بدنم سر و سنگین نبود.

اون هم تو چه حالی اینو فهمیدم..!

یه روز که تو اتاقم نشسته بودم..غزل اومد!

مثلا اومده بود دیدن من..اومد پیشم و تظاهر به تاسف کرد ولی..وقتی که با مامان از اتاق بیرون رفت صداش رو شنیدم..

غزل:حیوونکی!..واقعا دلم سوخت..به چه روزی افتاده..حتی نمیتونه با دست خودش آب بخوره..هی..ولی خب هرکی سرنوشتی داره..حتما باید این اتفاق براش می افتاد!

مامان:حرفای تند و تیزی میزنی غزل،که باعث رنج منم میشه..ریما عروس این خونه اس و دختر منه.

غزل:زن عمو من که منظوری نداشتم!..اما شما که میگی عروستونه..چطورمیخواد با راتین زندگی کنه؟..قراره راتین بشه کلفتش!؟ و من دیگه چیزی نشنیدم!..اینقدر حالم بد شد که همه بدنم میلرزید.. نمیدونم مامان چطور ردش کرد و برگشت پیشم که به زور خودم رو کنترل کردم و چیزی رو نشون ندادم..

ولی وقتی که مامان رفت...شکستم!..با همه وجود شکستم..

شاید حرفاش حقیقت بودن..اما تلخ بودن..خیلی تلخ..

حرفاش تا مغز استخوانم نفوذ کردن و قل*ب*م رو خراش انداختن..

حرفاش تو ذهنم تکرار می شدن و همه اش با خودم تکرار میکردم که واقعا راست میگه؟

راتین ازم خسته میشه؟..منو ول میکنه و میره؟..من سر بارشم؟..من یه دردسرم..؟

اینارو میگفتم و اشک میریختم..

نمیدونم چقدر تو اون حال بودم ولی با باز شدن یهوییه در اتاق به خودم اومدم..

سرمو دادم بالا که چشمهای سرخم تو چشمهای راتین قفل شد..

راتین هول کرده اومد طرفم و نشست کنارم روی تخت..

راتین:ریما!..ریما عزیزم..چت شده؟..چرا چشمات خونِ؟..چی شده دختر..!؟

با بغض گفتم:راتین،راست میگن..من..من..

راتین محکم تکونم داد:تو چی ریما؟..دارم جون میدم حرف بزن!

wWw.Roman4u.iR

زدم زیر گریه:من سر بارتم نه؟..چطور میخوای با من زندگی کنی ها؟..تو یه مَردی راتین..راست میگن،خسته میشی..یه روز ازم خسته میشی و میری..تو نمیتونی زیاد دووم بیاری..مگه تو چقدر حوصله داری که منو تر و خشک کنی..

یهو راتین تو یه حرکت کشیدم تو ب*غ*لش و محکم فشارم داد به خودش..

راتین:ساکت شو ساکت شو!..باز شروع کردی؟..تو سربارم نیستی،تاج سرمی..من هیچ وقت از تو خسته نمیشم،زده نمیشم..دووم میارم..تا آخرشم کنارت می مونم و یه زندگی باهات میسازم که همه انگشت به دهن بمونن و غبطه بخورن..گفته بودم،بازم میگم..من تا تهش نوکرتم..

صورتم رو تو دستهاش گرفت:اگه یه بار دیگه این حرفا رو بهم بزنی،خودم به حسابت میرسم..

و محکم لبهامو ب*و*سید...هق هقم رو خوردم و برای چندمین بار تو اون مدت طاقت فرسا که هربار نا امید میشدم و به خودش پناه میبردم،آروم شدم.

وقتی حرصش رو با ب*و*سیدنم خالی کرد، ازم جدا شد..

راتین:کی این چرندیات رو تحویلت داده؟

نمیدونم چرا ولی هیچی بهش نگفتم..نه به اون نه به مامان..شاید چون نمیخواستم روابط خانوادگیشون خراب بشه.

خلاصه اش اینکه هیچکس نفهمید و من با گفتن اینکه دوباره به سرم زده راتین رو راضی کردم که دستم رو گرفت و ب*و*سید..

راتین:کاش دیوونه شدنت جوری بود که با ناز و عشوه هات هلاکم کنی،نه اینکه با اشکات خونم رو تو شیشه کنی!

حرفش بامزه بود..اگه اوضاعم عادی بود غش غش بهش میخندیدم اما...اون لحظه یه شوک بهم وارد شد..!

حس کردم روح از بدنم جدا شد و دوباره بهم برگشت چون..

درست لحظه ای که دستم رو ب*و*سید،لبهای نرمش رو حس کردم..!

راتین که دید نگاهم روی دستهامون خشک شده پرسید:چی شده؟

چند لحظه گذشت تا به خودم بیام..از هیجان ضربان قل*ب*م تند شده بود..

این بار اشکعام از خوشحالی گلوله گلوله ریخت پایین و گفتم:راتین راتین..من حس کردم..ب*و*سه ات رو حس کردم.

راتین بهت زده گفت:چی!؟؟

دستم رو گرفت و فشار داد که گز گز کرد..

بلند گفتم::حس میکنم راتیین!

یهو راتین با خوشحالی کشیدم تو ب*غ*لش و من تو گردنش جیغی از خوشحالی کشیدم..

و راتین پشت سر هم زمزمه کرد:خدایا شکرت..خدایا شکرت..ممنونم.

اون روز جدای حرفای غزل،یکی از روزایی شد که خوشحال شدم..درست مثل شنیدن یه خبر خوش..

نمیدونم بگم به لطف کی یا چی..اما عالی بود..

از اون موقع به بعد،تلاشم بیشتر شد..

wWw.Roman4u.iR

حالا که حسم برگشته بود..حالا که هیچ خطری نبود،چرا یه زندگی جدید رو شروع نمیکردم!؟

بیشتر از قبل به خودم سخت میگرفتم تا رسیدم به اینجا..به جایی که دوهفته دیگه نوبت عملم بود..یه عمل سخت و سنگین..

اما مهم نبود..چون خدا یه گوشه دیگه از لطف و محبتش یا اصلا معجزاتش رو به من نشون داده بود و من قصد داشتم با نشون دادنش به راتین غافلگیرش کنم..!

امشب هم خانواده دایی و عموی راتین اینا دعوت بودنو من با کمک راحیل آماده شدم..

یه پیراهن مشکی رنگ که یکم شبیه مدل مردونه بود و دکمه های ریلی داشت پوشیدم با یه جین مشکی..یه شال قرمز هم سرم کردم.

راحیل با اصرار راضیم کرد که یکم آرایش کنم و خودش برام خط چشم کشید و یه رژ قرمز زد.

خودم که تا سلامتیم رو کامل به دست نمی اوردم،این چیزا رو نمیخواستم ولی این چیزی بود که راحیل میخواست.

رو مبل توی سالن نشسته بودم..حاضر و آماده..

راستش زیاد دوست نداشتم توی جمع باشم،اما مامان ناراحت می شد.

اوایل که گوشه گیر شده بودم بهم میگفت:تو هر مشکلی که داشته باشی هرچند موقت نباید خجالت بکشی یا خودت رو قایم کنی..تو،تو همین حال هم چیزی کم نداری.

درست میگفت..با اینکه الان هم حالم خیلی بهتر بود..خیلی خیلی بهتر..
از خدا ممنون بودم که تو همون حال رهام نکرد..
بدنم حس داشت،فقط نمیتونستم راه برم که اون هم با عمل درست میشد..
تو همین فکرا بودم که در شیشه ای سالن باز شد و راتین وارد شد..
با دیدنش شاد شدم و سرحال گفتم:ســـلام!
راتین سرش رو اورد بالا و منو که دید لبخند مهربونی زد..
راتین:سلام به روی ماهت قشنگم.
گفتم:خسته نباشی..
راتین:خسته که...اووف له ام ولی تو رو که دیدم..
یهو با صدای رادین ساکت شد..
رادین:اووووه نه تو رو خدا..به جون راتین این روت رو ندیده بودما..چند لحظه اس که رسیدما ولی چه مهربون بودی و خبر نداشتیم راتین!
غش غش به حرفهاش خندیدم و راتین با غیض بامزه ای نگاهش میکرد..
رادین:اینطور نگاهم نکن ها،گرخیدم..ببینم ریما تو هم از این خنده ها تحویلش دادی که اینطور لاو میترکونه؟
دیگه داشتم غش میکردم از دستش..راتین هم زیر لب«دیوونه»ای بهش گفت و به طرف پله ها رفت.
ساعت ۷:۲۰بود که کم کم مهمون ها پیداشون شد..
سر جام ازشون استقبال کردم و کنارهم نشستیم.
بچه های خان داییشون زیاد بزرگ نبودن..یه دختر دبیرستانی داشتن و یه پسر بچه هفت ساله.

wWw.Roman4u.iR

ولی همون حضور غزل و غباد کافی بود که آدم احساس راحتی نکنه.
زیاد نگذشت که راتین با قیافه ای پف کرده اومد تو سالن..خیلی خسته بود..پس بگو چرا تا الان نیومده پایین..خواب بوده.
راتین با همه سلام احوال پرسی کرد و نشست کنارم که این کارش باعث شد غباد نگاهش رو ازم بگیره و من سرخوش از این کار راتین لبخندی بهش زدم.
راتین هم ریلکس دستش رو از پشت سرم رد کرد و پنجه اش رو گذاشت روی شونه ام.
یکم که گذشت مامان برای شام تعارف زد که برن سر میز..وقتی همه رفتن غباد ایستاد بالای سرم..
غباد:من..من واقعا متاسفم..امیدوارم زود حالت خو..
پریدم وسط حرفش و خشک گفتم:من نیازی به تاسف تو یا دلداریت ندارم..برو!
اینقدر خشک و محکم گفتم که حرف تو دهنش ماسید!
یادم نرفته بود که من بخاطر مزاحمت اون با راتین بحثم شد.بخاطر اونی که چشمش دنبال ناموس بقیه اس..هه..اونم یکی بود لنگه ی خواهرش..!
شام بین گفت و گوهای بزرگترها خورده شد و همه دوباره به سالن برگشتیم..
عمو مهبد:خب ببینم..بهتری ریما؟..اوضاع احوال؟

لبخند نیم بندی زدم که مامان به جای من گفت:شکر خدا خیلی بهتره..حسش کاملا برگشته.

عمو مهبد:شکرخدا..ببینم درسته که یه عمل هم داره؟

مامان:بله دو هفته دیگه.

زن دایی:ان شاء الله که راحت پشت سر میذاریش ریما جان و سلامتید رو به دست میاری.

تشکر آرومی کردم که دایی گفت:مراسم ازدواج چی میشه؟

راتین:بعد از بهبود ریما برگذار میشه.

رادین:اااای وللل..همینه!!

راحیل:آره به محض اینکه روی پاهاش بایسته،لباس عروس رو تنش میکنیم!

همه به حرفش خندیدن که من با خجالت سری به نشونه تاسف براش تکون دادم..

غزل:البته اگه دوباره یه ماجرایی پیش نیاد!

لبخندم ماسید و همه ساکت شدن!..این دختر چطور میتونه اینقدر نحس باشه!؟

غزل:چیه!؟..حقیقت رو گفتم..بعد اون همه ماجرا،تازه می دزدنش و..

راتین یهو پرید وسط حرفش و با فک قفل شده اش گفت:شما نگران نباش دختر عمو..هیچی نمیشه و ما هم میریم سر خونه زندگیمون..شاید دیر و زود داشته باشه ولی سوخت و سوز نداره.

فرناز دختر دایی راتین گفت:اووه چه عاشق!

wWw.Roman4u.iR

همه خندیدن که دایی گفت:همینه دیگه..عاشقیه و آتیش تندش.
با لبخند خجولی سرم رو انداختم پایین که راتین بازوم رو نرم فشار داد..گرمای آغوشش حس خوبی بهم داد.
نگاهی به جمع انداختم..همه مشغول حرف زدن بودن..
غباد دقیقا قیافه ی آدمهای دپرس رو داشت!..غزل هم عصبی ناخون می جوید.
کسی حواسش نبود و منم آروم و نامحسوس سرم رو کج کردم و رو شونه ی راتین گذاشتم.
یهو راتین تکونی خورد..نگاهم کرد که ریز خندیدم..
راتین هم با لبخند شیطونی نفس عمیقی کشید و دستش رو سر داد دور کمرم که..
یهو با صدای گوشیش از هم جدا شدیم..راتین به صفحه گوشیش نگاه کرد و چند لحظه بعد با یه ببخشید از جا بلند شد و رفت تو حیاط.
با نگاهم دنبالش کردم..یعنی کی بود؟
سرمو تکون دادم و حواسم رو دادم به صحبت های مامان..
یه ربع گذشت ولی نیومد..داشتم نگران میشدم.
ساعت۱۱:۵۸بود که مهمون ها قصد رفتن کردن..
برای بدرقه اشون تا حیاط رفتیم که راتین رو دیدم..کلافه بنظر می اومد..بی حواس و سَرسری جواب خداحافظی ها رو داد.
در خونه که بسته شد،راتین به طرف باغ رفت و بقیه هم داخل.

سریع گفتم:راحیل؟

راحیل:بله؟

گفتم:منو می بری پیش راتین؟..یکم گرفته بود.

راحیل رفت پشت ویلچر و گفت:آره ها دیدم تلفنش زنگ خورد از اون لحظه یه جوری شد.

شیطون زیر گوشم گفت:پس بزن بریم تا معشوق آروم بشه..

با خنده و جیغ جیغ اعتراض کردم که غش غش خندید و با سرعت بردم طرف باغ.

دیوار رو که رد کردیم،راتین رو دیدم که روی صندلی نشسته بود و سرش رو به دستش تکیه داده بود.

گفتم:راحیل تو برو.

راحیل:بله بله صد درصد..اخه کدوم زوج عاشقی سر خر میخوان ها!؟

چشم غره ای بهش رفتم که با خنده ازم دور شد..وقتی از دیدم خارج شد چرخیدم طرف راتین..

هنوز تو همون حالت بود..چون یواش حرف زدیم صدامون رو نشنید..البته معلوم بود که اون هم تو حال خودش نیست.

صداش زدم:راتین؟

یهو به خودش اومد..سرش چرخید طرفم و تا منو دید بلند شد و تند به طرفم اومد.

راتین:ریما!...اینجا چکار میکنی؟..چطور اومدی؟..

گفتم:راحیل اوردم..حواست اینجا نبود.

wWw.Roman4u.iR

راتین:اوهوم..ببخشید متوجه نشدم.

رفت پشتم و به طرف صندلی ها هدایتم کرد..

ویلچر رو که متوقف کرد،تو یه حرکت کشیدم تو ب*غ*لش و نشست روی صندلی..

با چشمای گرد شده گفتم:عه چی کار میکنی؟..پات درد..

راتین:هیس..من اینطور دوست دارم..دیگه هم چشماتو گرد نکن!

با تعجب بیشتری نگاهش کردم که آروم زد به کمرم:گفتم نکن دیگه..یه کاری میدم دستت!

اوه!..پس بگو چرا اینو میگه..سرخ شدم و ل*ب*م رو گاز گرفتم که باز گفت:این کارم نکن..

با لحن بچگونه ای گفتم:عهه..هر کاری میکنم که میگی نکن.

یهو کشیدم طرف خودش که پیشونیم خورد به پیشونیش..با خنده آخی گفتم که فشارم داد.

راتین:آخه خیلی خوردنی میشی..جذاب و نمکی..خوشگل و خانوم!

زیر لب گفتم:دیوونه..

یهو گازی از گلوم گرفت که جیغ خفه ای کشیدم..

محکم ب*غ*لم کرد:عاشقتم عروسک!

با ناز نگاهش کردم..لبخند روی ل*ب*ش بود اما بازم انگار تو چشمهاش یه نگرانی و گرفتگیه خاصی بود.

یهو گفتم:چرا گرفته ای؟

راتین:من؟..من که چیزیم نیست.

گفتم:نمیخواد پنهون کنی..قیافه ات داد میزنه..از موقعی که گوشیت زنگ خورد رفتی و نیومدی..الانم که ناراحتی..بگو چی شده؟

راتین:چیز خاصی نیست.

چشمهامو ریز کردم:بگو!

راتین:ای بابا..هیچی عزیزه من..راجع به یه پرونده بود..

با ناراحتی گفتم:اها به کارت مربوطه؟

راتین کلافه گفت:آره..مدتیه که دنبالیشم اما الان خبر دادن طرف در رفته.

گفتم:اووم پس دلیل ناراحتیت این بود.

راتین هیچی نگفت..سرش بالا بود و پوست دستم رو نوازش میکرد..

بمیرم الهی..اعصابش خرد بود..چطور حالش رو خوب کنم؟

با پوست ل*ب*م ور میرفتم که یهو یه جرقه تو ذهنم زده شد!..یادش افتادم..همینه!

به راتین نگاه کردم..چشماشو بسته بود..حالا نوبت من بود.

دست چپم رو آروم سر داد طرف دستش!..سختم بود..حرکاتم خیلی کند بود ولی فهمیده بودم میشه!

بعداز کمی تلاش و زور زدن!..دستم نشست روی دستش..شروع کردم به نوازش کردنش.

آروم گفتم:فدای سرت عزیزم..تو کارت حرف نداره..این بار نشد،سریه بعد میگیرش..نه اعصابت خرد شه نه نا امید شی..باشه؟

یهو راتین سرش رو راست کرد و متعجب نگاهم کرد..

wWw.Roman4u.iR

شیطون نگاهش کردم که تند به دستم نگاه کرد..بعد یه نگاه به صورتم..یه نگاه به دستم..دوباره صورتم..

لبخندی بهش زدم:دیروز فهمیدم..سخت بود ولی شد!

چند لحظه که گذشت یهو راتین داد بلندی زد و محکم کشیدم ب*غ*لش..!

راتین:خداااااا..

از خودش جدام کرد:ریمااا تو واقعا..؟؟

خندیدم:آره آره..دیدی که تکون خورد.

دوباره گرفتم تو ب*غ*ل و کمرم رو فشرد:عاشقتممم..

زیرگوشش گفتم:من بیشتر عزیزم!

دست انداخت زیر پام و کمرم و بلندم کرد و را افتاد طرف خونه..

راتین:پس نوبت عمل می افته جلوتر.

دستهام رو انداختم دور گردنش:تو که از منم هول تری.

از پله ها بالا رفت..

راتین:معلومه که هستم..باید هرچه سریع تر بیای تو خونه ام.

سرم رو کج کردم روی شونه اش:چرا؟

زیر گوشم زمزمه کرد:چون نمیدونی که چقدر بی تابت ام!

داااغ شدم!..نفسهام کند شد که راتین به طرف اتاقش رفت..

در رو که باز کرد یواش گفتم:کجا میری راتین؟..منو ببر اتاقم..!

راتین:شششش..مگه تو به من اعتماد نداری؟

با تعجب و خنده نگاهش کردم:مال این حرفا نیست..بیشتر از چشمام!

سریع چشم چپم رو ب*و*سید:فدای چشمات..من میخوام پیش من بخوابی..مگه زن من نیستی!؟

خندیدم:بله جناب..ما هم شما رو آقامون میدونیم دیگه!

راتین هم لبخند خوشگلی زد و وارد اتاق شد..

منو نشوند روی تخت و رفت که لباس راحتی بپوشه..

نگاهم رو دادم به دکمه های لباسم..یه تاپ بندی سفید زیرش تنم بود..

داشتم سعی میکردم با نوک انگشتهام دکمه ها رو باز کنم که راتین نشست رو به روم..

شالم رو که دور گردنم افتاده بود رو برداشت و گذاشت یه گوشه..

شروع کرد به باز کردن دکمه ها و حرف زدن..

راتین:درسته که اون روزی که اومدم پیشت و تو درحال گریه بودی و فهمیدی حست برگشته،غزل اینجا بوده؟

چشمهام ناخوداگاه رفتن بالا و نگاهش کردم..چی!؟..وای از کجا فهمیده!؟..من که به هیچکس نگفتم.

راتین دستهام رو از تو آستین های پیرهن در اورد..

راتین:اینطور نگاهم نکن..مامان بهم گفت که غزل اینجا بوده و حرفایی زده..و تو خیلی حالت عجیب بوده..

کش موهام رو باز کرد و دست فرو کرد بینشون..

راتین:حرفاشو شنیده بودی نه؟

لبخند نیم بندی زدم:خب راستش،حرفای قشنگی نبودن.

wWw.Roman4u.iR

راتین خم شد روم..سرش رو فرو کرد تو موهام و خوابوندم روی تخت..

راتین:میدونم و منم برای همین رفتم سراغش و به حسابش رسیدم.

چشمهام گرد شد:چی!؟..چی کار کردی!؟

گونه هام روب*و*سید:هیچی..فقط حالیش کردم به اصل زندگیه من توهین نکنه..به شیشه عمرمن خش ننداره.

شیطون خندیدم:ولی بنظر نمیاد روش زیاد تاثیر گذاشته باشه!

راتین:چطور مگه!؟

گفتم:تیکه های امشبش..البته تو که با من باشی دیگه مهم نیست.

راتین فاصلمون رو کمتر کرد و یواش گفت:هستم!..راهی برای خلاصی از من نداری!

آروم زدم زیر خنده که سرش رو فرو کرد تو گردنم..!

خود به خود خندم خورده شد!...نفسم بند اومد..تند تند گردنم رو ب*و*سید که من بیشتر گرمم شد..

راتین سرش رو برد عقب که گفتم:راتین یه سوال بپرسم؟

راتین:بفرمایید خانوم!

انگشتهام رو سر دادم روی بازوش و گفتم:ولی راستش رو بگی ها.

راتین:من به تو دروغ نمیگم نفس!

آروم نوازشش کردم:تو و غزل..واقعا قبل از این هیچی بینتون نبود؟..اخه اون میگفت قرار ازدواج گذاشتین و الان هم خیلی فشار روشه و عصبیه..!

راتین:ریما!..من قبل از تو،نه با غزل نه با هیچکس دیگه ای قراری نذاشتم..بزرگترها حرفهایی میزدن،غزل انگار مخالفتی نداشت ولی من سکوت میکردم..و اونا میدونستن سکوت من علامت نارضایتیمه..چون من اگه چیزی رو بخوام یا بخوام کاری کنم خودم اعلام میکنم.

زل زد تو چشمهام:من تا قبل از ایستادن کنار تو،احساساتم رو سرکوب کرده بودم..دنبال عشق و عاشقی نبودم.

گرم ادامه داد:ولی حالا..فقط تو رو دوست دارم..و همین داشتن تو برای من بسه.

لبخند عمیقی نشست روی ل*ب*م..با شیطنت انگشتهام رو از بازوش تا کمرش به حالت راه رفتن تکون دادم..

زمزمه کردم:منم فقط تو رو دوست دارم.

راتین دیگه صبر نکرد و لبهاشو چسبوند به لبهام..

تند و محکم و بی قرار..با عطش می ب*و*سید..با همه حسم بهش تی شرتش رو چنگ میزدم و همراهیش میکردم..

یکم که گذشت با نفس نفس از هم جدا شدیم..

راتین خوابید کنارم و منو کشید تو ب*غ*لش..گرم و تنگ.

سرمو دادم بالا و فک مردونه اش رو ب*و*سیدم که سریع جوابش رو روی پیشونیم داد.

لبخندی به این حاله خوب زدم و چشمهام رو بستم..

***

دو هفته بعد

wWw.Roman4u.iR

روی تخت بیمارستان نشسته بودم و منتظر بودم که ببرنم تو اتاق عمل..
همه وجودم رو استرس گرفته بود و قل*ب*م محکم میکوبید.
میترسیدم..خیلی زیادم میترسیدم..اینکه زنده میام بیرون یا نه؟..اینکه اصلا عمل جواب میده یا نه؟
اما باید این کار رو انجام میدادم..چون اگه زندگی با راتین رو میخواستم باید کنارش می ایستادم.
دکتر که فهمیده بود دستهام خفیف تکون میخوره،خیلی خوشحال و امیدوارتر شد..میگفت نشونه ی خوبیه..منم امیدوار بودم که همینطور باشه که اون میگه.
تو همین فکرا بودم و با اضطراب پوست ل*ب*م رو با دندون می کندم که در اتاق باز شد و راتین وارد شد..
با دیدنش لرزون گفتم:راتین..
راتین پرواز کرد به طرفم:جانه راتین؟
و گرفتم تو ب*غ*لش..با لرزش خودم رو چسبوندم بهش تا آروم بشم.
راتین:خوبی عزیزم؟
نگاهش کردم:قیافه ام چیو بهت میگه؟
راتین چونه ام رو با نوک انگشت گرفت:خب..رنگ پریده ات میگه که ترسیدی!
غر زدم:خب معلومه که ترسیدم.
بغض کرده گفتم:الانه که بزنم زیر گریه!

یهو راتین فشارم داد به خودش:نه زندگیه من..گریه نه..محکم باش..همه چیز درست پیش میره.

آروم اهومی گفتم..سرم روی سینه اش بود و ضربان قل*ب*ش رو میشنیدم..و این خوده منبع آرامش بود..

"همیشه ملودی قلب تو بود .. که مرا به ر*ق*ص آرامش دعوت میکرد..!"

آروم گفتم:راتین؟

راتین:جانم روحم؟

لبخندی نشست روی ل*ب*م..جدیدا میگفت ما یه روحیم تو دو بدن..خب این خوب بود که میگفت..چون اگه چیزیم هم میشد،روحم کنارش بود.

گفتم:یه چیزی میگم اما عصبانی نشو.

راتین:خب باید ببینم چی میگی!

آروم گفتم:خب میخواستم بگم که..اگه من..یعنی اگه هر اتفاقی افتاد غصه نخو..

با حرکت تند راتین که از خودش جدام کرد،حرفم رو خوردم..جرعت نداشتم بگم،باز گند میزدم و عصبی می شد.

راتین محکم گفت:تو الان از من انتظار داشتی که از حرفت عصبانی نشم!؟..ولی من الا دوست دارم بزنمت!

یهو مظلوم سرم رو دادم بالا و زل زدم بهش..نگاهش چند ثانیه طول نکشید چون یهو محکم لبهامو ب*و*سید!

wWw.Roman4u.iR

ازم که جدا شد گفت:فکر نمیکنی بهتر باشه قبل از عمل برم عاقد بیارم؟..که دیگه از این حرفا نزنی و بدونی که در هرحال زن منی!؟
با خنده سرم و ابروهام رو به نشونه برو بابا تکون دادم که باز کشیدم تو ب*غ*لش.
چیزی نگذشت که در اتاق باز شد و سه تا پرستار اومدن داخل..!
یکیشون با لبخند اومد طرفم و گفت:آماده ای خانوم خوشگله؟..وقت رفتنه.
دوباره ضربان قل*ب*م تند شد...با تردید سرم رو تکون دادم.
پرستار:خیلی خب..کمک کنیدبخوابه روی تخت.
این رو که گفت اون دو پرستار تخت اوردن جلوتر که راتین گفت:لازم نیست..خودم انجام میدم.
و دست انداخت زیر زانوهام و کمرم رو گرفت..بلندم کرد و به طرف تخت رفت..
قبل از اینکه بخوابونم روی تخت،صورتم رو فرو کردم تو گردنش و نفس گرفتم.
راتین گذاشتم رو تخت و بعد دستم رو تو دستش گرفت.
پرستارها تخت رو هدایت کردن به بیرون اتاق و تو سالن مامان و بقیه رو دیدم.
مامان:دخترکم..نگران نباش..تا بیای برات دعا میخونم..صحیح و سالم برمیگردی.

لبخند استرسی بهش زدم که رادین اومد جلو.

رادین:زن داداش زود بیا بیرون که میخوام یه دست گل کوچیک باهات بزنم!

خندیدم بهش که راحیل زد به بازوش و هولش داد:عهه برو کنار ببینم،باز طنزت گل کرده.

رو کرد به من:هی سیندر..زود برگرد که میخوایم با دلنواز و بقیه دوستات قرار خرید بذاریما.

دلنواز:راست میگه،من برای عروسیت لباس ندارم ها.

صدرا:آره والا..ببین من میخوام برای عروسیتون جبران کنم،اون تو لفتش ندی ها خانوم پاک دل.

با شیطنت گفتم:میخوای جبران کنی؟..یعنی قراره برامون بلرزونی!؟

صدرا گنگ گفت:هان!؟

یهو همه زدن زیر خنده..دیگه حرفی گفته نشد و دوباره تخت به حرکت در اومد که راتین هم دنبالم اومد.

نگاهش رو ازم نمیگرفت..با دلتنگیه تو چشمهام نگاهش کردم که خم شد زیر گوشم..

راتین:زود برگرد پیشم..منتظرتم عشقه من.

در اتاق عمل باز شد و تخت راه افتاد..دستم از تو دستش در اومد و لبخند غم الودی بهش زدم.

شاید آخرین دیدارمون می بود،برای همین باهاشون شوخ شدم..ولی راتین..

تو دلم گفتم:دوستت دارم راتین..خداحافظ!

wWw.Roman4u.iR

***

با خستگیه زیادی چشمهام رو باز کردم..

سرم سنگین بود و منگ بودم..خوابم میومد.

صدایی رو از دور شنیدم که گفت:ریما..ریما عزیزم..بیدار شدی؟..صدام رو میشنوی؟

به کنار تخت نگاه کردم..راتین بود..

راتین:عمرم..منو میشناسی!؟

تو اون حال خندم گرفته بود..پس زنده بودم!

لب باز کردم که سرش رو اورد جلو..

راتین:جونم؟

زمزمه کردم:تو..را..تینه..منی!

سریع سرش چرخید طرفم..به راحتی اشکه جمع شده تو چشمهاش رو دیدم..یهو خندید..بغض الود لبخند بزرگی بهم زد.

راتین:عزیزه من..هم نفس من..ممنونم که چشماتو باز کردی.

لبخند آرومی زدم و چشمهام رفت رو هم..

نمیدونم چقدر گذشته بود که از درد کمرم چشمهام باز شد..اما این بار سرحال تر..

اطرافم رو نگاه کردم..یه اتاق سفید و باز..راتینی که سرش رو گذاشته بود لبه ی تخت.

کمرم داغ بود..سوز میزد و تیر میکشید.

آروم انگشتهای دستم رو گذاشتم روی موهای راتین..دوست داشتم تو اون حال بمونم و نگاهش کنم اما دردم این اجازه رو بهم نمیداد.

آروم صدا زدم:راتین..راتین.

یهوراتین چنان سرش رو اورد بالا و نگاهم کرد که خودمم ترسیدم.

راتین:ریما..بیدار شدی؟..زودتر صدام میکردی.

گفتم:الان بیدار شدم..راتین درد دارم.

راتین هول کرده خم شد طرفم:درد!؟..کمرت!؟

بغض کرده گفتم:آره خیلی.

تند گفت:میرم بگم بیان.

و سریع از اتاق خارج شد.

اینقدر کمرم می خارید و سوز میزد که دوست داشتم به پهلو بچرخم و چنگش بزنم تا شاید دردش بره.

هر لحظه بیشتر فشار بهم می اومد و خیس عرق بودم.

دیگه طاقتم نیووردم و زدم زیر گریه..نمیتونستم دردش رو تحمل کنم.

دونه دونه اشکهام سر میخورد که تند در اتاق باز شد و راتین اومد طرفم..

بهت زده به صورت خیسم نگاه کرد که چشمهامو بستم و ل*ب*م رو گزیدم.

یهو راتین داد زد:دکتررر..پرستاااار..یکی بیااد اینجاا!!.

چند لحظه بعد پرستار جوانی وارد اتاق شد و دوون دوون اومد بالای سرم.

پرستار:بله اومدم..ببخشد..الان یه مسکن براتون میزنم.

و سریع مسکنی تزریق کرد بهم و رفت..

wWw.Roman4u.iR

راتین دستم رو گرفت تو دستش و ب*و*سید.

راتین:خوب میشی خوب میشی نفسم..آروم باش..مرواریداتو نریز داری که جونم رو ازم میگیری.

و همینطور زیر گوشم زمزمه وار حرف زد و قربون صدقه ام رفت که کم کم آروم شدم و دوباره به خواب رفتم..

***

چند وقت بعد

پاهام از تخت آویزون بود و تو یکی از مهم ترین لحظات زندگیم قرار داشتم..

چیزی بین ترس..امید..خوشحالی..تو وجودم بود.

دکتر:خب حالا به کمک راتین سعی کن بایستی سر پاهات.

لبخندی به راتینی که میخ شده بود روم و بی قراری خاصی تو چشمهاش بود،زدم.

مدتی از عملم گذشته بود و بعداز استراحت مطلقم،وقتش بود که نتیجه اون درد طاقت فرسا رو بفهمم و قدرتم و بسنجم.

راتین کمرم رو گرفت که منم بازوهاش رو گرفتم..

آروم خودم رو دادم جلو که کف پاهام سردیه سرامیک ها رو حس کرد.

لبخند لرزونی زدم و..وزنم رو انداختم روی پاهام..یهو زانوهام لرزید..!

سریع عضلاتم رو منقبض کردم و بازوی راتین رو چنگ زدم که محکم کمرم رو گرفت..

با این کارم نیوفتادم..

با شعف به راتین نگاه کردم که چشمهای خندونش رو دیدم.

با صدای آرامش بخش دکتر به خودمون اومدیم.

دکتر:تبریک میگم عزیزم..تونستی روی پاهات بایستی،حالا فقط باید روی قدرتت و راه رفتنت کار کنی.

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

با چشمهای گرد شده به پاهام نگاه کردم..بعد به راتین..بعد به پاهام..بعد به راتین..

یهو با ذوق خودمو تکون دادم:واااای واااای وایی!..راتین راتین..بالاخره شد..شد شد شد!

راتین قهقه ای زد و منو کشید تو ب*غ*لش..بلندم کرد و دوری بهم داد.

راتین:عزیزدلم..فدای تو بشم من..آره بالاخره تموم شد..سختی ها تموم شد و روزای خوب تو راهن.

با شیطنت نگاهم کرد:بالاخره میریم سر خونه زندگیمون.

خندیدم و تو یه حرکت محکم گونه اش رو ب*و*سیدم..

گفتم:بریم خونه؟

راتین:بریم خوشگله من.

دستم رو گرفت و با قدم های کوتاه و آروم از اتاق خارج شدیم.

مدتی بود که کار درمانی میرفتم و الان هم اونجا بودیم..ولی کم کم دیگه نیازی بهش نبود.

نشستیم تو ماشین و راتین راه افتاد.

wWw.Roman4u.iR

جلوی خونه که پیاده شدیم..راتین در خونه رو باز کرد و اومد سمت من.
با کمکش حیاط رو طی کردم و وارد سالن شدیم.
کیفم رو رها کردم روی زمین که مامان اومد بیرون از آشپزخونه.
تا چشمش خورد به من بلند گفت:یا حسین!..ریما..دخترم..تو؟
خندیدم:امروز امتحان کردیم دیگه.
راحیل:چه خبره مامان؟..عجبا که ما صدای تو رو بلند شنی..
یهو منو دید..جیغ زد:واااییییی!!
غش غش خندیدم که دوید طرفم و پرید ب*غ*لم که نزدیک بود پخش زمین بشیم.
راتین دستش رو گذاشت روی کمرم:آروم تر راحیل.
رادین خمیازه کشان از پله ها اومد پایین:هاااااااای...چقدر سرو صدا میکنید..چه خبر شده؟
راحیل:خبرای خوب خووووب خرس خان!
رادین:هان!؟..خرس خودتی ها..خب خوابم میومد.
سرش رو اورد بالا:چیش تو رو اذیت..
منو که دید خشکش زد..خندم گرفت..سرم رو دادم پایین و به راتین تکیه دادم..اخه کمرم و پاهام درد گرفته بود.
رادین:واااای..ریمااا..خوب شدی کلا؟
سرمو تکون دادم که تند دوید طرفم!..چشمهام گرد شد که تا رسید بهم،راتین کوبید تخت سینه اش.

راتین:هی هی کجا میای؟..وایسا ببینم.

رادین:عه داداش خواستم تبریکات بگم!

راتین:لازم نکرده،برو بشین سر جات.

مامان:راست میگه دخترم خسته شد..بیا بشین ریما جان.

به طرف مبل ها رفتم و نشستم روی تک نفره..

راحیل:میگم که حالا که ریما هم خوب شده بریم شمال؟

مامان:شمال؟

راتین:جلسه های کاردرمانی هنوز تموم نشده.

راحیل:عه داداش سخت نگیر،خودم باهاش کار میکنم.

خندیدم بهش..

رادین:بنظرتون دریا تو پاییز چطوره!؟

راحیل ذوق زده شد:واااایی نگو..دلم بدجور هواشو کرده.

راتین:اما..

رو کردم به راتین:بریم راتین..تو ذوقشون نزن.

راتین زل زد بهم که رادین گفت:حالا وقتشه ریما..یه نگاهه عاشق خر کن بهش بندازی حله.

راحیل زد زیر خنده..مامان سری تکون داد و راتین چشم غره ای بهش رفت.

مامان:راتین پسرم..اشکالی نداره،مرخصی بگیر تا چند روزی بریم و آب و هوایی عوض کنیم.

راتین:خیلی خب..حرفی نیست،میریم.

wWw.Roman4u.iR

خیلی زود هماهنگی های لازم رو انجام دادیم و من هم به دلنواز گفتم که اگه دوست دارن باهامون بیان که دلنواز بعد از صحبت با صدرا خبر داد که میان.

دو سه روزه جمع و جور کردیم و به راه افتادیم.

فرصت نشده بود که با راتین سفر برم..اون سری هم که رفتیم شمال،یهویی شد و هیچی ازش نفهمیدم.

پنج ماشین بودیم..به خواسته رادین ما تو دو ماشین نشستیم..یه ماشین خانواده خان عمو..یه ماشین خان دایی و یه ماشین هم صدرا و دلنواز.

کل مسیر رو به آهنگ گوش دادن و حرف زدن گذروندیم تا..راتین مقابل همون ویلایی که قبلا منو اورده بود ترمز کرد.

آروم پیاده شدم که بقیه هم رسیدن..راتین در ماشین رو قفل کرد و اومد کنارم.

راتین:سری قبل که چیز از شمال نفهمیدیم،ببینم این بار چی میشه.

با لبخند گفتم:جبرانش میکنیم..این اولین سفر دو نفره امون میشه.

لبخندی بهم زد و وارد ویلا شدیم..ویلا مال پدر راتین بود که تو بچگیه راتین هرسال به مناسبت عید یا تفریح به اینجا می اومدن که بعد از فوت عمو سهراب،دیگه کلیدش دست راتین بود.

زنونه مردونه اش کردیم و اتاق برداشتیم..شام پختیم و کنارهم خوردیم.

ساعت یازده که شد همه زود رفتن برای خواب..خسته بودن.

روی تخت که دراز کشیدم،به تاریخ فکر کردم.

امروز یک مهر بود و فردا..تولدم بود!
چه زود گذشت..چه ماجراهایی پشت سر گذاشتم و بینشون بزرگ شدم.
نفسم رو دادم بیرون«االهی شکرت»ی زمزمه کردم و چشمهام رو بستم.
صبح که بلند شدم،دو لقمه صبحانه خوردم و رفتم بیرون که کمی قدم بزنم.
با اینکه خسته میشدم و کمرم و پاهام درد میگرفت،اما نمیتونستم
بشینم..حسرتش برام زیاد شده بود..یه جوری که انگار بترسم بشینم یا اینکه
اون بی حسی برگرده.
کفشهام رو در اوردم تا ماسه ها رو حس کنم..لذت بخش بود.
با لبخند به پاهام نگاه کردم..قدم های ضعیفم رو به طرف دریا
برداشتم...اون قدر که تا زانو رفتم تو آب.
حسش محر بود..همیشه نگاه کردن به آسمون و دریا رو دوست
داشتم..چون با وجودشون به بزرگیه خدا پی میبردم.
راتین:ساحل گردی و تنهایی خانوم خوشگله؟
یهو برگشتم طرفش و با دیدنش خندیدم.
گفتم:سلام،صبح بخیر..فکر میکردم خواب باشی.
راتین:تازه بیدار شدم..مامان که گفت رفتی بیرون اومدم دنبالت تا کسی
مزاحم خانومم نشه.
گفتم:آخه اول صبحی کی میاد ایجاد مزاحمت!؟
اومد طرفم و کمرم رو گرفت:خیلی ها..وای به حاله خوشگلیه تو..اگه
چیزیت بشه من چکار کنم؟

wWw.Roman4u.iR

خیره خیره نگاهش کردم..میترسید؟..نمیدونم..شاید تاثیر اون همه ماجرا و تعقیب و گریز باشه.

آروم دستم رو بردم بالا و تیکه ای از موهاش رو تکون دادم و گونه اش رو لمس کردم.

گفتم:نترس راتین..دیگه قرار اتفاقی بیوفته که تو نگرانش باشی.

راتین انگشتهاشو فرو بین موهام و نرم گفت:ترس هم داره..فکر یه لحظه دور شدنت هم حس جنون بهم میده.

لب برچیدم و سرم رو کج کردم.

راتین:ناز نیا سیندر..برای خودت بد میشه.

تخس گفتم:مثلا قراره چی بشه؟..هیچ کاری نمیتونی بکنی.

راتین آستین های سویی شرتش رو داد بالا و گفت:که نمیتونم ها؟

اَبروهام رو انداختم بالا:نوچ!

حالت حمله به خودش گرفت و گفت:خب پس نشونت میدم!

تا اینو گفت،فلنگو بستم!..البته اونم چه فلنگ بستنی..با قدم های کوتاه و لنگان لنگان!

با هیجان ورجه وورجه کنان سعی داشتم از راتینی که از عمد حرکاتش رو آروم کرده بود تا این بازی ادامه داشته باشه،فرار کنم.

زیاد طول نکشید که به یه صخره بزرگ رسیدم و راتین کمرم رو گرفت.

راتین:گفته بودم راهه خلاصی از من نداری،حالا ازم فرار میکنی!؟

خم شد تو صورتم:حالا چطوری ادبت کنم؟

با خنده تقلا کردم تا ولم کنه که چشمم خورد به پشت سرش..!
غباد بود که با لباس ورزشی دور تر از ما ایستاده بود و نگاهمون میکرد..از این فاصله میتونستم فک منقبض و دستهای مشت شده اش رو ببینم.
راتین به منی که موقف شده زل زده بود بودم به پشت سرش تکونی داد.
راتین:چت شد ریما؟..چرا خشکت زد؟
مسیر نگاهم رو دنبال کرد:کجا رو نگاه میکنی؟
اون هم متوجه غباد شد و ساکت شد..غباد هم که دید راتین داره نگاهش میکنه،خواست خودش رو جمع و جور کنه که..
که قبل از اینکه بتونه روش رو برگردونه یا من متوجه چیزی بشم..یهو راتین لبهاشو گذاشت روی لبهام!
چند لحظه بعد رفت عقب..گنگ نگاهش کردم که گفت:برای محکم کاری بود!
یهو خندم گرفت..خودمو هول دادم تو ب*غ*لش و نفس عمیقی کشیدم..
نگاهم رو که دادم بالا..غباد دیگه اونجا نبود..!
شب شد..ساعت ۱۰:۴۵بود و آقایون به جز راتین کنارهم،خانوم ها هم کنارهم نشسته بودیم وگرم صحبت بودیم.
تا این لحظه کسی حتی تبریک خشک و خالی هم بهم نگفته بود!..دلم گرفته بود اما سعی کردم ناراحت نباشم..حق میدادم که اطلاعی نداشته باشن اما راتین....اون چرا!؟
یهو با حرف زن دایی به خودم اومدم..

wWw.Roman4u.iR

زن دایی:راستی نوشین..پس کی میخواید مراسم ازدواج راتین و ریما رو برگذار کنید؟

زن عمو:فهیمه راست میگه..حالا که مشکل ریما هم حل شده،خوب نیست همینطور بمونن.

مامان:درسته،ماهم داریم کمک آماده میشیم..کارهای تالار مونده و یه لباس برای ریما.

راحیل:واای دعوته دوباره ی مهمون ها و سفارش کارت عروسی..کمم نیستن کارها مامان ها.

مامان:تو چته هول میکنی مادر؟..قراره راتین و رادین انجام بدن خب.

همه خندیدن که من گفتم:مامان جان من یه خواهشی داشتم.

مامان:بگو دخترم.

گفتم:اگه اجازه بدین،یه مراسم ساده بگیریم و شلوغش نکنیم.

مامان:چرا مامان جان؟

گفتم:خب متاسفانه این بار دومه که قراره مراسم بگیریم و راستش من..یکم بابت اتفاقات اخیر خجالت میکشم..گفتم زیاد جلبه توجه نکنیم بهتره.

مامان:عروسکم این کار که بد نیست،کار خیره..خب قسمت این بوده که این اتفاقا بیوفته،اما هرطور که تو بخوای..فقط نزدیکان رو خبر میکنیم.

با لبخند تشکر آمیزی سرم رو تکون دادم که صدای اس ام اس گوشیم اومد..نگاهش کردم..راتین بود!

بازش کردم..«ساحل پشت خونه منتظرتم..زود بیا پیشم سیندر»

لپهامو باد کردم..اونجا چکار میکنه!؟..ما اینجا نشسته بودیم و اونوقت آقا...

پووفی کردم و آروم از جام بلند شدم..رفتم تو حیاط و خونه رو دور زدم..

پشت خونه یه محوطه نرده های چوبی ساخته شده بود که خیلی جای دنجی بود و کسی اونجا رد نمی شد..مثل یه ساحل خصوصی..این ساخت عمو سهراب بود.

بافت پاییزه ام رو روی پیراهن دو بنده سفیده بلندم محکم کردم و نرده ها رو رد کردم.

جلوتر که رفتم راتین رو دیدم که دست به سینه کنار یه صخره بزرگ ایستاده بود.

به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم:اینجا چکار میکنی راتین؟..همه داخل نشستن.

راتین:مهم نیست..اونا سرگرمن..ولی تو..

دستش رو به طرفم دراز کرد:چیزی به اسم خلوت عاشقانه شنیدی؟

لبخند عمیقی زدم..دستم رو گذاشتم تو دستش:البته.

راتین هم لبخندی زد و کشوندم طرف صخره که با دیدن اون چیزی که اون طرفش بود دهنم باز موند!

وای خدایا!!..چه قشنگه..

یه حصیر که وسطش یه کیک تولد گذاشته شده بود و نور شمع های روش باعث روشنایی اطراف بود..!

راتین:بشین.

wWw.Roman4u.iR

بی حرف زانوهام رو خم کردم و نشستم که راتین هم مقابلم نشست.

مبهوت گفتم:واااای راتین تو..از کجا!؟

راتین:خب سورپرایز بود..بنظرت ممکن بود یادم بره؟..اولین دیدارمون تو شب تولدت بودها.

با تعجب خندیدم:باید بگم که عالی بود.

راتین خندید:خب حالا فوت کن.

سرم رو تکون دادم و چشمهام رو با یه نفس عمیق بستم..سال قبل از حس عاشقی دور بودم اما حالا..تنها آرزوم این بود که کنار راتین زندگی آرومی داشته باشم.

این رو از خدا خواستم و چشمهام رو باز کردم..تو یه حرکت شمع ها رو فوت کردم و راتین تنها کسی بود که با خنده و سادگیه تمام برام دست زد.

با صدا خندیدم که یهو راتین انگشتش رو فرو کرد تو کیک و مالید به بینیم!

راتین:اینم هدیه ات.

تخس گفتم:عه!؟..نه به پارسال نه به الان!

منم به تقلید از خودش،سریع یه تیکه کیک مالیدم به گونه اش و گفتم:پس اینم مال تو.

راتین:عه اینجوریه..بیا اینجا ببینم.

دستم رو کشید که افتادم تو ب*غ*لش..

با خنده تقلا کردم که نتونه کیک رو بماله به صورتم..

راتین:وول نخور ببینم..واسه من تخس بازی درمیاری کوچولو؟

یهو دستم رو بردم طرف موهاش:نه که تو کم منو اذیت کردی.

راتین دستم رو گرفت:وایسا ببینم.

زبون درازی کردم:ها چیه؟

راتین زل زل نگاهم میکرد که باعث شد منم آروم بشم..

راتین همینطور که نگاهم میکرد دستش رو اورد بالا و تیکه کیک تو دستش رو مالید به لبهام..منم که دیگه حواسم سر جاش نبود،عقب نکشیدم.

اما ناخوداگاه زیر نگاه ذوب کننده راتین،کیک رو مزه مزه کردم که یهو..

راتین لبهاش رو گذاشت روی لبهام و محکم فشار داد...تو یک لحظه داغ شدم...اصلا سوختم..

راتین کمرم رو تکیه داد به صخره و گرم ب*و*سیدم..دیگه نفس نداشتم.

سرش رو آروم کج کرد پایین و گردنم رو بوبید..کمرش رو ب*غ*ل کردم که اون هم محکم ب*غ*لم کرد..

گردنم رو ب*و*سید و سرش رو داد عقب..

راتین:تو منو دیوونه میکنی.

لبخند شیرینی زدم که دست کرد تو جیب شلوارش و...یه دستبند ظریف به شکل ماه و ستاره در اورد.

راتین:این مال توئه..ببین خوشت میاد.

با ذوق نگاهش کردم:وای..خیلی خوشگله.

راتین:بذار برات بندازمش.

و دستبند رو دور مچ دست چپم بست و گفت:تازه یه چیزی هم داخلش نوشته.

wWw.Roman4u.iR

کنجکاو داخل دستبند رو نگاه کردم:چی؟

که با دیدن اسم «راتین» که به لاتین روش حک شده بود شگفت زده شدم!

با خوشحالی نگاهش کردم:واوی..اسم تو روشه.

راتین:آره..میخوام این هم مثل اون گردنبند همیشه همراهت باشه.

با لبخند گفتم:اینجوری همه جا تو باهامی.

راتین اَبرویی بالا انداخت:دقیقا.

یهو با خنده شیرجه زدم تو صورتش و لبهاشو محکم ب*و*سیدم..اما زیاد تو اون حالت نموندم و کل صورتش رو غرق ب*و*سه کردم.

راتین محکم کمرم رو گرفت:دخترک دوست داشتنیه من.

با آرامش بینیم رو چسبوندم به گردنش و نفسی از عطر تنش گرفتم.

اون شب با اون کیک رفتیم تو خونه و باهم یه جشن گرفتیم و من فهمیدم این یه جورایی نقشه بوده و برای همین تو این تاریخ اومدیم شمال!..و در آخر همگی با هدیه هاشون حسابی خجالتم دادن..

در کل شب عالی بود.

***

دلنواز:پسندیدی؟

نگاهی به خودم تو آینه انداختم:آره واقعا..خیلی.

راحیل:پس چی..ایده خودش بوده ها!

رکسانا:جونم ایده!

سوگند:وری دیفرنت!!..با همه عروسایی که دیدم!

همه زدیم زیر خنده که زدم به بازوش:چشه مگه؟

سوگند:هیچی والا..ساده و شیک و قشنگ.

سری تکون دادم و دوباره خودمو نگاه کردم..

تو کمتر از یک ماه دوباره همه چیز رو آماده کردیم و الان..مقابل آینه آرایشگاه ایستاده بودم و منتظر راتین بودم.

این بار لباسم مدل دکلته و تنگ و آستین هایی از جنس حریر داشت و موهامم به شکل تیغ ماهی بافته بودن و بین هربافت نگین گذاشته بودن و روی سرم حلقه ای از گل بود و موهام بخاطر اکلیل ها برق میزدن.

متفاوت و زیبا بود..

دلنواز:نخور خودتو!

راحیل:راست میگه..بذار راتین بخوره!

قهقه دخترا سقف رو شکافت...با اینکه خودمم خندم گرفته بود ولی با حرص الکی بهشون تشر زدم که صدام زدن..

سوگند:به جان خودم نمیذارم پا بذاره بیرون ها..نگید که کسی باهاش کار داره!

خندم گرفت..پیچاره میترسیدم بازم چیزی بشه.

خانومه:نه خب داماد اومده.

رکسانا سوگند رو کشید:بکش کنار ببینم..جناب سرگرد اومده زنش رو ببره این بار تو نمیذاری!؟

با خنده دست گلم رو برداشتم و به طرف در رفتم..مثلا ساقدوش هام بودن ولی اگه منتظر اونا میموندم،کلاهم پس معرکه بود!

wWw.Roman4u.iR

من که از آرایشگاه رفتم بیرون،دخترا هم دوون دوون دنبالم اومدن.

چشم گردوندم که راتین رو تکیه داده به ماشین دیدم.

خندون به طرفش رفتم:سلام.

راتین:سلام بانوی من.

در ماشین رو باز کرد:بفرمایید.

با لبخند نشستم تو ماشین که راتین هم ماشین رو دور زد و نشست کنارم.

روشن کرد و راه افتاد.

با خنده گفتم:کار خوبی کردی نذاشتی فیلم بردار بیاد اینجا..اصلا از این کار خوشم نمیاد.

راتین:منم برای اینکه مزاحم نداشته باشیم ردش کردم بره..منتهی تو باغ منتظره.

پووفی کرد که با صدا خندیدم..راتین با حرص دستم رو گرفت و ب*و*سید.

راتین:اینطور نخند دختر..کشتی منو..

نمیتونستم خودمو کنترل کنم و ریز خندیدم که نگاه ریما کُشی بهم انداخت.

راتین:خیلی زیبا شدی پرنسس من.

با ناز گفتم:خیلی ممنون..شماهم خیلی خوشتیپ شدی پرنس من.

راتین با لبخندی که چالش رو به نمایش میذاشت،لپم رو کشید و به رو به روش نگاه کرد.

دلم با دیدن چالش ضعف رفت...دلم میخواست بب*و*سمش.
بیست دقیقه بعد راتین جلوی در ورودی باغ ترمز کرد..ماشین رو خاموش کرد و چرخید طرفم.
خم شد روم تا کمربند رو باز کنه..ناخوداگاه خندم گرفته بود..
این بین که راتین با کمربند ور میرفت،نیم نگاهی به من انداخت...معلوم بود اونم خندش گرفته اما خودشو کنترل میکنه.
تو این تلاشش دوباره چالش افتاد بیرون که نفس منم بند اورد..!
دیگه تحمل نکردم و محکم لبهامو چسبوندم به چالش..
راتین هم متوقف شد..چند لحظه بعد سرم رو بردم عقب..
نفسی گرفتم:آخیششش..دلم خنک شد.
راتین:حتما جای رژت موند خیالت راحت شد نه!؟
به صورتش نگاه کردم..یهو زدم زیر خنده...جای لبهای سرخم روی گونه اش مونده بود.
انگشتمو روش کشیدم تا پاک شه:نه خب دلم میخواست ب*و*سش کنم..
انگشتمو کردم تو چالش و با لحن بچگونه ای گفتم:چالتو..دوسش دارم.
راتین:منم طعم لبهای تو رو دوست دارم!
نفسم تو سینه حبس شد..زل زدم تو چشمهاش..
راتین:نمیدونی که سرخیه لبات هم برای من خاطره اس!
اینو گفت و ب*و*سه ی کوتاهی به لبهام زد و سریع پیاده شد!
نفسم رو فوت کردم بیرون....آروم که شدم،از ماشین پیاده شدم.

wWw.Roman4u.iR

سر به زیر همراه راتین وارد باغ شدم که فیلم بردارو مهمون ها دست و سوت زنان اومدن به استقبالمون.

بین گل هایی که میریختن سرمون،از روی اون فرش قرمز رد شدیم و به جایگاه رسیدیم.

کنارهم نشستیم...راتین دستم رو یک لحظه رها نمیکرد..

بعد از کمی بزن و بکوب،عاقد اومد.

نزدیکمون نشست و بعدار باطل کردن صیغه محرمیت،شروع کرد به خوندن عقد داعم..

عاقد:وکیلم؟

دستم رو کشیدم روی جلد قرآن و تو دلم گفتم:خدایا برای خوشبختیم با راتین کمکم کن و هیچوقت نگاهت رو ازم نگیر..آمین.

نفسی گرفتم و سرم رو دادم بالا..چشمم خورد به آینه..راتین با حالت خاصی نگاهم میکرد..

همونطور که بهش خیره بودم،لرزون و آروم گفتم:بله.

و سالن روی هوا رفت!..راتین دستم رو فشرد که لبخند خجولی زدم.

حلقه دست هم انداختیم و از جا بلند شدیم..

قبل از هر حرکتی،راتین جلوی همه پیشونیم رو ب*و*سید که دوباره همه جیغ زدن.

خدایا ممنون..بخاطر داشتن همچین مَردی..

بعداز سیل تبریکات،موزیک پخش شد و همه ریختن وسط..

بعداز چندتا آهنگ شاد، همه صداها خوابید که راتین دست منو کشید و بردم وسط.

راتین کمرم رو گرفت و شروع کردیم به تکون خوردن..

و آهنگی پخش شد که فقط سراسر عشق بود..

عشق چیز عجیبه جدا..تا ابد تو دلت نمیمیره هم بهت حسه زندگی میده..هم ازت زندگیتو میگیره

فکرت همیشه درگیره، قلبت همیشه آشوبه،عاشق نشی نمیفهمی، این حاله بد چقد خوبه

راتین همونطور که خیره چشمهام بود زمزمه کرد:عشق یعنی یه درد رویایی..یعنی فقط تو زیبایی،یعنی شک نکن به جنونه من

با لبخند نگاهش کردم و اون ادامه داد:عشق یعنی کسی رو تو دنیا به غیر تو نمیبینم..یعنی درد تو تویه جونه من

عشق چیز عجیبه جدا ،، عشق چیز عجیبه جدا

پیشونی هامون بهم گره خوردن و من گرمای تنش رو بیشتر از قبل حس کردم..

عشق چیز عجیبه جدا،هم مثله درده،هم یه درمونه

یا تو رو خیلی میبره بالا، یا به خاک سیاه میشونه

راتین ل*ب*ش رو چسبوند به لاله گوشم که صدای سوت و جیغ بلند شد...

فکرت همیشه درگیره، قلبت همیشه آشوبه ،عاشق نشی نمیفهمی این حاله بد چقد خوبه

wWw.Roman4u.iR

سرمو دادم عقب و دوباره لب خوانی راتین:عشق یعنی یه درد رویایی یعنی فقط تو زیبایی یعنی شک نکن به جنونه من

این بار منم همراهش شدم:عشق یعنی کسی رو تو دنیا به غیر تو نمیبینم یعنی درد تو تویه جونه من

عشق چیز عجیبیه جدا ،عشق چیز عجیبیه جدا

عشق یعنی یه درد رویایی یعنی فقط تو زیبایی یعنی شک نکن به جنونه من

عشق یعنی کسی رو تو دنیا به غیر تو نمیبینم یعنی درد تو تویه جونه من

خودمو دادم جلو و محکم همو ب*غ*ل کردیم..دستهامو حلقه کردم دور گردنش..

عشق چیز عجیبیه جدا عشق چیز عجیبیه جدا

چشمهامو بستم و سرمو کج کردم طرف گردنش و نفس عمیقی گرفتم..

عشق چیز عجیبیه جدا ، عشق چیز عجیبیه جدا

(عشق چیز عجیبیه از کامران و هومن)

با آرامش غیر قابل توصیفی ازش جدا شدم که صورت خندونش رو دیدم..

یهو همه با صدای بلند گفتن:عروس دومادو بب*و*س یالا..عروس دومادو بب*و*س یالا!

با دهن باز و چشمهای گشاد نگاهم رو بین مهمونها و راتین گردوندم...وای حالا چکار کنم!؟

یهو چشمم خورد دلنواز و راحیل..با شیطنت بیش از حدی داشتن این جمله رو داد میزدن و جلو ایستاده بودن..

حس کردم کرم اوناس..سرخ شده به راتین نگاه کردم که لبخند آشکاراش رو دیدم..

دستهاشو برده بود عقب و با نگاه برق افتاده اش خیره ام بود..!

واااای یعنی باید این کارو بکنم؟..ول کن هم نبودن..پشت سر هم ادامه میدادن...وایییی مجبورم!

آروم ل*ب*م رو گزیدم و یکم رفتم جلو..راتین هم خم شد جلو!..با خجالت نگاهش کردم که دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و از خنده شونه هاش تکون خورد..

منم لفتش ندادم..چشمهام رو بستم و ب*و*سه سریعی به گونه اش زدم..

چرخش سریع من به پشت با جیغ مهمونها همزمان شد..

واااای حس میکردم نصف گوشت تنم از خجالت آب شده..!

همین لحظه یه آهنگ شاد فارسی پخش شد..

چند لحظه که گذشت به خودم اومدم و با ناز چرخیدم طرف راتین..

حالا نوبت من بود که راتین رو به بازی بگیرم..!

تو تا تونستم دلبری کردم و شاهد برق چشمهای راتین و نگاه های معنادارش شدم.

تا آخر شب فقط به بگو بخند و خوشحالی ما و مهمون هامون گذشت و در آخر با بدرقه نزدیکانمون نشستیم تو ماشین.

بعداز کلی سرو صدا به خونه امون رسیدیم..خونه منو راتین!

از این فکر تو دلم خالی شد و غرق لذت شدم.

wWw.Roman4u.iR

با باز شدن در ماشین سمت خودم،به خودم اومدم..چون طبقه چهارم بود،سختم بود با این لباس برم بالا..برای همین وارد آسانسور شدیم.
از تو آینه اش به خودمون نگاه کردم..کت شلوار دامادی و یه لباس سفید..چقدر قشنگ بود.
راتین هم متوجه ام شد و با نگاه خاصش دلم رو زیر و رو کرد..
در آسانسور که باز شد،یهو راتین دست انداخت زیر پاهام و بلندم کرد..!
جیغ خفیفی کشیدم و دستهامو انداختم دور گردنش:واایی چکار میکنی راتین؟
راتین:هیچکار..عروسم رو میبرم تو خونه ام..
گفتم:دیوونه..بذارم زمین..خب خودم میام.
راتین:دلم نمیخواد..همیشه دوست داشتم این کارو بکنم.
ای بابا..با خنده سرمو کج کردم رو شونه اش و ادامه ندادم..
راتین در واحد رو باز کرد و بردم تو..وسط سالن گذاشتم رو زمین..
راتین:بفرمایید..اینم پایین.
و به طرف در رفت و بستش..
با ذوق اطرافم رو نگاه کردم..
وسایل خونه به طرز معرکه ای چیده شده بودن و خونه بیشتر از قبل شیک شده بود.
تو این فکرا بودم که یه دست دور شکمم حلقه شد و یه دست هم روی گونه چپم و سری که تو گردنم فرو رفت.

راتین:دوسش داری؟

سرمو دادم عقب:عالیه..سری قبل که دیدیمش خالی بود ولی الان محشره.

راتین:خوشحالم که خوشت اومد..اینجا ماله توئه..خونه ی توئه.

گردنم رو بویید و ب*و*سید:تو صاحاب این خونه و جون و ماله منی..نفس من.

چشمهام رو بستم و آروم گرفتم...واقعا قل*ب*م به آرامش رسید.

زمزمه کردم:راتین..همیشه اینطور باش..همیشه مهربون باش.

چرخیدم طرفش و لبخند آرومی زدم:بیرون از اینجا همون سرگرد جدی باش ولی پیش من،راتینی باش که من میشناسم..هیچوقت بد نشو.

راتین:آخه عزیزکم..من چطور میتونم شاخه ی یه گل رو بشکنم؟

لبخند عمیقی زدم..چه قشنگ گفت..

کمرش رو ب*غ*ل کردم:و قول بده که همیشه دوستم داشته باشی و علاقه ات هیچوقت ته نکشه.

راتین بینیم رو ب*و*سید:فکر نمیکنم حتی مرگمم باعث تموم شدن عشقم بهت یا جداییمون بشه!

با ناراحتی آروم زدم تو سینه اش:ساکت شو..از این حرفا نزن..میخوای دیوونه ام کنی؟

راتین خم شد رو صورتم:نه همین که من دیوونه توام کافیه..تو فقط باش..همین.

و آروم اومد که بب*و*ستم...فاصله ای نمونده بود که یهو شیطون شدم.

یواش گفتم:من برم خونه رو ببینم.

wWw.Roman4u.iR

و تند ازش دور شدم..ریز خندیدم و به طرف اتاق خواب رفتم که صدای زنگ گوشیش رو شنیدم.

وارد اتاق شدم و اطرافم رو نگاه کردم.یه تخت دو نفره بزرگ طلایی سفید..همه وسایل ست طلایی سفید بودن.

یه سرویس بهداشتی کامل هم تو اتاق بود با یه در شیشه ای که کنجکاوم کرده بود که ببینم چیه..

به طرفش رفتم و پرده رو زدم کنار...واااوو..

یه تراس نسبتا بزرگ بود که خیابون و آسمون منظره اش بود.

با خودم خندیدم..عالی بود..از اونجایی که شب بود و تاریک و کسی نمی دید با اون لباس اونجا موندم وگرنه که...

تو حال خودم بودم که دو تا دست نشست روی کمرم..

راتین:عزیزم..نمیخوابی؟

خواب؟..اوومم!...لبخند شیطونی زدم..

چرخیدم طرفش:چرا؟..فکر کنم خسته ای.

کراواتش رو شل کردم:آره؟

راتین دستش رو گذاشت روی دستم و لبخند نیم بندی زد..

راتین:آره ولی..برای من وقت خواب نیست.

نگاهش کردم:چی!؟..برای چی!؟

راتین:چون..چون الان..از اداره بهم زنگ زدن...اونی که دنبالش بودیم رو پیدا کردن..باید بریم دنبالش..

بازوم رو گرفت:بهم نیاز دارن ریما..ببخش که تنهات میذارم ولی...

خیره به یقه اش گفتم:برو..!

راتین:ببخشید عزیزم..جبران میکنم.

دستمو کشیدم عقب:اشکالی نداره،برو..

راتین با تردید ولی تند عقب عقب رفت:زود برمیگردم..درو قفل میکنم..تو بخواب.

و سریع از اتاق خارج شد...از جام خشکم زده بود.

نمیدونم چطور بهش گفتم بره ولی باورم نمی شد..واقعا رفت؟..اولین شب زندگی مشترک تنها موندم!؟

با قدم های سست به طرف تخت رفتم و نشستم روش و سرمو انداختم پایین.

اینم از اولین شب عروسیم..

***

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم...دم دمای صبح خوابم برده بود..

دلم نمیخواست بیدار بشم،ولی تابش نور خورشید روی پلکهای سنگینم و صدای زنگ گوشیم اجازه نمیداد.

ژولیده نشستم روی تخت و گوشیم رو برداشتم.

نگاهی به صفحه اش انداختم...ناشناس!

اخم ظریفی نشست بین اَبروهام...این دیگه کیه!؟..چه بی وقت..اه..

پاسخ رو زدم:بله؟

شخص:سلام..ببخشید خانوم ریما پاک دل؟

wWw.Roman4u.iR

گفتم:بله خودم هستم.

شخص:شما همسر سرگرد رادفر هستین؟

اخمم غلیظ تر شد:بله درسته..شما؟

شخص:من..یکی از همکارهای سرگرد رادفر

هستم..راستش..دیشب..همسرتون تو ماموریت توی یه درگیری تیر خوردن.

بـــــــوم!!..حس کردم یه چیزی محکم افتاد روی شونه هام و قل*ب*م از تپش ایستاد!

بدنم رو لرز شدیدی گرفت که باز تابش رو تو صدام فهمیدم.

بهت زده گفتم:چ...چی!؟

شخص:نگران نشید خواهش میکنم..چیز جدی نیست فقط،لطفا بیاید بیمارستانه(....)

نفهمیدم چطور آدرس رو یاد داشت کردم و قطع کردم.

خیلی سریع اشکهام راه باز کردن و اون بین لباس پوشیدم.

هول و ترسیده با ضربان تند قل*ب*م از خونه زدم بیرون و سریع یه تاکسی گرفتم.

یک دم اشکهام بند نمی اومد...به زور هق هقم رو خفه کردم..

میدونستم..میدونستم من بد شانس تر از این حرفهام.

معلومه وقتی شب عروسی از خونه بره بیرون،صحیح و سالم برنمیگرده.

از اولش دلم شور میزد...که آخر هم از چیزی که میترسیدم سرم اومد.

خدایا چرا؟...چرا اینطور شد؟...تو همچین روزایی؟..خدایا کمکم کن..

با توقف تاکسی،تند تند با پشت دست اشکهام رو پاک کردم و پول راننده رو دادم.

از ماشین پریدم بیرون و دویدم طرف بیمارستان.

به پذیرش که رسیدم با نفس نفس پرسیدم:ببخشید..آقای..آقای راتین رادفر رو..اوردن اینجا؟

پرستار:اجازه بدین چک کنم.

بعداز چند تا کلیک روی کیبورد، سرش رو داد بالا..

پرستار:بله..تیر خورده ان.

هول گفتم:الان کجاست؟

پرستان:تو بخش...اتاق۳۱۵.

بی حرف از جا کنده شدم..

با قدم های بلند خودم رو رسوندم به اتاق و بی تامل سریع در رو باز کردم.

نفس بریده سمت چپم رو نگاه کردم که دیدمش..!

تکیه داده بود به تخت...اون هم متوجه من شد..با تعجب نگاهم کرد..

سست و گنگ به طرفش رفتم..

پرستار:خطری نیست..سَرُم که تموم شد میتونید برید..فقط تعویض مرتب پانسمان یادتون نره.

پرستاره اینو گفت و از جلوم رد شد...چند لحظه بعد صدای بسته شدن در..

راتین:ریما..تو اینجا چکار میکنی!؟

منی که تا الان گیج و گنگ خیره بودم به بانداژ کتفش،یهو بغض کرده به خودم اومدم..!

wWw.Roman4u.iR

نگاهم رو سر دادم بالا..مردمک های لرزونم روی صورت چرخ خورد و در آخر..

به یک باره فرو ریختم!...با دستم دهنم رو گرفتم و با شدت زدم زیر گریه..!

راتین:ریما...ریما..گریه نکن..دختر با توام.

دستام رو گذاشتم روی سرم و بی قرار سرم رو به نشونه«نه» تکون دادم..

راتین ملافه رو از رو پاش زد کنار که سریع پشتم رو کردم بهش و صورتم رو با دستهام پوشوندم و گریه سر دادم.

راتین:ریما عزیزم..خانومم..عمرم..منو ببین،چیزیم نیست..سالمم نگاه کن.

به هق هق افتادم...تنم گر گرفته بود..از دیدنش تو این حال وحشت داشتم و حالا..

کشیده شدن دستم با کوبیده شدنم به سینه راتین و نشستن لبهاش روی لبهام همزمان شد.

نفسم بند اومد و اشک از گوشه چشمم سرخورد..

راتین بازوهام رو فشرد و یهو هولم داد طرف دیوار سمت راست من..

کمرم خورد به دیوار و دوباره گرمای لبهاش که همه وجودم رو به آتیش کشید.

محکم و منظم ازم کام میگرفت و به دیوار فشارم میداد که این کارش باعث شده بود اشکهام بند بیاد و تا حدودی آروم بشم..اما هنوزم بدنم میلرزید.

راتین سرش رو کج کرد و از گونه ام تا گردنم رو ب*و*سه های ریز زد..

راتین:تنها راهی که برای آروم کردنت به ذهنم میرسه همینه..آروم باش عشق من..هیچی نشده..خب؟

پلک زدم و اشک ریخت...یهو راتین کشیدم تو ب*غ*لش و محکم فشارم داد..

لبهامو فرو کردم تو قوس گردنش و نفس عمیقی کشیدم و پر حرارت بیرون دادمش.

دستم روی بانداژش بود...دقیقا پشت کتفش روی پانسمان،یه دایره قرمز رنگ بود که با دیدنش قل*ب*م فرو ریخت..

راتین:زندگیه من...نفس من..من الان دردم بیشتر شده با اشکهای تو ها..اشک نریز..دیگه عقلی برام نمونده..این کارو باهام نکن..ببین الان تو ب*غ*لمی،هیچیم نیست..پس آروم باش.

سرم رو به نشونه تایید تو گردنش تکون دادم..

نمیدونم چند دقیقه گذشت که ازش جدا شدم..

راتین:خوبی؟

قبل از اینکه جوابی بهش بدم..در اتاق باز شد و یه دکتر وارد شد.

برای معاینه ی دوباره اومده بود.

با اومدن دکتر راتین مجبور شد ازم دور بشه و بره روی تخت.

دستی به صورتم کشیدم و زیر نگاهش از اتاق خارج شدم..

در رو بستم و بهش تکیه دادم..چشمهام رو بستم..سوز میزدن.

حس میکردم له ام کردن...خدایا خودت خوب میدونی که اون تنها کسیه که دارم..پس با آسیب دیدن اون منو نترسون.

wWw.Roman4u.iR

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم...نگاهی به صفحه اش انداختم...مامان بود!

حالا چکار کنم؟..جواب ندم؟..نه زشته اگه ندم..ولی چی بگم؟..نمیخوام دروغ بگم.

بعداز کمی کلنجار رفتن با خودم جواب دادم:الو سلام.

مامان:سلام به روی ماهت عروسکم..خوبی دخترم؟

گفتم:ممنون مامانی..شما خوبین..راحیل و رادین؟

مامان:اونا که مثل گذشته خروس جنگی ان و حالشونم خوبه خوبه..من زنگ زدم حال خودتو بپرسم و براتون صبحانه بیارم.

گیج پرسیدم:صبحانه!؟

مامان:آره دیگه..ریما عزیزم مطمئنی خوبی؟..درد نداری؟..کمکی،چیزی نمیخوای؟

هاااا..تازه منظورش رو فهمیدم...پوزخندی نشست گوشه ی ل*ب*م..

چه دل خوشی داره این مامان خانوم...نمیدونه که ما دیشب اصلا پیش همم نبودیم.

با صدای آرومی گفتم:نه مامان راستش چیزه اصلا...مامان ما بیمارستانیم.

یهو مامان بلند گفت:چـــی!؟..یعنی اینقدر حالت بد شده؟..راتین چیکار..

هول پریدم وسط حرفش:نه نه نه!..مامان راستش بخاطر خوده راتین اومدیم.

مامان با نگرانیه بیشتری گفت:یا حسین!!..چرا؟..راتین چی شده!؟

گفتم:نگران نباشین مامان..حالش خوبه..اگه میخواید ببینیتش بیاید به این بیمارستانی که میگم.

آدرس رو که گفتم،قطع کردیم.

یه ربع بعد راحیل و مامان رو دوون دوون تو راهرو دیدم.

بلند شدم و به طرفشون رفتم..

مامان:کجاست؟..پسرم کجاست ریما؟

به اتاقش اشاره کردم:تو این اتاق.

راحیل:چی شد که این اتفاق افتاد؟

گفتم:دیشب بهش زنگ زدن..گفتن بهش نیاز دارن..اینطور که معلومه رفته ماموریت یه شبه و اونجا..تیر خورده!

یهو مامان زد زیر گریه:خدایا..تا کی باید اینطور دل نگرونش باشم.

بغض گلوم رو گرفت و اشک تو چشمهام جمع شد..

راحیل دستش رو گذاشت روی شونه ام:دیشب تنها موندی،آره؟

در سکوت سرم رو انداختم پایین..

مامان اشکهاشو پاک کرد:میرم ببینمش.

و به طرف اتاق رفت..منو راحیل هم بی حرف دنبالش راه افتادیم.

وارد اتاق که شدیم،راتین با تعجب خودشو داد عقب..

راتین:مامان!..شما اینجا چکار میکنی؟

و به من نگاه کرد که بی حس نگاهش کردم.

wWw.Roman4u.iR

مامان:من باید این رو از تو بپرسم..ازت انتظار نداشتم راتین..شب عروسیت زنت رو تنها میذاری و میری و بعدش من باید از اون بفهمم که آقا رفته ماموریت و تیر خورده!

راتین:آخه مامان..من مج..

مامان با عجز گفت:تو جون به سرم میکنی مادر..تا کی باید تن من بلرزه از اینکه نکنه برای تو اتفاقی بیوفته.

راتین:من واقعا..متاسفم ولی..دست من نبود..

راحیل:حالا که شکر خدا به خیر گذشت..بگو ببینم راتین..الان حالت خوبه؟

راتین:خوبم..چیز خاصی نبود که اینجا جمع شدین!

مامان:جمع چیه..زنگ زدم به ریما که حالش رو بپرسم که گفت چی شده..خدا به ما صبر بده از دست تو.

راتین با اعتراض سعی کرد مادرش رو قانع کنه.

تمام مدتی که کارهای ترخیص راتین انجام شد،یه گوشه ساکت ایستاده بودم.

شوک بدی بهم وارد شده بود..حس میکردم تا لب مرگ رفتم و برگشتم..

***

سه روز از ترخیص راتین از بیمارستان گذشته بود و به خونه خودمون برگشته بودیم.

تو این سه روز راتین خونه مونده بود تا حالش خوب بشه و من در سکوت بهش میرسیدم و کمکش میکردم.

دوباره ساکت و بی روح شده بودم..حس میکردم دوباره افسردگیم برگشته. بی دلیل هم نبود..بخاطر اتفاقی که براش افتاده بود به این حال و روز افتاده بودم.

راتین سعی داشت باهام حرف بزنه و توضیح بده اما من..

همیشه این ترس باهام بود که یه روز،یه اتفاق به راتین آسیب برسونه یا...اون رو ازم بگیره..

برای همین هم یه تصمیم داشتم که نتیجه اش به راتین بستگی داشت..

راتین:آخ...آههههه..!

یهو با شنیدن ناله اش از حمام به خودم اومدم...دویدم طرف حمام.

راتین لب وان نشسته بود و کتفش رو گرفته بود.

کنار پاش زانو زدم:چی شده؟..درد داری؟

راتین:اووف..نه فقط..خواستم بشورمش که..

نذاشتم ادامه بده و بلند شدم:من انجام میدم..تو دست نزن.

از اونجایی که یه شلوارک خیلی کوتاه سفید و یه تاپ دو بنده صورتی تنم بود،لازم نبود لباس عوض کنم.

راتین سرش رو شسته بود و فقط زخمش نیاز به تمیزکاری داشت.

پس دستهام رو خیس کردم و خم شدم روش و مشغوله تمیز کردن دور زخمش شدم..

با دیدن سوراخ گلوله دوباره بغض گلوم رو چنگ زد..

wWw.Roman4u.iR

متوجه نگاه راتین که شدم،سعی کردم خودم رو کنترل کنم.
نگاه خیره اش باعث شد بدنم داغ بشه..
سریع زخمش رو تمیز کردم و بعد خشک.
از حمام زدم بیرون تا خودش رو بشوره و بیاد بیرون.
تند تا نفس عمیق کشیدم تا ضربان قل*ب*م آروم بشه.
چند دقیقه بعد راتین حوله پیچیده از حمام خارج شد.
به آشپزخونه رفتم تا پانسمان جدیدی رو براش بردارم.
به اتاق که برگشتم،راتین شلوار پوشیده بود و با نیم تنه ل*خ*ت نشسته بود روی تخت.
به طرفش رفتم و کنارش نشستم..
انگار که بینمون یه قرار ناگفته گذاشته شده بود که حرف نزنیم.
زیر نگاهش یکم ضد عفونی ریختم روی پنبه و خودمو دادم جلو..
با اولین برخورد پنبه با زخمش،دیدم که فکش منقبض شد!
به دستاش نگاه کردم...مشتشون کرده بود.
ناخوداگاه سرمو دادم پایین و لبهامو گذاشتم روی شونه اش و کارم رو ادامه دادم.
چسب زخم پهنی رو برداشتم و آماده اش کردم..با گذاشتنش روی جای گلوله،دست راتین هم نشست روی کمرم..!
ضربان قل*ب*م تند شد...صداش رو زمزمه وار زیر گوشم شنیدم..
راتین:دلم برات تنگ شده..!

آب دهنم رو قورت دادم و نفس بریده زل زدم بهش..

راتین:واضحه که ازم ناراحتی...تو ازم دور شدی ریما..و این داره منو میکشه!

اشک تو چشمهام نیش زد...لبهامو به هم فشردم.

بانداژ رو برداشتم و زیر نگاهه کلافه اش براش بستمش..

نفسم رو دادم بیرون و قصد رفتن از اتاق رو کردم که..چشمم خورد به سینه راستش..

از بغض ل*ب*م رو گزیدم..رد چاقویی که اصلان بهش کشیده بود،کامل مونده بود..

بدون کنترل روی حرکاتم،دستم رو سر دادم روی سینه اش..

انگشتهام که جای بخیه رو لمس کردن،اشک تو چشمهام جمع شد..

بغض آلود به صورتش نگاه کردم..خیره ی حرکاتم بود..اصلا انگار نفسهامم می شمرد..

بی تاب خم شدم جلو و زیر نگاهش داغش و نفسهاش کش دارش،روی بریدگیه سفید رو ب*و*سیدم که...

یهو راتین کمرم رو گرفت و خوابوندم روی تخت!..حالا روی من خیمه زده بود.

راتین:میدونی چقدر دوست دارم؟..میدونی چقدر میخوامت و نگاهت رو ازم میگیری و با این کارات دلمو می بری؟

خم شد رو صورتم:چرا..؟

wWw.Roman4u.iR

ل*ب*مو گاز گرفتم و تو چشمهاش نگاه کردم که سرش رو فرو کرد تو گردنم..

با حس زبونش روی گردنم،ناخوداگاه بازوش رو چنگ زدم و نفسم رو با حرارت دادم بیرون.

راتین:دیگه نمیتونم..

سرش رو برد عقب:نمیتونم تو سراب خواستنت سرگردون باشم..دیگه نمیتونم بدون تو باشم.

سرش رو اورد جلو...فاصله لبهامون چند سانت بود..بازدمش رو حس میکردم.

راتین:حاضری با من باشی؟..حاضری منو به آرامش برسونی؟..بی تابتم ریما..اجازه میدی؟

عشق و نیاز تو چشمهاش فریاد میزد..از من اجازه میگرفت..!؟

خب منم اونو میخواستم..بهش نیاز داشتم..نیاز داشتم که با اون آروم بشم.

زمزمه کردم:نمیخوام زخمت درد بگیره یا..اذیت بشی.

راتین اومد جلو یواش گفت:من با تو هیچ دردی رو حس نمیکنم!

و فاصله امون رو به هیچ رسوند..!

و من با اون...گُر گرفتم...یخ زدم...اوج رفتم...فرو ریختم...عشق راتین رو تجربه کردم و کامل شدم.

اون ظهر..ظهر عشق بود...عشق و خواستن اینقدر خودنمایی کردن که دیگه هیچ کنترلی روشون نداشتیم..

"زندگی خصوصی یعنی ، خلوت منو تو ، تو هرلحظه ای که عشق بگه ، نیاز دستور بده و حس تایید کنه..!"

***

تاق باز شدم و خمیازه ای کشیدم..با دست چشمم رو مالوندم و چند لحظه بعد،کامل چشمهام رو باز کردم.

اطرافم رو نگاه کردم...اتاقمون!..لباس های ریخته روی زمین..و راتینی که کنارم خواب بود،همه چیزو به یادم اورد.

به ساعت نگاه کردم...٥:٤٥ بعداز ظهر..

آروم بلند شدم تا دلم درد نگیره..به حمام رفتم و دوش کاملی گرفتم.

شلوار آبی تنگی پوشیدم با یه تی شرت راه راهه بنفش و سفیده گشاد.

اتاق خیلی بهم ریخته بود..نیاز به تمیزکاری داشت.

بعداز یه نگاه کوتاه به اتاق،نگاهم سر خورد روی راتین.

رفتم بالای سرش و زل زل نگاهش کردم..اخم کمرنگی بین اَبروهاش بود..اما برای من در هر حالتی خواستنی بود.

راتین معرکه بود..از هر لحاظی..یه مرد کامل بود و مهربونیه خاصی تو وجودش بود..که سه ساعت پیش به چشم دیدمش..

رفتارش باهام گرم و نرم بود...با لطافت و محبتی عمیق..خودش که میگفت:تو برای من مثل یه شاخه گل میمونی که باید مواظب باشم نشکنی.

با مرور حرفش تو ذهنم لبخندی نشست روی ل*ب*م...ولی...اگه این محبت همیشگی نباشه!؟..اگه چیزیش بشه؟

کلافه خودمو دادم عقب و مشغول جمع کردن لباسها شدم.

wWw.Roman4u.iR

همیشه این افکار بد حالم رو خراب میکرد و تنم رو میلرزوند.
تند تند لباسهارو برداشتم و به بغضم محل ندادم که..
راتین:خانوم من کی بیدار شده که من نفهمیدم؟
با شنیدن صدای بم و گرفته اش در اثر خواب،به عقب برگشتم..
نشسته بود روی تخت و با موهای بهم ریخته لبخند زنون نگاهم میکرد.
به کارم ادامه دادم:زیاد نیست.
راتین:حالت خوبه؟..درد نداری؟
با صدای آرومی گفتم:نه!
راتین:و تو از من نمی پرسی که حالم چطوره؟
صداش شیطون بود..نگاهش کردم..پسره ی پررو.
پشت کردم بهش:فکر نمیکنم دردی سراغ تو اومده باشه که حالتو بد کنه!
سبد لباسها رو بلند کردم که اومد کنارم ایستاد..چشماش برق خاصی داشت و صداش هنوزم شیطون بود.
راتین:آره درست میگی و من باید بگم که..حقیقتا حس میکنم رو اَبرهام.
متفکر و با حالتی بامزه ادامه داد:نمیدونستم ولی حالا فهمیدم که همچین دختر محشر و کاملی زنم شده.
خم شد زیر گوشم:البته بیشتر خوشمزه بودی.
راست شد..نگاهش کردم..چشمکی بهم زد..همه مردا یه جاهایی نشون میدن که بی حیان!..نمونه اشم دیدم!

نمیدونم..شایدم برای اینکه من بخندم اون غرورش رو کنار گذاشته بود و اینطور شیطنت میکرد.

نمیگم که با بودن باهاش حالم خوش نشد..اگه اینطور بگم،دروغ گفتم..اما الان دل نگران تر،پریشون تر از این حرفها بودم.

آهی کشیدم و از کنارش رد شدم..

رفتم تو تراس و سبد رو گذاشتم یه گوشه که صدای راتین از پشت سر به گوشم رسید.

راتین:ریما تو چت شده؟..این نگاهه سرد برای چیه؟

بازوهام رو گرفت و چرخوندم طرف خودش..

راتین:به من نگاه کن..ببین،من همون سرگرد راتینی ام که بخاطر اینکه تو بخندی چه چیزا که نمیگه!..پس دیگه چیه!؟

با ناراحتی خودمو کشیدم عقب که ولم کرد..پشت کردم بهش و دستهامو زدم به نرده ها..بغض کرده سرم رو انداختم پایین.

راتین:ریما..عزیزم..خانومم..من که عذر خواستم..بخدا من نخواستم که تنهات بذارم..مجبور بودم برم.

دستش رو گذاشت روی کمرم..حالا صداش رگه ای از عجز داشت..

راتین:این چشمای غمگینت..سکوتت..دوری کردنت..داره منو داغون میکنه..بگو چکار کنم تا دلخوریت از بین بره..هرکاری بتونم میکنم تا منو ببخشی و برگردی تو ب*غ*لم..بگو چی میخوای تا انجامش بدم..

یهو گفتم:کارت رو ول کن!

سکوت!..هیچ صدایی ازش در نیومد..

wWw.Roman4u.iR

این بود..تصمیم من،خواسته ی من این بود.
برگشتم طرفش..خشکش زده بود..ولی یه اخم کمرنگ روی پیشونیش بود.
راتین:تو..چی گفتی!؟
بغضم رو قورت دادم:گفتم کارت رو ول کن..از شغلت دست بکش.
راتین تکونی خورد..اومد چیزی بگه که دستم رو بردم بالا..
عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم و گفتم:راتین..تو بهتر از هر کسی منو میشناسی..تو همه اتفاقایی که افتاد باهام بودی..دیدی که چی به سرم اومد..من هیچوقت پدرم رو ندیدم..فقط مادرم رو داشتم که اونم ازم گرفتن.
اشکم سر خورد روی گونه ام:و حالا..فقط تو رو دارم..تنها کسم تویی..من دل به تو دادم و..میترسم که از دستت بدم.
سرخوردم پای دیوار که راتین دوید طرفم..جلوم روی زمین زانو زد..
راتین:ریما..عمرم قرار نیست چیزی بشه..من همیشه پیشتم..
بلند با گریه گفتم:نه نه راتین..تو متوجه نیستی..من چند روز پیش با چشمهای خودم دیدم که بخاطر کارت آسیب دیدی.
یهو بازوهاش رو گرفتم و با التماس نگاهش کردم:تو گفته بودی که بخاطر انتقامت وارد این شغل شدی..دوستش نداشتی مگه نه؟..پس دست کشیدن ازش برات سخت نیست ها!؟

راتین سرم رو تو دستهاش گرفت:ریما ریما..نفسم بسه..چرا خودتو عذاب میدی؟..میفهمم نگران شدی اما قرار نیست که بمیرم..این هم خب..یه اتفاق بود و..

با گریه وسط حرفش پریدم:و اگه این اتفاق تو رو از من میگرفت چی؟..اصلا این بار نه..دفعه بعد چی؟

با هق هق سرم رو تکون دادم:نه نه..من نمیتونم..من نمیتونم تو رو هم از دست بدم..نمیتونم شاهد همچین اتفاقی باشم و بعدش بدون تو زندگی کنم..اصلا بلد نیستم!

راتین وا رفته گفت:ریـــما..!!

اشکام رو پاک کردم و بلند شدم:نه من نمیتونم تنها کسم رو از دست بدم..این تنها خواستمه..اگه تو هم منو،زندگیه با منو میخوای باید قبول کنی.

راتین آروم بلند شد که با چشمهای سرخ و سوزانم زل زدم تو چشماش:این آخرین حرفمه..یا من..یا کارت!

و سریع از تراس زدم بیرون..و بعد از اتاق..

میدونم..مطمئنا تو تنگنا گذاشتمش..شاید نامردی بود اما من نمیتونستم یه عمر با دلهره کنارش زندگی کنم.

میخواستم از وجودش،حضورش مطمئن باشم..درسته..همه یه روزی میمیرن..اما نه این مدلی!..من اینو نمیخواستم.

***

میز ناهار رو که چیدم،راتین هم پیداش شد.

wWw.Roman4u.iR

نگاهه کوتاهی بهش انداختم و نشستم روی صندلی که اون هم اومد تو آشپزخونه و نشست کنارم.

مشغول شدیم..هرچند زیاد اشتها نداشتم.

نزدیک یک هفته از اون صحبت جدیمون گذشته بود و فقط با نگاهمون باهم حرف میزدیم!

من امیدوارانه منتظرش بودم که کنارم بمونه..نمیدونم التماس تو چشمهامو میدید یا نه..

اما شب ها از فکر اینکه شغلش رو انتخاب کنه،خون گریه میکردم.

ضعیف تر و لاغر تر از قبل شده بودم و فقط راتین بود که میتونست با نگاهه گرمش یا حرف زدنش جون دوباره بهم بده.

ولی هیچ خبری نبود و من تو باتلاق افکار گریشونم دست و پا میزدم..!

با قاشق زدم زیر برنج که صدای گوشیم بلند شد.

بلند شدم و به طرف اُپن رفتم...به صفحه گوشی نگاهی انداختم...شماره اش رو نشناختم.

معمولا جواب نمیدم اما...خب شاید کسی کاری داشته باشه یا یه آشنا باشه.

نمیدونم چی شد که تلفن سبز رو لمس کردم..

آروم گفتم:الو؟

شخص:سلام ریما.

اخم کمرنگی کردم...صدای یه مرد بود..اما نشناختم.

گفتم:شما؟

شخص:غبادم!

چشمهام گشاد شد..به راتین نگاه کردم..مثلا داشت غذا میخورد اما از نگاه به یه گوشه فهمیدم داره بهم گوش میده...سریع از آشپزخونه زدم بیرون.

با خشم گفتم:چرا بهم زنگ زدی؟..اصلا شماره ام رو از کجا اوردی؟

غباد:این چیزا الان مهم نیست..یه موضوعی هست که باید راجع بهش باهات حرف بزنم.

تند گفتم:من با تو حرفی ندارم..روتو کم کن و مزاحمم نشو.

اومدم قطع کنم که گفت:حتی اگه درمورد زن عمو باشه؟

از حرکت ایستادم...چی گفت!؟...مامان نوشین!؟...مامان چش شده!؟

سریع پرسیدم:مامان چشه!؟

غباد:وقتی دیدمت بهت میگم..

نگران گفتم:حرف بزن..حالش خوبه؟

غباد:آره آره..نگران نشو..بعداز ظهر بیا به این آدرسی که میگم.

آدرس رو که گفت،قطع کردم..ضربان قل*ب*م تند شده بود...نگران مامان شده بودم..نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

راتین:مشکلی پیش اومده؟

تند چرخیدم به عقب..راتین دستهاشو کرده بود تو جیب شلوارش و سوالی زل زده بود بهم.

با من من گفتم:ام..نه...فقط..چیز سوگند بود..قرار گذاشت که همو ببینیم.

wWw.Roman4u.iR

خدایا ببخش..راتین ببخش که دروغ گفتم...اما میترسیدم راستشو بگم..شر می شد.

راتین:امروز؟..چه ساعتی؟

گفتم:آره امروز بعداز ظهر.

سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:آها..که اینطور..منم بیرون کار دارم..میرم.

گفتم:باشه.

و رفتم تو آشپزخونه...چند تا نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم.

فکرم رفت طرف حرفهای غباد...یعنی چی شده!؟..امیدوارم چیز مهمی نباشه.

خودمو ب شستن ظرفها مشغول کردم که فکر و خیال دیوونه ام نکنه.

بعداز اون خونه،اتاق رو..اصلا کل خونه رو تمیز کردم..از استرس که خوابم نمی برد..فقط خودمو سرگرم کردم تا ساعت شد یه ربع به پنج.

راتین:من دارم میرم..کارم طول نمیکشه..زود برمیگردم.

نگاهش کردم...حاظر و آماده ایستاده بود دم در..

به طرفش رفتم...از رخت آویز دم در شال گردنش رو برداشتمو انداختم دور گردنش.

گفتم:اینو یادت رفت..زخمت هنوز خوب نشده،ممکنه بااین هوا مریض بشی.

نگاه خیره اش داشت بی قرارم میکرد..آروم آروم اومد جلو که یهو رفتم عقب.

به زور گفتم:به سلامت.

چند لحظه بعد،با کوبش در محکم چشمهامو بستم.

آب دهنم رو با بغضم قورت دادم و عقب گرد کردم..

نمیدونم چمه...احمق بودم که دوری میکردم..

دویدم تو اتاق..یه شلوار جین مشکی،یه پلیور و یه پالتو پوشیدم..شالم رو انداختم روی سرم..

کفشهامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون..تند تند پله ها رو رد کردم..

سر خیابون یه تاکسی گرفتم و آدرسی که غباد داده بود رو به راننده دادم..

بعداز نیم ساعت رسیدیم...بیرون رو نگاه کردم...یه خیابون و یه پارک!

سری تکون دادم و پول راننده رو دادم...پیاده شدم و دستهای سردم رو فرو کردم تو جیبهای پالتوم.

الان باید کجا دنبال شازده بگردم؟..برم تو پارک؟

خب راهه دیگه ای هم نبود..شونه ای بالا انداختم و وارد پارک شدم..حتما خودش زنگ میزنه که بگه کجایی.

آروم آروم شروع کردم به قدم زدن تو اون پارک سرد و ساکت..

خیلی خلوت بود...پرنده پر نمیزد...اخه پسره ی...استغفرا...چرا اینجا قرار گذاشتی.

خدایا..اگه راتین بفهمه؟..چیکار میکنه؟...منو نمی بخشه.

wWw.Roman4u.iR

با ناراحتی سرمو انداختم پایین..منم مایل به دیدن اون زرافه نیستم..فقط چون اسم مامان رو اورد اومدم...خدا کنه مامان مریضی..چیزی نداشته باشه...اونوقت چکار کنیم؟...من که دق میکنم.

تند تند سرمو تکون دادم تا فکرای بد و منفی ازم دورش بشن..

غباد:خوشحالم که اومدی!

با یه هیـــــن آروم پریدم به عقب!..قل*ب*م تند میزد..این چرا مثل جن میاد!؟

آروم که شدم گفتم:سلام..نمیتونید قبل حضور یه ندا بدین؟..ترسیدم.

لبخند کجی زد:عذر میخوام مادمازل.

اخمی کردم:خیلی خب..شروع کنید گوش میدم.

غباد اور کتش رو صاف کرد و راه افتاد:اینجا نه..دنبالم بیا.

با حرص نگاهش کردم...بیام دنباله تو کجا!؟...پسره ی...اَه!

بی میل و رغبت دنبالش رفتم...رفت بین درختا..اونجایی که هم بودیم سگ صدا نمی داد اینجا هم که کلا...

عصبی گفتم:بازی بسه..چرا گفتی بیام؟..مامان چش شده؟

غباد:میشه اینقدر عجله نکنی!؟

بلند گفتم:نه!..نمیشه..من فقط بخاطر مامان اومدم...پس بهتره حرف بزنی..منتظرم.

غباد:مامان..مامان مامان!..چون شدی زن راتین شد مامان؟..برنامه همین بوده نه!؟

متعجب و اخم الود نگاهش کردم..صداش رفته بود بالا...چی داره میگه؟..زده به سرش انگار.

غباد:دروغ گفتم!

سرمو کج کردم:چی!؟

غباد:دروغ گفتم...مامانت..زن عموی من!..بهونه بود تا تو بیای اینجا!

بهت زده نگاهش کردم..چی!؟...دروغ گفت!؟..چرا!؟..

غباد:گفتم که بیای و من ببینمت.

یهو اومد جلو:ریما..ریما تو منو دیوونه کردی..من دیگه از خودم نیستم..خودمو نمیشناسم..و فقط بخاطر توئه!

نفس بریده خودمو دادم عقب:میفهمی چی میگی!؟..باز شروع کردی!؟

پوزخندی زدم:پس بگو..این مدت ساکت بودی..پیدات نشد و حالا بااینکه میدونی با راتین ازدواج کردم بازم اومدی سراغم...باید میفهمیدم..میدونستم که بی طمع برنمیگردی!

غباد:آره آره من همون گرگه ام...ولی نمیذارم..نمیذارم یه عمر حسرتت به دلم بمونه.

نفس نفس زنون و هول کرده گفت:با من بیا ریما...باهم از اینجا میریم و یه زندگی خوب رو شروع میکنیم..برام مهم نیست که با اون ازدواج کردی فقط کنار من باش تا دنیا رو بریزم به پات.

سلول سلول بدنم رو عصبانیت گرفته بود..چطور میتونست اینقدر بی شرف باشه!؟؟..پیشنهادم میداد!!؟

wWw.Roman4u.iR

داد زدم:خفههه شووو...احمق..نمیدونی بدون،من مثل تو دله نیستم..آدمم!!آدم!..شرف دارم..حیسیَت دارم..به عشقم و زندگیم هم وفا دارم.

با انزجار ادامه دادم:و نیازی هم به زندگی و دنیای کذایی تو ندارم..چون همین الانشم تو بهشتم..چون کنار راتینم!

سریع پشت کردم بهش که برم...هنوز قدمی برنداشته بودم که یهو بازوم رو گرفت و کشیدم عقب که کوبیدنم به تنه ی یه درخت و غرش آسمون برای بارش یه بارون تند،همزمان شد.

کمرم درد گرفت..آخم در اومده بود که با دستهاش بین خودش و درخت حبسم کرد.

غباد:من بیخیالت نمیشم..هرچی هم که بگی..هرکاری هم که بکنی،برای من خواستنی هستی.

سرش رو اورد جلو تر..باز دمش حالم رو بد کرد..ترس همه وجودم رو گرفته بود.

غباد:تو برای منی..الان نه،ولی دیر یا زود باید مال من بشی.

سرش رو کج کرد و زمزمه کرد:نمیتونم ازت بگذرم و نچشمت!

با وحشت نگاهش میکردم..بیشتر برام قابل باور نبود..که اون..پسر عموی راتین این کارا رو بکنه!

چیزی نمونده بود که فاصله بین لبهامون تموم بشه که یهو با زانو کوبوندم تو شکمش.

با قدرت نزدم..چون ترس و سرما باعث شده بود یخ بشم و حرکاتم کند.
ولی باعث شد که یکم بره عقب و شونه هاش خم بشه که دوباره از فرصت استفاده کردم محکم کوبوندم تو گوشش!
به وضوح دیدم که خشکش زد!...دستش رو گذاشت روی گونه اش و با بهت زل زد بهم.
با نفرت تف کردم روی زمین و گفتم:تف تو غیرت نداشته ات که به فکر هیچی نیستی..نه آبرو نه رابطه فامیلی، که داری هردو رو به لجن میکشی.
چشمام رو ریز کردم و گفتم:میدونی چیه؟..تو نَری نه مَرد!..بی ناموس!
به درخت پشت سرم اشاره کردم:به این بیشتر از تو و امثال تو میشه تکیه کرد.
این رو گفتم و با تمام سرعتی که از خودم تو اون حال سراغ داشتم ازش دور شدم.
از پارک که خارج شدم،ریزش اشکهام با شروع بارش بارون همزمان شد.
با قدمهای سست شروع کردم به رفتن مسیر خونه..
این من بودم که با ترس ولی محکم جواب اون موجود دو پا رو دادم ولی حالا به یک باره فرو ریختم.
اشکهام بند نمی اومدن..بارون تند هم کامل منو خیس کرده بود.
خیلی ترسیدم..شانس اوردم که با وجود خلوتیش تو فضای بیرون بودیم.
لرزون خودم رو ب*غ*ل کردم..دلم آغوش راتین رو میخواست..
با فکر راتین شدت گریم بیشتر شد...کاش منو ببخشه.
خدا لعنتم کنه که رفتم..باید میفهمیدم که یه قصدی داره..

wWw.Roman4u.iR

منه ساده رو بگو..هق هقم رو خفه کردم.

چون مردم با تعجب نگاهم میکردن..

نمیدونم چطور خودمو به خونه رسوندم..با صورتی سرخ و یخ پله ها رو رد کردم.

چشمهام باز نمیموند..همش پلکهام میرفت روی هم..

بی حال زنگ در رو دو بار زدم...کاش راتین خونه باشه...اما نمیدونستم چطور با این وضعیت مقابل بایستم.

بی جون به دیوار کنار در تکیه دادم..چشمهام رفت روی هم...دلم میخواست بخوابم و به هیچی فکر نکنم.

دیگه داشتم شل می شدم و سر میخوردم روی زمین که در خونه باز شد و چند لحظه بعد صدای متعجب راتین..

راتین:ریما!؟..ریما عزیزم..این چه وضعیه!؟..چت شده!؟

آروم سرم رو دادم بالا..اومدم قدمی بردارم و برم تو خونه که یهو پخش زمین شدم اما راتین بالا تنه ام رو گرفت تو ب*غ*لش.

راتین:خدایا..همه لباسات خیسه..زیر بارون موندی؟

نای جواب دادن نداشتم...راتین هم منظر جواب من نموند و دست انداخت زیر پاهام و بلندم کرد.

چند لحظه بعد فرود اومدم روی تخت...حالم عین آدمهای مست بود..گیج و گنگ.

راتین نشوندم روی تخت و شروع کرد به در اوردن لباسهام.

راتین:نگاش کن..معلوم نیست با خودش چکار کرده؟..شده مثل موش اب کشیده...خب دختر میگفتی خودم ببرمت.

حالا با یه دست لباس زیر تو تخت بودم..از حرفهاش بغضم گرفته بود...اون چه میدونست که من کیو دیدم.

با شنیدن صدای باز و بسته شدن کشوها فهمیدم دنبال لباسه..

به طرفم اومد..شلوار رو که بهم پوشوند..اومد تا تاپ رو تنم بکنه..با حس دستهاش لرزیدم که زمزمه کرد..

راتین:بدنت داغه..

این رو گفت و سریع از اتاق خارج شد..

سرم از درد نبض میزد..دیدن غباد و این حاله بد،باعث شد گلوله های بزرگ اشک از گوشه چشمم بچکه روی بالشت.

نمیدونم چقدر گذشت و صورت من خیس موند که راتین با یه سینی که یه لیوان جوشونده،یه کاسه و دستمال توش بود برگشت تو اتاق.

نشست لب تخت که نگاهم رو ازش گرفتم..صدای برخورد دستمال تو آب رو شنیدم.

راتین:ریما عزیزم..پاشو این جوشونده رو بخور..اگه خوب نشدی میریم دکتر.

چرخید طرفم و دستمال رو گذاشت روی سرم:اینم بگیر تا تبت..

یهو ساکت شد..آروم نگاهم رو دادم بالا که دیدم نگاهش خشک شده روی چشمهای خیسم.

راتین:چرا چشمات خیسه؟..چرا؟..چرا ریما؟..چرا؟

wWw.Roman4u.iR

با بالا رفتن تن صداش بغض منم گنده تر میشد..

راتین:چرا دلم رو خون میکنی؟..میفهمی با هربار تر شدن زیر چشمهات حس میکنم نیمی از جون و عمرم رو ازم گرفتن؟..نکنه چون اینو میدونی اذیتم میکنی؟..سر به سرم میذاری خانوم!؟

صورتم در هم شد و اشکهام با شدت زدن بیرون..

تی شرتش رو چنگ زدم و زیرلب گفتم:راتین..منو ببخش..ببخش.

راتین بی تامل کشیدم تو ب*غ*لش و خودش نشست رو جای من.

به خودش فشردم و من از گرمای تنش حس کردم تازه آرامش داره برمیگرده..

راتین:ببخشمت؟..چیو ببخشم نفسم؟..مگه چکار کردی؟

با بغض گفتم:هیچی..بخدا هیچی..هیچکاری نکردم..تو میدونی که چقدر دوستت دارم و بهت وفادارم مگه نه؟

راتین شروع کرد به تکون خوردن های گهواره مانند و موهام نوازش کرد..

راتین:میدونم میدونم..

سرم رو ب*و*سید:میدونم همون قدر که من دیوونه اتم توهم دیوونه ی منی؟..اره؟

با بغض و لبخند تند تند سرمو تکون دادم..

راتین:و تو میدونی که من یه تار موی تو رو به دنیاها نمیدم؟

دوباره سرمو تکون دادم و بینیم رو چسبوندم به گردنش..

راتین:عزیزکم..دخترکم..عشق من..غصه ی هیچ چیزو نخور..بخاطر هیچ چیز هم اشک نریز..چون مهم ترین چیزهاش هم ارزششون به مرواریدهای تو نمیرسه.

بی هوا دستم رو گذاشتم روی شونه اش و چونه اش رو

ب*و*سیدم:آقایی..مرسی که هستی.

راتین:من همیشه هستم خانومه من..حتی اگه تو نخوای..!

لیوان رو از عسلی برداشت و گرفت جلوی دهنم.

راتین:حالا هم اینو بخور تا من دوباره برق چشمهاتو ببینم.

با ارامشی که دوباره به وجودم برگشته بود جوشونده رو خوردم و کمی بعد..

تو ب*غ*لش به خواب رفتم..

***

مامان:پس من منتظرتونم..زود بیاین ها.

گفتم:چشم حتما..ولی مامان تو رو خدا خودتون رو خسته نکنید.

مامان:نه عزیزمن..چه خستگی..میخوام دور هم باشیم.

لبخندی زدم:همینطوره.

مامان:پس تا فردا..میبینمتون..فعلا خداحافظت دخترم.

گفتم:خداحافظ.

قطع کردم و گوشی رو انداختم روی تخت.

پنج روز از مریضیه من گذشته بود و تقریبا سرحال شده بودم.

غباد و حرفهاشو به خاک سپردم و به راتین حرفی نزدم..کم کم داشتم با خودم کنار می اومدم.

wWw.Roman4u.iR

راتین که نمیدونست و فقط این من بودم که باید خودم رو می بخشیدم..که سخت بود.

شاید یه روز بهش میگفتم...نمیدونم.

دستی به موهام کشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

یه گوشه ایستادم و راتین رو دید زدم..لم داده بود روی مبل و تلویزیون می دید.

دوباره بینمون فاصله افتاده بود..یه سکوت سنگین..از این دوری و نگاه داغش در عذاب بودم.

اون روزی که تب بالایی داشتم،برای یکی دو ساعت اون فاصله برداشته شد..انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده بود و منم ازش نخواستم که کارش رو ول کنه.

البته از اون روز زیاد از خونه بیرون نمیرفت..فقط برای یکی دو ساعت..که من هم اون زمان خواب بودم.

همه اش جلوی چشمم بود که من بیشتر از قبل دلم میخواستش و بی تابش بودم.

نفسم رو فوت کردم بیرون و رفتم طرف آشپزخونه..کنار ستون اُپن ایستادم و نگاهش کردم.

میدونستم حواسش بهم هست..چند لحظه مکث کردم کردم و آروم به حرف اومدم.

گفتم:مامان زنگ زد..برای فردا ناهار دعوتمون کرد.

راتین چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای آرومی گفت:باشه.
لب پایینیم رو به دهن گرفتم و سر به زیر وارد آشپزخونه شدم.
فردا صبح ساعت ۱۰:۲۰ آماده شدیم تو مسیر خونه مامان راتین سکوت رو شکست.
راتین:من یه کار کوچیک دارم..تو رو میذارم و میرم.
نگران نگاهش کردم...جدیدا کارهای کوچیکش خیلی زیاد شده بودن!..چرا میره!؟..کجا میره!؟
سعی کردم صدام عادی باشه:برای ناهار میای؟
راتین:آره.
نفسم رو آروم دادم بیرون...پنج دقیقه بعد راتین جلوی خونه ترمز کرد.
پیاده شدم..در رو که بستم،راتین گازش رو گرفت رفت..!
آهی کشیدم و زنگ رو زدم...چند لحظه بعد در باز شد.
وارد خونه که شدم به استقبالم اومدن..
مامان صورتم رو ب*و*سید:خوش اومدی دخترم..پس راتین کو؟
گفتم:کار داشت ولی برای ناهار میاد.
راحیل خودشو چسبوند بهم:اونو ول کن..عروستو بچسب که ستاره سهیل بودن رو ول کرد و پیدا شد!
خندیدم:شرمنده..زندگی متاهلیه دیگه.
رادین غش غش خندید:شماهم که متاهل و متاهد.
با خنده به طرف مبلها رفتیم و نشستیم..چون جمعه بود رادین خونه بود.
مشغول صحبت شدیم که مامان با سینی نسکافه اومد پیشمون نشست.

wWw.Roman4u.iR

مامان:خب دخترم..بگو ببینم زندگی با راتین چطوره؟

عمرا که بتونم از اتفاقات بینمون بهشون بگم..چون فقط نگران میشدن.

لبخند آرومی زدم:خوب.

مامان:اذیتت که نمیکنه ها..اگه جیک زد بگو تا دمش رو قیچی کنم.

خندیدم:نه..راتین خیلی آقاس.

مامان هم لبخندی زد:خوشحالم که به پدرش رفته.

رادین:عه مامان..پس من چی؟

مامان:ساکت شو زلزله!

رادین با چشمهای ورقلمبیده به مامان نگاه کرد که راحیل زد زیر خنده.

مامان به راحیل اشاره کرد:تو و هم دستت آرامش رو از این خونه پر دادین..یه روز نیست که من سردرد نداشته باشم.

راحیل خنده اشو قورت داد و زل زد به مامان و من بودم که ریز ریز بهشون میخندیدم.

خوب بود که راحیل و رادین با شیطنت هاشون کنار مامان بودن..اینجوری دیگه مامان به غمگین نمی شد.

کمی بعد بلند شدم تا برای چیدن میز کمکشون کنم..

ظرف سالاد رو که گذاشتم،در شیشه ای کنار رفت و راتین وارد شد.

رادین:به دادا..اومدی.

راحیل:خوش اومدی داداش.

مامان:سلام پسرم خوش اومدی..کجا رفته بودی؟

راتین:سلام ممنون..فقط یه کار کوچیک بود.

لبخنده روی ل*ب*ش باعث شد اَبروی راستم بپره بالا..

نگاهش که سر خورد روم،سریع به آشپزخونه پناه بردم.

دور میز نشسته بودیم و مشغول خوردن بودیم که...

مامان:راتین بخور پسرم..غذایی که دوست داریه.

رادین:آخه مادر من..راتین که زن داره و حسابی بهش میرسه..شما باید هوای منو داشته باشی نه که نگران خان داداش باشی.

راحیل زد تو بازوش:حسوده بدبخت!

رادین:والا به خدا.

مامان:غر نزن پسر..آره میدونم ریما و راتین چیزی برای هم کم نمیذارن..اینکه فقط یه غذاس.

مامان چرخید طرف من:تو بخور ریما..خوب غذا بخور چون برای مادر شدن باید قوی باشی!

با شنیدن جمله مامان یهو برنج پرید تو گلوم و سرفه افتادم.

چشمهام زده بود بیرون و اشکم داشت در می اومد..

راتین لقمه نون تو دستش مونده بود و نگاهش روی ماها چرخ میخورد.

راحیل و رادین هم که داشتن ازخنده ریسه میرفتن.

راتین لیوان آبی به دستم داد که نگاهش کردم...ل*ب*ش به یه خنده کج شده بود!

مامان:چت شد دخترم؟..حرفم این قدر تعجب آور بود؟

wWw.Roman4u.iR

راحیل باخنده گفت:مامان بنظر میاد که به کشتنش دادی..تعجب که هیچی.

مامان:واا چه حرفا...خب من دلم میخواد نوه دار بشم.

با ذوق ادامه داد:اونم چی؟..بچه شما دو تا..وای خدا..امیدوارم عمرم قد بده تا اون روز رو ببینم.

من و راتین همزمان با اعتراض گفتیم:مااامااان!!

و بعد نگاهی به هم انداختیم..سرم رو دادم پایین.

راتین::لطفا از این حرفا نزن مامان..شما فعلا فعلاها کنار ما هستین.

مامان:مرگ حقه پسرم..اما اگه میخواید این چیزا رو نشنوید،منو به آرزوم برسونید!

مامان چه عجیب شیطون شده بود..داشت خندم میگرفت دیگه.

راتین:چشم چشم..هرچی شما بگین ولی هنوز زوده.

مامان:بهرحال من منتظرم!

بالاخره این بحث به پایان رسید و رادین و راحیل به خنده اشون خاتمه دادن..و من به حرف راتین فکر کردم..ولی نظر خاصی درباره اش نداشتم.

ناهار خورده شد..میز جمع شد..و ظرفها شسته شد.

همه نشستیم تو سالن و راتین و رادین خودشون رو مشغول تماشای تلویزیون کردن و من هم به حرفهای مامان و راحیل گوش میدادم که راجع به ازدواج دختر همسایه اشون بود.

یکی دو ساعت به همین حال گذشت که یهو آیفون به صدا در اومد..!

رادین:کیه این وقت روز!؟

مامان:خیر باشه ایشالا..خودم باز میکنم.

بلند شد و به طرف آیفون رفت..نگاهی انداخت و گفت:عه غزله!

دکمه رو زد..غزل؟..چرا این موقع اومده؟..

هووف انگار قرار نیست یه روز حداقل معمولی رو داشته باشم..!

چند لحظه بعد غزل کنار در شیشه ای ایستاد و تند و عجول کفشهاشو در اورد..

مامان:چی شده غزل جان؟..خیرت باشه.

غزل اومد تو:خیر نیست زن عمو!..شرٍّ شَر!!

مامان:آخه چرا؟..باز چی شده؟

غزل عصبی گفت:من واقعا متاسفم که شما نمی تونید آدمهای اطرافتون رو بشناسید و اون آدمها هم از سادگیه شما راحت سوء استفاده میکنن.

ا اخم زل زده بودم بهش...منظورش چیه!؟

راحیل:چی داری میگی غزل!؟

غزل پوزخندی زد:هه..از اونجایی که نمیتونم این همه دروغ و ریا کاری رو تحمل کنم،مجبورم خودم آگاهتون کنم.

دست کرد تو کیفش:میخوام روی حقیقیه ریما خانومتون رو بهتون نشون بدم.

چندتا عکس رو گرفت تو دستش و پرت کرد رو هوا:عروس دروغگوتون رو!!

عکسها پخش زمین شد و چشمها رفت دنبال عکسها..!

wWw.Roman4u.iR

قل*ب*م تند تند میزد..چه دروغی!؟

من چکار کردم که خودم نمیدونم..!؟

این عکسها چی ان..!؟

غزل:ها چیه راتین خان..ساکتی..نگاش کن..تو عکسا زنتو بشناس..این همون قدیسه ی توئه..ولی در اصل یه خائنه و با داداش من میریزه روی هم!! چیییی!؟؟؟..خ*ی*ا*ن*ت!؟؟..با غباد!؟؟؟...واااای نکنه...!؟...نه نه نه خدایا..این حقیقت نداشت.

هیچکس جیک نمیزد...همه خشکشون زده بود..با چشمهای لرزونم به راتین نگاه کردم.

آروم خم شد و عکسی که افتاده بود جلوی پاش رو برداشت و زل زد بهش.

به ظاهر آروم بودم اما بیش از حد میترسیدم..از باور راتین میترسیدم.

غزل:خوب تماشا کن آقا راتین..این همون دختریه که سنگش رو به سینه میزدی..من نمیفهمم چطور اینقدر ساده بودین که گولشو خوردین..

خم شد جلو و بلند گفت:چشماتو باز کن راتین..این همونیه که منو بخاطرش خرد کردی..همه رو رد کردی..اون بهت خ*ی*ا*ن*ت کردههههه..!

تکیه داده به مبل،به حرفهاش گوش میدادم و دسته مبل داشت له می شد...چقدر حرص میزد و چقدر من هراسون بودم.

قل*ب*م دیگه داشت می ایستاد..راتین هم هیچی نمیگفت..

حس میکردم از هم پاشیدم..تو بد مخمصه ای افتاده بودم ولی لال تماشا میکردم.

نمیتونستم حرف بزنم..چی بگم؟..اگه الان چیزی میگفتم،اوضاع بدتر میشد و می پریدن بهم..

یهو غزل چرخید طرف من..چشمهاشو ریز کرد و با نفرت گفت:بی ارزش!!.این قدر بی آبرویی که عین خیالتم نیست که با فامیل شوهرت بریزی رو هم و روابط خونوادگی رو به گند بکشی!!

اَبروم پرید بالا!..جالب بود حرفهایی که خودم به برادرش زده بودم رو تحویلم میداد!

غزل:ها چیه لال شدی؟..هه معلومه هرکی هم بود شرمنده محبته بی منت این خونواده میشد..تو فقط یه چیزو بلدی اونم نارو زدنه...دختره ی هرز...

راتین:خفـــه شـــو!!

این رو آروم گفت اما اینقدر با تحکم گفت که حرف غزل تو دهنش ماسید و سر جاش خشک شد..!

مغموم به راتین نگاه کردم...چشمهاشو بسته بود..انگار که سرش درد گرفته بود..

رگ پیشونیش بیرون زده بود و رنگش به قرمزی میزد..

راتین آروم از جاش بلند شد و همزمان گفت:نمیدونم چطور دارم از انگ هایی که بهش زدی میگذرم و دست و پا شکسته نمیفرستمت خونه اتون..شاید بخاط حرمت عمومه اما..

wWw.Roman4u.iR

لبهاشو به هم فشرد و با فک قفل شده اش گفت:خلاصه بهت میگم..تو با این حرفها کاری رو از پیش نمیبری غزل!..من بیشتر از این عکسها به زنم اعتماد و ایمان دارم..

خم شد جلو و اَبرویی بالا انداخت:و اینم میدونم که..همونطور که تو از من آویزون شدی،داداش بی غیرتتم بند زن من شده اما...کور خوندین!..تا الان با تمام مزاحمت هاتون تحملتون کردم..ولی باید بگم که این شما بودین که گند زدین به رابطه ی فامیلی! و حالا...

چشمهاشو بست و انگشت اشاره اش رو داد بالا:یه خواهش ازت دارم..!

گردن غزل تکون خفیفی خورد و یه صدای خیلی آروم از گلوش خارج شد..

غزل:چ..چی!؟

راتین:از این خونه....فریاد زد:گـــــم شـــــو!!

از صدای بلندش،محکم چشمهامو بستم و دسته مبل رو فشردم.

ولی این بار به وضوح غزل از جاش پرید..

چند لحظه بعد چشم باز کردم که غزل رو دوون دوون رو به در خروجی دیدم و یکم بعد...

صدای بسته شدن در خونه..!

ناخوداگاه نگاهم رفت بالا..راتین نفس نفس زنان هنوز تو همون حالت مونده بود و بقیه در سکوت نگاهش میکردن..

کمی بعد راتین انگار به خودش اومد و با سرعت به طرف در رفت..

حالا من بودم و مامان و راحیل و رادین خشک شده و یه سکوت سنگین..

اطرافم رو نگاه کردم و فهمیدم کجام و چی شده...بغضم همه چیو بهم یاد آوری کرد و یهو شکست..!

با یه آه بلند صورتم رو پوشوندم و زدم زیر گریه ولی بی صدا..با حرارت.

مامان:وای خدایا..چی داره به سرمون میاد..این دیگه چه جورش بود.

راحیل:مامان آروم باش..تموم شد..تازه ماهم میدونم که دروغه..مگه نه ریما؟

با چشمهای خیسم نگاهش کردم..خدا لعنتت کنه غزل که شک رو تو نگاهشون انداختی..اون داشت از من می پرسید!!..میفهمی!!؟؟

مامان:ریما..بگو چی شده..این حرفا از کجا اومدن؟..چه اتفاقی بینتون افتاده که غزل این کارو کرد؟..حرف بزن دختر.

نگاه خیسم رو با خجالت چرخ دادم روشون که رادین گفت:من..میرم بیرون.

ازش ممنون بودم..چون راحت نبود جلوی اون این حرفها رو زدن ولی باید همه چیزو توضیح میدادم.

صدای در رو که شنیدم،نفس گرفته ام رو تازه کردم.

آروم به حرف اومدم:نزدیک به یه هفته پیش غباد بهم زنگ زد و گفت میخواد ببینتم..گفت کار مهمیه و راجع به شماس مامان.

مامان:چی؟..من؟

سرم رو دادم بالا:بله شما..این حرفش خیلی نگرانم کرد..برای همین هم رفتم جایی که گفته بود و اونجا..

wWw.Roman4u.iR

آب دهنم رو به سختی قورت دادم:حرفهای جالبی نزد..مزاحمم شد..قبلا هم یکی دو باری اذیت کرد ولی این بار جدی بود..من هم باهاش برخورد جدی کردم و حالا هم که این اتفاق افتاد..

راحیل:یعنی نقشه بود؟

هیچی نگفتم و سرم رو انداختم پایین که خودش ادامه داد:معلومه..البته که نقشه بوده..تا تو رو از چشم راتین بندازه و زندگیتون رو خراب کنه.

مامان:باورم نمیشه..این همه بدی برام قابل باور نیست..اون هم از یه خودی.

راحیل:باورت شه مامانم..مگه نمیدونستی غزل چه جور آدمیه..قبلا هم زیاد دروغ سر هم کرده بود تا خودشو بند راتین کنه..خراب کاری هاشم کم نیستن.

غمگین گفتم:حالا چی میشه؟..باور کنید من حقیقتو گفتم.

راحیل:هیچی نمیشه..نترس ریما.

مامان:از این بابت راحیل راست میگه..نگران نباش نباش دخترم..راتین الکی زندگیشو نمی بازه.

کلافه سرمو تو دستهام گرفتم..بغض داشت خفه ام میکرد..میترسیدم راتین رو از دست بدم.

خودمون با بقیه مسائل درگیر بودیم..مسئله کارش ما رو به اندازه کافی از هم دور کرده بود و حالا اگه راتین بره!؟..باید چکار کنم؟

آهی از ته دلم کشیدم..راحیل سعی داشت آرومم کنه و دلداریم بده اما من تا با راتین حرف نمیزدم آروم نمی شدم.

هنوز توی حیاط بود و من تا الان تنهاش گذاشته بودم تا با خودش کنار بیاد و آروم بشه ولی..دیگه بیشتر از این نمیتونستم..!

آروم از جام بلند شدم و به طرف در رفتم.

رو پله ها که ایستادم،دیدمش...روی تاب نشسته بود.

نفس سنگینم رو دادم بیرون و به طرف راه افتادم.

بهش که رسیدم،نگاهش کردم..حتی تکون کوچیکی هم نخورد...یعنی متوجه نشد اومدم؟..یا اهمیتی نداد؟

ل*ب*م رو گزیدم و آروم نشستم کنارش..تاب تکونی خورد که باعث شد پلکی بزنه..!

قل*ب*م تند تند میزد..از عصبانیتش میترسیدم..اینکه اگه حرف بزنم بپره بهم یا پسم بزنه.

اما این وجود با خجالت و ناراحتی نگاهم رو ازش نمیگرفتم.

راتین به جلو خم شده بود و به زانوهاش تکیه داده بود و دستهاش دهنش رو پوشونده بودن.

نمیدونم چقدر بود که داشتم انگشتهامو می چلوندم و نگاهش میکردم که یهو سرش چرخید طرفم..!

راتین:چیه؟..چرا اینطور نگاهم میکنی؟..بازم چیزی هست که نمیدونم و اومدی بگی!؟

با شنیدن حرفش سرم رفت پایین و قطره اشکی سر خورد روی گونه ام..

wWw.Roman4u.iR

با صدای لرزونی گفتم:تقصیر من نبود راتین..من نمیخواستم اینطور بشه.
بغضم گنده تر شد و گفتم:تو..باور کردی؟
به اخم چرخید طرفم:باید برام بگی چی شده..تو غباد رو دیدی؟..کی؟..چرا رفتی دیدنش؟..اونم بی اطلاع من..هاان!؟؟
صداش رفت بود بالا..چشمهامو بستم تند گفتم:توضیح میدم..توضیح میدم.
راتین عصبی گفت:گوش میدم.
آب دهنم رو قورت دادم..سختم بود..اصلا نمیدونستم چطور براش بگم..اما مجبور بودم.که بگم.
باید میگفتم تا راتین حقیقت رو بدونه و کنارم بمونه..
نفسی گرفتم و ریز به ریز ماجرا رو گفتم..اینکه دلیل دیدارمون فقط بخاطر مامان بود و کشیده و حرفهایی که بهش زدم.
تا ساکت شدم،راتین خشمگین از جاش پرید..
راتین:مرتیکه عوضی..نابودش میکنم..اون مثلا پسر عموی منه اونوقت..
چنگ زد به موهاش:آه خدا..پس همینه..که آخرشم با خواهرش نقشه بکشن و عکسها رو بیارن بدن به من تا گند بزنن به زندگیم.
پوزخندی زد:هه..آخه دیگه غیرغزل کی قراره از مثلا خ*ی*ا*ن*ته تو با خبر بشه یا مدرک داشته باشه.
با غصه نگاهش میکردم که بلند گفت:ولی تو باید بهم میگفتی..میگفتی تا حقش رو بذارم کف دستش تا دیگه از این غلطا نکنه.

با گریه گفتم:بخدا فقط برای خراب نشدنه روابطتون چیزی نگفتم..نمیخواستم مشکلی پیش بیاد.

راتین داد زد:گـــوره هـــرچی رابطه اس وقتـــی میـــخوان تـــو رو ازم بگیـــرن!!

با هق هق صورتم رو پوشوندم و گریه سر دادم...خدا میدونست چقدر فشار روم بود.

تحمل این اوضاع واقعا سخت بود..بی قراری و ناراحتی راتین هم از یه طرف داشت قل*ب*م رو خراش میداد.

از یه طرفم دلم گرفت که از من عصبانی بود..آخه من که کاری نکرده بودم..شاید اشتباهم این نگفتنم بود.

همینطور اشکهام داشت روی صورتم غلت میخوردن که یهو راتین جلوی پام و دستهامو گرفت.

راتین:ریما بسه..ببخشید..معذرت میخوام داد زدم..بخدا فقط بخاطر خودت میگم..اصلا بخاطر دل خودم میگم..تو فقط حق منی،زن منی..به کسی اجازه نمیدم که حتی نگاهت کنه.

دستهامو از روی صورتم برداشتم و خیس و صورتی نگاهش کردم که نگاهش رنگ عجز به خودش گرفت..رنگ التماس.

راتین:تو رو خدا گریه نکن..ببخشید..من حق نداشتم به تو عصبانی بشم..میدونم..میدونم تو هم فشار زیادی رو تحمل کردی.

دستشو گذاشت روی سرم:همون روزی که زیر بارون موندی و اونطور مریض شدی اون اتفاق افتاد آره؟

wWw.Roman4u.iR

بغض آلود آروم سرم رو تکون دادم و با ناراحتی نگاهش رو ازم گرفت.
بلند شد و نشست کنارم و سرم رو گرفت تو ب*غ*لش.
راتین:برای همین هم هی میگفتی منو ببخش و..دوستت دارم و اینا.
بینیم رو بالا کشیدم:من کاری نکرده بودم و نذاشتمم اون کاری بکنه..اما از اینکه نمیتونستمم چیزی بهت بگم ناراحت بودم.
لب برچیدم:بازم میگم،ببخشید...من بابتش متاسفم.
راتین شونه ام رو مالید:عزیز دلم..باشه دیگه مهم نیست فراموشش کن..تموم شد..دیگه نمیذارم از این اتفاقا بیوفته.
اشکهامو پاک کردم:و ممنونم.
راتین:برای چی؟
گفتم:بخاطر اعتمادت.
راتین چند لحظه نگاهم کرد و بعد..با لبخند ضربه ارومی به بینیم زد.
راتین:کوچولوی دیوونه..ریما تو همسر منی!..کسی که هرروز و هرساعت تو چشمهاش نگاه میکنم..کنارش قدم میزنم..غذا میخورم..میخوابم..همه زندگیم رو دستش دادم..پس معلومه که با یه حرف دروغین همه چیزو بهم نمیزنم.
زل زد تو چشمهام:چون این چشمها به من دروغ نمیگه..غزل بره کَشکش رو بسابه!..چیزایی که گفت،فقط به درد خودش میخورن.
خندم گرفت..حرفهاش قشنگ بود..مثل اینکه عصبانیتش هم از بین رفته بود..باز شده بود همون راتین مهربون.

لبخندی زدم:و بازم ممنون..بخاطر دفاعت ازم.

خندید:همی الان بهت گفتم،همسر!..اصلا وظیفمه.

خم شد تو صورتم:تو همه دنیامی..همه ی زندگیمی..من بخاطر تو حاضرم خیلی کارها بکنم..از خیلی چیزها بگذرم تا تو خوشحال و در آرامش باشی.

با تعجب نگاهش کردم..منظورش چیه!؟...از چی بگذره؟

با این فکرا درگیر بودم که راتین دست کرد تو جیب شلوارش و یه برگه در اورد.

گرفتش سمتم..نگاهش کردم و با تردید ازش گرفتم.

این دیگه چیه؟...خودمو منتظر نذاشتم و با کنجکاوی تای برگه رو باز کردم که...!

با خوندن متن نوشته شده ی توش..قل*ب*م از تپش ایستاد!...دهنم از تعجب باز شد و چشمهام زد بیرون..!

با اَبروهای بالا رفنته به راتین خندون نگاه کردم..یعنی واقعا ناراحت نبود!؟..بخاطر من..!؟

دوباره به برگه نگاه کردم..باورم نمیشد..پس یعنی اینقدر براش با ارزش بودم که..استعفا نامه اش رو به دستم داد!؟...خداااای من..!

راتین:راضی هستی خانومم؟

یهو انگار که به خودم اومده باشم..با هیجان نگاهش کردم و تو یه حرکت،با یه جیغ کوتاه خودمو پرت کردم تو ب*غ*لش..!

wWw.Roman4u.iR

راتین با صدا خندید..صورتم رو فرو کردم تو گردنش و خودمو بهش فشردم که دستهاش دور کمرم محکم تر شد.

حالا صورتم پر از خوشحالی بود..خوشحالی از امنیت راتین..وجود و اطمینانه راتین..اینکه حتما کنارم دارمش.

سریع خودم رو دادم عقب و نگاهش کردم:تو..واقعا این کارو کردی!؟

سرشو تکون داد:اوهوم.

مظلوم سرمو کج کردم:ناراحت نیستی!؟

راتین با حالت خاصی که تو نگاه و صداش بود،دستش رو از روی کمرم سر داد تا روی سرم..

راتین:گفتم که..من فقط لبخند تو و اون برق چشمهات رو میخوام..برای همیشه.

پیشونیم رو زدم به پیشونیش و با صدای آرومی گفتم:منو مدیون خودت کردی.

راتین:اگه برام یه نی نی خوشگل بیاری باهم بی حساب میشیم!

تو همو حالت خندیدم..یه خنده از سر ذوق..هیجان..خوشحالی.

راتین:اینطوری هم مادرم رو به آرزوش میرسونی،هم منو پای بند میکنی!

و چشمکی زد..!

منم محکم گردنش رو گرفتم:تو همین حالا هم پای بندمی..مال خودمی..مگه نه؟

راتین لپم رو به دندون گرفت و بعد گفت:گفته بودم جون و مالم هردو مال تو..پس بدون نکرتم تا آخر عمرم.

بی طاقت چاله گونه اش رو ب*و*سیدم:ولی دیگه آقا پلیسه نیستی..عشق منی.

راتین:مگه نبودم؟

چشمکی زدم:بودی..و حالا بیشتراز قبل می پرستمت.

راتین سریع لبهامو ب*و*سید و رفت عقب که این بار من لپش رو گاز کوچیکی گرفتم..دقیقا قسمت چالش رو!

دلبرانه گفتم:و چاله تو، کاری بلند نیست جز دل بری از من.

راتین شیطون خندید و کشیدم تو ب*غ*لش:درست مثل تو.

نفس عمیقی کشیدم و چونه ام رو گذاشتم روی شونه اش..آرامش برگشته بود که چند لحظه بعد،صداش رو آروم زیر گوشم شنیدم..

راتین:و من با تو میسازم زندگی رو..که کسی ندیده باشه نظیرش رو..!

پایان.

جنایت با طعم عشق

به قلم:شیرین سعادتی

19/6/95

بامداد03:35

با تشکر از شیرین سعادتی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا